

جلد دوم **مجموعه رمان کابوس افعی**

وحشت در تنهایی

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه، هیجان انگیز

نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

Sadat_fantasy

تعداد صفحه: **1045**

نسخه اصلی - بدون سانسور

توجه!

جلد دوم این رمان فروشی می‌باشد و هرگونه سود مالی از

این رمان بدون اجازه‌ی نویسنده حرام است.

قیمت: **60.000** تومان

cafewriters.xyz

مجموعه
زمانکابوس
افعی

سه

کابوس افعی: جلد دوم

فاطمه السادات هاشمی نسب: سادات ۸۲.

طراح: جیران

خلاصه:

حالا همه چیز را می‌دانیم؛ اما انگار هنوز هم حقیقت ماجرا تنها این نیست! پس از سقوط قصر آزتلان و تولد آن آتش سیاه، سرنوشت آزتلان تغییر کرد. پرنسس به دنبال راهی برای فرار می‌گردد تا خود را از بار عذاب وجدان آزاد کند. اما این بار، موجوداتی جدید به دنیا آمده‌اند و این شاید از قدرت تازه متولد شده هایدراست. به راستی او کیست؟ اصلاح می‌کنم، بهتر است بپرسیم او واقعا چیست؟!

مقدمه:

تا ابد هیچ چیز پا برجا نمی ماند. می گویند از خاکستری که بقایای یک ققنوس است، ققنوس جدیدی متولد خواهد شد. اما اگر آن ققنوس من باشم و مرگ ابدیت من، آن گاه چه می شود؟ خالق حومورا می گوید: الدورادو پنهان شد زیرا طلا ارزش خود را از دست می داد. اسید خلق شد تا آتش مغرور نشود. پس بدانید هیرونا تا ابد در کنار شما باقی می ماند.

به او اعتماد نکنید، زیرا او تنها یک پرنسس است، کسی که در تنهایی غرق گشته و مرداب ترس را در حومورا خلق کرده است!

اکنون حیوانات ترسناکی پای به حومورا نهاده‌اند. موجوداتی که خالق آن‌ها این بار خدای حومورا نیست! گفت بدانید روزگاری او خواهد آمد. کسی که آتشی به رنگ مشکین و جنسی از اسید خواهد داشت!

سخن نویسنده:

درود دوستان عزیز، امیدوارم توی این روزهای بد حال دلتون خوب باشه. ممنون که دوباره همراه منید. تا به الان همه فهمیدید که جلد دوم با ژانر ترسناک آغشته شده اما نگران نباشید؛ عده‌ای گفتن ترسناک نمی‌خونن و از رها کردن کابوس افعی اندوهگین بودند. می‌خوام بگم ترس رمان در تعادل نوشته میشه. نه خیلی ترسناک که شما رو زده کنه و نه خیلی بی انرژی که شما رو خسته. جلد دوم رو با استرس می‌خوام شروع کنم. نمی‌دونم چرا اما شاید چون حرف‌های زیادی برای گفتن توی این جلد هست ترسیده شدم. امیدوارم مثل

جلد اول اینم سروصدا کنه و توجهی که لایقشه
رو دریافت کنه. خب حرف بسه بریم برای شروع
رمان. یادتون نره نظرهای مثبت و منفی همه
به من انرژی میدن پس لطفا نظر یادتون نره.

SADAT.82

به نام خدا

پیشگفتار:

(تخیل من جای پیچیده‌ای است. همان‌طور که خنده بی انتهاست، تخیل سن و سال نمی‌شناسد و رویاها جاودانه هستند، پس بگذارید آسوده در آن‌ها غرق شوم.)

شش گوی معلق در خلعی سیاه رنگ، یکی آبی درخشان، دیگری بنفش بی جان و آن یکی قرمز تابان؛ زرد در کنارش شاداب است و در پهلوی آن سبز سوسو می‌زند. گوی دیگر در انتها ترین بخش دایره عناصر می‌چرخد. بزرگ است و خاکستر آن انرژی کمی دارد. اما گوی ششم کجاست؟ رنگی مطلق در این سیاهی که قابل شناسایی نیست. دایره عناصر می‌چرخد و با مرکزیت خاکستری همچون باد، حومورا را همراهی می‌کند. اما به راستی گوی ششم کجاست؟!

(سوم شخص)

انگار قصدی برای رهایی آن تکه چوب کج و معوج ندارد. محکم آن را فشار می‌دهد و مدام لبش را گاز می‌گیرد. بدان هیچ میلی به ادوارد نگاه انداختم. همچنان به درخت تکیه داده و در افکارش شنا می‌کند. آن قدر درون افکارش شلوغ و پر از هیاهوی است که می‌ترسم واردش شوم، مبادا در آن اسیر شده و راهی برای آزادی نیابم. صدای فریاد و جیغ مردم هنوز به گوش می‌رسد. به لابه‌لای درخت‌های جلویی نگاه می‌کنم. هنوز آتش خاموش نشده؛ اسید سیاه همچنان شعله‌ور است و مخروطه‌ای به نام قصر را در آغوش گرفته است. آهی کشیدم و کنارش

نشستم. به درخت اقاچیا تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم و در افکارش شروع به پرسه زدن کردم. حالش... نمی‌دانم بگویم خوش نیست یا بدخیم است. زیرا هیچ کدام از این دو را شامل نمی‌شود. نه بسیار خوب نه بسیار بد، گویی در بهت و خلصه‌ای عجیب غوطه‌ور گشته. حرف‌های آن زن در تالار افکارش می‌پیچد. به آن گوش می‌دهم. صدای نرم و زیبایی دارد. -اون بخاطر من اینجاست! متاسفم...

چه می‌گویید؟ که بخاطر او اینجا مانده؟ او کیست! باز هم سوالات عجیب و بی‌پاسخی که شکل می‌گیرند. از ابتدای آشنایی با هایدرا به یاد ندارم سوالی که برایم ایجاد شده پاسخی

داشته باشد. شاید هم دارد و من هنوز آن را نیافته‌ام؛ نمی‌دانم. به هر حال... صدا باز اگو می‌شود. این بار با حرف دیگری: -من، من متاسفم. اما باید بذاری اون بره. وگرنه آسیب می‌بینه...

می‌خواهم سوال دیگری برای خود مطرح کنم که آوای عجیبی به گوش می‌رسد. بهت‌زده از حرکت می‌ایستم. صدای آخرین قدمم در تالار اگو شده و با هق هق آن آوا عجین می‌شود. گریه می‌کند اما برای چه؟ مردد، بیشتر تمرکز می‌کنم. چشم که می‌گشایم خود را درون مرداب نیلوفر آبی می‌بینم. همان جایی که در افکار هایدراست. از روی مسیر سنگی حرکت

کرده و به آن طاق گرد نزدیک می‌شوم.
 توجه‌ام به مرداب راکد جلب شده است.
 اژدهای سبز، کِروک¹ اینجا نیست!
 با انزجار نزدیک‌تر شده و با رسیدن به طاق،
 دو زن را می‌بینم. هر دو شبیه هم‌دیگر لباس
 پوشیده‌اند. تنها فرق‌شان آن است که یکی
 موهایش مشکی و دیگری موهایش بلوند است؛
 جلو رفتم. باید همان کسی باشد که حضور مرا
 احساس می‌کند. کسی که قدرت بسیاری دارد!
 کنجاوم بدانم او کیست و در اینجا چه
 می‌کند. با رسیدن به آن‌ها کنار هایدرا
 ایستادم. چشم‌های خاکستریش به سیاهی
 می‌زنند. بهت‌زده به آن زن خیره است. با

¹ Croc

خستگی‌ای که در لحنش هویدا است خیره به چشم‌های مشابه آن زن با خود، می‌پرسد:

- تو کی هستی؟ خیلی به من شبیهی!

زن با این سوال سرش را پایین انداخت و خندید. متعجب به او نگاه کردم. منظورش از این رفتار چیست؟ هرچند طولی نکشید که باز سرش را بالا آورد. به هایدرا خیره شد. درست در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

- من تو نیستم و تو هم من نیستی، پرنسس!

هایدرا بیشتر تعجب کرد. نه تنها به سوالش پاسخی نداد بلکه حتی کنجکاویش بیشتر شد. خواست سوال دیگری بپرسد که آن زن زودتر به حرف آمد. قدمی از هایدرا دورتر شد، سپس همان‌طور که رویش را به سوی مرداب

می چرخاند، گفت:

-وضعیت جسمانیت خوب نیست، باید برگردی. موندنت در این رویا با آگاهی کامل، انرژی زیادی ازت می‌گیره. متعجب گشتم؛ یعنی منظورش این است او خود این بار هایدرا را به وضوح و با هشپاری کامل به اینجا آورده؟

برای همان قبلا هایدرا چیزی را به یاد نمی‌آورد! گوش‌هایم را تیز کردم. باید بدانم او کیست و چرا هایدرا با آگاهی کامل اکنون در اینجا کنار من ایستاده است. کمی مکث و مجدد ادامه داد:

-باید قبل برگشتنت یه چیزی رو بدونی. چون اونی که تو داری، برای منه.

هایدرا ابرویش را بالا برد. منظورش چیست؟ او کیست که باید چیزی در نزد هایدرا داشته باشد؟

خواست سوالش را بپرسد که زن دستش را بالا آورد. سپس رنجیده زمزمه کرد:
-کسی که برای تو جانش رو به خطر می‌ندازه، در واقع برای من اینکار رو می‌کنه.
پس...

سکوت کرد. رویش را برگرداند و آهسته خطاب به هایدرا، با خواهش و تمنای بسیار که تا به حال در او ندیده بودم گفت:
-ازش دور شو. اون این طوری به خودش آسیب می‌زنه. نمی‌خوام مُردنش رو ببینم.
هایدرا کمی گیج است. این زن در مورد که

حرف می‌زند؟

از کدام عشق سخن... ناگهان پلک زد و سریع
پرسید:

-هایمون؟!!

زن با شنیدن نام معشوقه‌اش بغض کرد.

هایمون، شنیدن نام آن با این احساس بسیار

از زبان زن دیگری حسادت را به او تزریق

می‌کند. هرچند این درست نیست. نه... زن

لبخند غم آلودی زد و زمزمه گویان گفت:

-اون بخاطر من کنار تو مونده. پرنسس

آزتلان^۲، ازت می‌خوام اون رو رها کنی؛ ازش

دور شو. هایمون هزاران سال برای من صبر

² پادشاهی آزتلان (Aztelan): سرزمینی با آب و هوای متعادل که به دست تاج و

تخت بریل زادگان است. گوی جادویی این سرزمین نیز لایترا نام دارد. (برای

توضیحات بیشتر به جلد اول مراجعه کنید.)

کرد، تو اون رو به یاد من می‌ندازی. پس...

هایدرا آن قدر شوکه گشته است که نمی‌داند باید چه پاسخی بدهد. اصلا این زن دیوانه در مورد چه حرف می‌زند؟ هایمون معشوقه اوست؟ هایمون به خاطر او کنارش مانده؟ این چرت و پرت‌ها دیگر چیست! خشمگین به اطراف نگاه کرد، گویی تازه متوجه مکانی که در آن ایستاده است، شده. ناباور به نیلوفر‌های عجیب چشم دوخت، باورش سخت است اما با اندکی تنفس عمیق می‌شود عطر نیلوفری که همیشه می‌زند را فهمید.

بهت‌زده پرسید:

-اینجا کجاست؟ این بو...

سپس با خشم به سوی آن زن روی برگرداند و

فریاد زد:

-تو کی هستی؟

زن سرش را پایین آورد. برخلاف خشم بسیار و تنش زیاد هایدرا، با خونسردی تمام زمزمه گویان پاسخ داد:

-من، منم مثل توهم. ما همه قربانی هستیم. هایدرا آرام گرفت. این زن... اندوه آشنایی دارد.

با بغض ادامه داد:

-خالق حومورا عادل نیست. هیچ وقت نبوده... سپس با این حرف سرش را بالا آورد و به هایدرا خیره شد.

بعد با به کارگیری قدرت درونیش، تمام گذشته‌اش را به هایدرا نشان داد. معاشقه

هایشان هایدرا را خشمگین کرد، بوسه
هایشان هایدرا را ناامید و روابطشان هایدرا را
دل مرده کرد. افسوس این دختر دیگر آدم
سابق نمی‌شود. هر زخمی بهبود پیدا کند
زخم عشق مرهمی نخواهد داشت؛ تا ابد.
دیدن خاطرات آن عاشق و معشوق تنها چند
ثانیه طول کشید اما برای هایدرا گویی تحمل
آن ثانیه‌ها هزاران سال گذشت. با باز شدن
چشم‌های زن، هایدرا فرو ریخت، بر روی
زمین سقوط کرد و دامن سیاه رنگش خاکی
شد. با قلبی ناآرام و متشنج، دستش را روی
سینه‌اش نهاد. با چشم‌های گشاد شده به
سنگ روی زمین خیره شد. باورش نمی‌شود

همه‌ی آن چیزی که دید حقیقت باشد. نه، خواهش می‌کنم حقیقت نداشته باشد؛ لطفا! لب‌هایش می‌لرزند، چشم‌هایش به چپ و راست می‌رقصند و قلبش آن قدر سریع می‌زند که هر آن ممکن است بایستد. با نفس‌های عمیقی که می‌کشید، خطاب به زن گفت:

-چرا، اگر اینا واقعا درستن، چرا بهم نشون میدی؟ چرا الان؟ بعد از این همه سال...

زن با این سوال به آسمان نگاه کرد. خلعی سیاه رنگ که عمق نداشته و گویی تا بی‌نهایت ادامه دارد. اشکی از گوشه‌ی چشمش به بیرون غلتید و بر روی گونه‌اش جاری شد. با به یاد آوردن حسرت روزهای گذشته، پاسخ داد:

-چون تا زمانی که قدرتت فعال نشده بود

نمی‌تونستم با آگاهی تمام باهات اینجا حرف
بزنم.

هایدرا با این پاسخ، لب‌هایش را گاز گرفت.
انتظار پاسخ دیگری داشت، شاید آن‌که او
دروغ می‌گوید. شاید هایمون آن را فراموش
کرده و شاید اصلاً ماندگار نیست. یعنی تمام
این سال‌ها او کنارش بوده؟ در ذهنش زندگی
می‌کرده و تمام معاشقه‌هایش را با چشم‌های
عاشق خود دیده است؟ این دردناک و بدتر از
نفرین است. اشکی از گوشه چشمش چکید.
دومین قطره نیز رهایی یافت و به ترتیب
قطرات بعدی آزاد گشتند. شانه‌هایش لرزیدند
و کمی بعد صدای آرام هق‌هق‌اش به گوش
رسید. شرمسار به وی خیره ماندم. کاش میشد

کاری کنم آرام شود. کاش کاری از دستم بر
می آمد، ای کاش!

زن قدمی نزدیک شد. دستش را به سوی
هایدرا دراز کرد و آن را روی شانهاش نهاد. با
درد گفت:

-باید برگردی پرنسس. احساست رو درک
می کنم، فقط یه چیزی رو فراموش نکن.
هایمون تنها یه عاشقه، فقط یه عاشق
متوجهی؟

هایدرا آب دماغش را بالا کشید و با فین های
زیاد، سرش را بالا آورد. چشم هایش قرمز و
گونه هایش متورم هستند، به سختی سعی کرد
از روی زمین بلند شود. دامن سیاه رنگ
مخملیش کثیف شده و موهایش آشفته در

اطراف ریخته‌اند. به زن خیره شد؛ سپس با کمی تردید پرسید:

-پس من چی؟ من دوستش داشتم، من...
مجدد بغض کرد. باورش نمیشد کسی که آن قدر دوستش داشت در حقیقت عاشق شخص مشابه او بوده است! این، این دردناک است. زن سرش را تکان داد، با شرمندگی زمزمه کرد:

-متأسفم؛ واقعا متأسفم.

هایدرا میان بغض سنگینی که سعی در کنترل کردن آن داشت، پاسخ داد:
-با تأسف تو هیچی درست نمیشه...

سرش را بالا آورد و با زل زدن در چشم‌های مشکینش پرسید:

-بهم بگو؛ تو کی هستی؟ تمام این مدت...
 به هایدرا نگاه کردم. افکارش درهم است اما
 سعی دارد در کمترین زمان حقایق زیادی را
 بفهمد. با خود می گوید برای گریه کردن بعدا
 هم وقت است. باید بفهمد این جهانی که در
 ذهنش است آیا از قدرت این زن نشأت
 می گیرد یا خیر، اگر باشد به حتم قدرت
 بسیاری دارد! زن لبخند گرمی زد، به اطراف
 نگاه کرد و آهسته گفت:

-بهت گفتم، من تو نیستم! همین.
 مجدد به هایدرا نگاه کرد و با احتیاط گفت:
 -نمی تونم بیشتر از این بهت بگم. تنها بدون
 جای رزالین و آکشی امنه. اونا پیش گریس
 هستن.

هایدرا با شنیدن این حرف ابرو هایش را بالا داد و نگران پرسید:

-اونا واقعی بودن؟ وجود دارن؟

سرش را تکان داد، به گرمی پاسخ داد:

-خیلی نگرانشون بودی، تنها کمکی که

می تونستم بهت بکنم همین بود.

هایدرا خوشحال شد. بالاخره لبخند خسته‌ای زد و سرش را تکان داد.

همین که آن‌ها واقعی هستند یعنی امید،

حرف هایشان را به یاد آورد. سفری که رفته

بودند، خوب است. همین... با نگاهی شوکه به

زن خیره ماند. بهت زده درحالی که تمام اندام

او را از نظر می گذراند، زمزمه کرد:

-یهو چی شد؟ چرا داری پودر میشی؟

به ذرات معلق نور که از بدنش جدا میشد
چشم دوخت، سپس شاد و راضی خندید. به
هایدرا که بسیار تعجب کرده بود نگاه کرد و
خون سرد گفت:

-دیگه وقتش رسیده تا به خونه برگردم،
پرنسس خوب گوش کن.

نزدیک تر شد، در حالی که سرعت تبدیلیش به
ذرات نور بیشتر میشد، خیره در چشم‌های
هایدرا زمزمه کرد:

-بهش بگو باید به الدورادو برگرده، بهش بگو
من رو فراموش کنه. بگو آدورینا بالآخره اونجا
رو دید!

در حالی که تا سینه‌اش بیشتر نمانده بود، با
بغض سنگینی که گلایش را گرفته بود با

دلتنگی بسیار فریاد زد:

-بهش بگو راست می گفت، اونجا مثل رویا

می مونه...

هایدرا بهت زده به جلو خیره شد. دیگر کسی

جز او در اینجا نیست؛ نورهای سبز و طلایی

اطراف پخش شده و ناگهان به کل ناپدید

گشتند.

حیران تکان خورد و چرخید. او رفت! او واقعا،

ناپدید شد! هایدرا متعجب و شوکه نگاهی به

مرداب انداخت، مرداب راکد سبز رنگ با آن

نیلوفرها نیز داشت ناپدید میشد. گلها

پژمرده شده و رنگ زیبایشان را از دست

دادند. آب به مایعی سیاه رنگ و سپس به

فضایی خالی که گویا اصلا وجود نداشته است

تبدیل شد! گل‌ها تکه تکه شدند و هیچ چیز جز آن دایره سنگی که هایدرا رویش ایستاده بود، باقی نماند. حتی طاق سنگی نیز درهم شکست و پودر شد. با بهت به اطراف خیره شده بود که ناگهان سر و صدای بسیاری در افکارش اکو شد. جیغ کشید، دست‌هایش را روی گوش‌هایش نهاد و متوالی فریاد زد. چه شد؟ ناگهان چه...

با گشودن چشم‌هایش خود را در اتاقی که قبلا در کاخ شورا درون آن مستقر شده بود، دید. اینجا همان اتاقی است که به همراه کاترین در آن به سر می‌بردند. گیج و با سر دردی بسیار نگاهش را به اطراف داد، کسی در

اتاق نیست و هوا به شدت گرم است. عرق تمام بدنش را پوشانده اما چرا او گرما را احساس نمی‌کند؟ بیشتر انگار عرقش بخاطر آن رویا و فشاری که تحمل کرده، است. بی جان از روی تخت بلند شد، نشست و سعی کرد کمی خود را آرام کند. آن زن، اسمش که بود؟ کمی به خود فشار آورد، در لحظات آخر نام فردی را گفت؛ کسی به اسم آدورینا³، نامی که مطمئنا مردم این اطراف آن را برای فرزندان‌شان انتخاب نمی‌کنند! کمی بیشتر به خود فشار آورد، او که بود؟ آیا آدورینا نام خودش است؟ یا... با انفجار بزرگی در سمت شرق، سرش را بالا آورد. صدای چه بود؟! در

³ Adoryna Lepo

این قصر چه خبر است؟ با شتاب از روی تخت بلند شد که لحظه‌ای سرش گیج رفت. او هنوز کامل بهبودی خود را به دست نیاورده. خرامان به سمت درب رفت. آن را با دست‌های لرزانش گشود که با دیدن صحنه جلویش شوکه گشت. کاخ شورا دارد در آتشی سیاه رنگ می‌سوزد، آهن‌های اطراف داغ شده و به حالت ذوب در آمده‌اند، کاشی‌ها پخته و سرامیک‌ها جزغاله شده‌اند اما چرا او گرمایش را احساس نمی‌کند؟ بهت زده یک قدم از اتاق بیرون آمد، سرش را به چپ و راست چرخاند تا همه چیز را به وضوح ببیند. کسی در راهرو ها نمانده اما صدای جیغ و فریاد بسیاری به گوش می‌رسد. با ترس به سمت درب ورودی رفت، باید خود

نیز زودتر قبل از آن که تمام کاخ روی سرش
آوار شود بیرون بیاید. در راه با گذر از یک
ستون بزرگ که مرکز سقل ساختمان کاخ
بود، صدایی شنید. از حرکت ایستاد و
گوش‌هایش را تیز کرد، آوای دردناکی که
طلب کمک می‌کند، از زیر ستونی که ریخته و
در آستانه فروپاشی کامل ساختمان است به
گوش می‌رسد. به سویش رفت، با دیدن زنی
میانسال در زیر ستون سنگی، ترسیده قدمی
به عقب رفت. زن هنوز زنده است و
خوش‌بختانه آسیب شدیدی ندیده اما اگر این
زیر بماند به حتم تمام بدنش در کسری از
ثانیه آن قدر له می‌شود که با زمین صاف یکی
خواهد شد. هایدرا به سختی از روی آوار

گذشت و نزدیک شد. آن خدمتکار بیچاره را به سختی بیرون کشید، خوش بختانه تنها چند سنگ نسبتاً بزرگ روی بدنش افتاده بود که هایدرا توانست به سختی آنها را کنار بزند. با بیرون آمدن زن از لابه لای آوار، نگران به چشم‌های سیاه شده‌اش نگاه کرد و گفت:
-سریع از اینجا برو هر لحظه ممکنه کل کاخ فرو بریزه!

زن به سرعت تعظیم کرد و با تشکر از پرنسس و بهتی که در نگاهش بود، دور شد. زیرا همه گمان می‌کردند پرنسس‌شان مرده است. چه کسی انتظار دارد ناگهان در آستانه مرگ پرنسس مرده از گور برخاسته و برای نجات جان وی شرف یاب شود؟ با دور شدنش،

هایدرای بی‌تعلل به سمت انتهای راهرو دوید،
 مکانی که به درب تالار شیوا ختم شده و در
 سمت راستش راهروی طولی به سمت
 خروجی کاخ قرار دارد. با تمام توان می‌دوید
 که با رسیدن به جلوی کاخ شیوا ایستاد، درون
 کاخ مردی مقتدر اما نسبتاً زخمی را دید.
 نزدیک می‌شود و با بهت و شوک به چشم‌های
 خاکسترمانندش خیره می‌ماند. هایدرای سعی
 کرد به خود بیاید. نباید اکنون در این وضعیت
 به حرف‌های آن زن یا آدورینا فکر کند. باید
 با هایمون حرف بزند، اما بعدا. باید... هایمون
 بی‌توجه به چهره‌آشفته هایدرای، جلو آمد. او را
 بی‌معطلی در آغوش خود فرو برد و با بوییدن
 عطر نیلوفر آبی، هرچه در توان داشت خود

را به او فشرد. هایدرا که از کار هایمون
متعجب شده بود، ابتدا لبخند گرمی زد و
سپس دستش را حرکت داد تا او نیز هایمون
را در آغوش بکشد که ناگهان صدای مبهمی
در افکارش پیچید:

-باورم همیشه هایدرا هنوز زندهست! آدورینا
معشوقه‌ی من، فکر کردم برای دومین بار هم
از دستت دادم...

هایدرا با تحلیل و تفکر بر روی این جمله که
در سرش پیچید دست‌هایش را در هوا ننگه
داشت. دور کمر هایمون قفل نکرد و سعی
نکرد او را از خود جدا کند. این صدا از کجا
آمد؟

چه کسی گفت؟

خطاب به که بود و...

گویی تازه به خود آمده باشد، هایمون را با
خشم عقب زد. از او جدا شد و با عصبانیتی
بسیار در صورتش غرید:

-ازم دور شو شاهزاده!

هایمون که آن قدر از دیدن و زنده ماندن
هایدرا خوشحال شده بود، توجهی به واکنش
عجیب هایدرا نکرد و بلافاصله دستش را
گرفت. سپس همان طور که به سمت راهروی
راست می دويد و او را می کشید، سرخوش
گفت:

-عزیزم باورم نمیشه زنده‌ای! پرنسس من...

هایدرا با این پاسخ مجدد شوکه شد. به
جمله‌ای که درون ذهنش پیچیده بود توجه

کرد:

-باورم همیشه هایدرا هنوز زنده است!
چرا این قدر جمله و کلمات، حتی احساس
درون آن‌ها مشابه است! هایدرا که کم کم
باورش شده بود صدایی که درون افکارش
پیچیده در واقع افکار هایمون بوده است، با
جیغ بلندی از حرکت ایستاد و با شتاب
دستش را از دست هایمون بیرون کشید. با
این کارش تالار شیوا به ناگاه بر اثر شدت
بسیار زیاد آتش و تخریب ناگهانی سقوط کرد
و همه جا را دود، خاک و آتش فرا گرفت.
هایمون که آن قدر از رفتار و جیغ هایدرا
شوکه شده بود، تنها نیم نگاهی به غبار
اطرافش انداخت، سپس به چشم‌های خاکستر

نشان معشوقش خیره شد. با ابروانی بالا پریده
 و چشم‌های متورم قدمی جلو نهاد. مچ دست
 آسیب دیده هایدرا را گرفت و مضطرب گفت:
 -هایدرا عزیزم، باورم نمیشه زنده موندی!
 اینکه زنده‌ای یه نعمته، بیا زود باش، باید بریم.
 کاخ داره می‌سوزه این آتیش خیلی داغه...
 هایدرا با عصبانیت و واکنش سریعی که مرا
 بسیار شوکه کرد، دست‌اش را از چنگ
 انگشت‌های هایمون بیرون کشید. چشم‌هایش
 از همیشه خشمگین‌تر بودند. با لحنی عجیب
 که تا به حال از او ندیده بودم، همان‌طور که
 دستش را عقب می‌برد و به چشم‌های هایمون
 خیره شده بود با تنفر گفت:
 -ولم کن عوضی، دیگه بهت اعتماد نمی‌کنم.

هیچ وقت نباید می کردم!

هایمون بهت زده به هایدرا خیره ماند. چه

می گوید؟ از چه حرف می زند؟ چرا آن قدر

تغییر کرده است؟ هایمون دست هایش را بالا

آورد و به نشانه حفظ آرامش، بالا و پایین کرد.

سپس با تعجب و استرس پرسید:

-هایدرا چی داری میگی؟ آروم باش، از چی

حرف می زنی؟

لحظه ای سکوت کرد، زیرا گمان می کند

هایدرا بخاطر نجات ندادنش از دست آیوشی

عصبانی است. پس لبخند گرمی زد و به

سرعت در حالی که چشم هایش را خمار

می کرد تا داغی آتش اذیتش نکند، زمزمه

گویان گفت:

-ببین می‌دونم ناراحتی اما آیوشی رو خودم
کشتم. انتقامت رو ازشون گرفتم، ملکه آرونا

الان توی...

هایدرا بغض کرد. ناباور به هایمون خیره ماند و

سرش را به چپ و راست تکان داد. باورش

نمی‌شود آن حرف‌ها واقعی باشند. ممکن است

طبق انتظارش دروغ باشند؟ اما نه، ای کاش

بودند. ای کاش دروغ بود اما نیست زیرا، زیرا

نمی‌داند... حسی به او می‌گوید همه چیز

واقعی‌ست. آیا باید به آن اعتماد کند؟ نیرویی

که قدرت زیادی را در درونش به جریان

انداخته است. هایمون که از این واکنش او

متعجب شده بود، با تردید خیره به خاکستر

چشم‌هایش زمزمه کرد:

-هایدرا ببین، بیا بریم بعدا...

هایدرا با همان بغض بزرگی که به گلایش
چنگ می‌انداخت، زمزمه گویان میان حرفش
با ناامیدی بسیار، همان‌طور که سرش را به
چپ و راست تکان می‌داد زمزمه کرد:

-هایمون، چرا دوستم داری؟

هایمون با این سوال ناگهان بهت زده به او
خیره شد. نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. چه
بگوید؟ چه چیزش دوست داشتنی بود؟ یادش
نمی‌آید. اما عطرش، عطری که می‌زند او را
راضی نگه داشته تا در کنارش بماند. پس
نفس عمیقی کشید و با لبخند ظاهری پاسخ
داد:

-همه چیزت برای من خواستنیه پرنسس. از
عطری که می‌زنی تا گل های روی موهات
که...

هایدرا به سرعت سرش را پایین انداخت و با
درد چشم بست. عطر نیلوفر آبی، گل هایی که
در موهایش هستند؟ اما هایدرا هیچوقت گلی
درون موهایش نمی‌زند! موهایش همیشه تنها با
تاج های ساده و براق زینت بخشیده می‌شوند!
با فرو دادن بغض سنگینش به حرف های آن
زن فکر کرد، عطر نیلوفر آبی را دوست دارد
زیرا آن زن نیز دوست داشت. مرداب نیز پر از
نیلوفر آبی بود. حتی خود زن بوی این عطر را
می‌داد! پس...

سرش را بالا آورد. همان طور که قطره اشکی از

گوشه چشمش می چکید، با حسرت زمزمه کرد:

-حتی الان هم، اعتراف نمی کنی. عوضیه کثافت!

هایمون ناگهان سکوت کرد. هایدرا از چه حرف می زند؟ هر دو در سکوت به هم دیگر خیره شدند و دقایقی بعد که اندازه ده سال گذشت، هایمون با شک و تردید خطاب به هایدرا و لبهای لرزانش پرسید:

-از چی حرف می زنی، عزیزم؟ هایدرا ناگهان خندید. صدای خنده هایش بر روانم چنگ انداخت. دیوانه شده است؟ در این وضعیت چرا می خندد! هایمون اخم کرد و به او خیره شد. هایدرا میان خنده های بلندش

این چنین پاسخ داد:

-از چیزی که خودت خوب می‌دونی شاهزاده،
همه چیز رو بهم گفت، لعنتی همه چیز رو

می‌دونم!

جیغ آخرش خنده را از روی لب‌هایش زدود. با
فریاد به سوی هایمون حمله کرد و با نفرتی
که تا به حال در چشم‌هایش آن هم برای
هایمون ندیده بودم، مشت‌هایش را روانه سینه
پهن و مردانه او کرد. سپس با بغضی که
شکسته بود میان گریه گفت:

-عوضی، م... من بهت اعتماد د... داشتم. چ...

چرا؟ چرا... چرا باید این‌طوری ب... بشه. چرا

باید بفهمم... بفهمم؟ کاش ه... هیچ وقت

نمی‌فهمیدم، ای... این‌طوری مرگ راحت‌تری

د... داشتم. اون وقت زندگیم از ای... اینی که بود دردناک تر ن... نمی شد...

میان هق-هق و گریه کمی مکث کرد و با درد ادامه داد:

-هایمون، ک... کاش هیچوقت نمی دیدمت. کاش ه... هیچوقت به دنیا نمی اومدم...

صدایش تحلیل رفته و در آغوش هایمون آرام گرفت. به دست‌های مردانه‌اش نگاه کردم که دور کمرش پیچیده و سعی دارد به اجبار او را نگه دارد. بدنش می لرزد، او دیگر چرا؟ مگر می داند هایدرا از چه حرف می زند؟ هایمون با آرام گرفتن پرنسس، با بغضی که سعی در کنترل کردنش داشت چانه‌اش را روی شانه‌ی او نهاد و با درد زمزمه کرد:

-عزیزم. من رو ببخش، همه چیز رو بهت

توضیح میدم. من...

باورم نمی‌شود، او انکار نکرد! هایدرا که گویی

ناگهان قدرت عجیبی به او تزریق شده بود،

هایمون را محکم به عقب هل داد. با این

کارش مهر اثباتی بر تمام شک و تردیدها زد.

هایمون پسر، تو چه کرده‌ای؟!

هایدرا به قدری محکم هایمون را به عقب هل

داد که دست‌هایش باز شدند و چند قدمی به

عقب برداشت تا نیفتد. هایدرا با همان نفرتی

که در چشم‌هایش دیده بودم، اشک‌هایش را

زدود و سپس دستش را به سمت دامن پاره

شده لباس خود برد. با برق تیغه خنجری

طلایی که زمردی سبز رنگ روی دسته آن

خودنمایی می کرد، شوکه به صورتش نگاه کردم. می خواست چه کند؟ اصلا کی آن خنجر را برداشت؟ آه به یاد می آورم. آن زن این را درون دامنش گذاشته! اما هایدرا از وجودش خبر نداشت پس چگونه آن را برداشت؟ این نیز به احساسش و آن نیروی مبهم باز می گردد؟

هایمون بهت زده به هایدرا و آن خنجر نگاه کرد. نگران جلوتر آمد و با آرامش ظاهری گفت:

-هایدرا، اون رو بذار زمین برات خطرناکه، گوش کن، بهم گوش کن عزیزم همه چیز رو بهت توضیح میدم، موضوع اون طور که فکر می کنی نیست. پرنسسیم...

کلمه پرنسس هم دیگر حال هایدرا را بهم می‌زند.
 آن قدر که او را بیشتر از خود متنفر می‌کند.
 لحظه به لحظه شعله‌های آتش بیشتر جان
 می‌گیرند و این گویی به هایدرا ربط دارد!
 این گونه که متوجه شده‌ام وقتی او آرام
 می‌گیرد شعله‌ها کم می‌شوند و وقتی عصبانی
 می‌شود شعله‌ها بیشتر شدت خواهند گرفت.
 اما این چه معنایی دارد؟ برای چه او باید به
 این آتش سیاه مرموز ربط داشته باشد؟ نه به
 حتم اشتباه می‌کنم. این نمی‌تواند... با پاسخ
 هایدرا بهت‌زده سکوت کردم و سعی در تحلیل
 پاسخ داشتم.

-از این به بعد، هایمون آدونیس من هیچ
 ارتباطی با تو ندارم. گذشته به خاکستر تبدیل

میشه، برای همیشه، همه چیز رو فراموش می‌کنم، انگار که هیچ‌وقت نبودی. ام... اما، این رسمش ن... نبود!

هایمون بهت‌زده به هایدرا خیره شد که با احساس فرو رفتن چیزی در سمت راست سینه‌اش، شوکه به پایین نگاه کرد. ناباور نگاهم میان هایدرا و هایمون در گردش بود. چطور توانست؟ چطور؟! خنجر با یک حرکت توسط هایدرا به سوی هایمون پرت شده و درست در تقارن قلبش فرود آمده بود. مقصود کشتن نبود. گویی برای خالی کردن نفرتش، شاید هم برای تاوان اشتباهی که از آن حرف می‌زد این کار را کرد! هایمون با بالا آوردن

خون آن‌ها را به بیرون تف کرد. به خون‌ها که روی زمین ریخته شدند نگاه کردم. چرا این طوری شد؟ چرا...

دستش را از درد روی زخم گذاشت و با دست دیگرش خنجر را گرفت تا کمتر تکان بخورد. با چشم‌هایی به خون نشسته به هایدرا نگاه کرد و به سختی خیره در چشم‌های خونین وی پرسید:

-چ... چطور، فهمیدی...

هایدرا جلو آمد، به اندازه‌ای که نفس‌های آتشینش به گردن زخمی‌هایمون می‌خورد، سپس با بغض آهسته زمزمه کرد:

-خودش بهم گفت، گفت بهت بگم باید به

الدورادو برگردی؛ گفت بهت بگم درست

می گفتمی، آدورینا گفت بهت بگم که اونجا
 مثل بهشت می مونه... آه می بینی معشوقه‌ی
 دروغین من؟ همه چیزت برام رو شده...
 سپس دستش را روی خنجر گذاشت و محکم
 آن را با بی‌رحمی تمام بیرون کشید. فریاد
 دردناک هایمون در گوش‌هایش پیچید و
 سپس زانوهایش خم شدند. بر زمین داغ
 سقوط کرد. خون‌هایی که از سینه‌اش خارج
 می شدند بی مهابا زمین را رنگین کردند و
 دریاچه‌ای زیر زانوانش ساختند.
 هایدرا به پایین نگاه کرد، نفرت تمام وجودش
 را گرفته بود. بغض داشت و تمام خاطرات
 بچگی‌شان در ذهنش به نمایش در آمده بود.
 روحش آسیب دیده است. چرا، چرا هایمون

باید به او خیانت کند؟ یعنی از همان اول؟
 دستش را روی قلبش نهاد. نه زخمی نبود.
 بلکه آن قدر فشار به او وارد شده است که دیگر
 تحمل آن‌ها را ندارد زیرا حقایق زیادی را
 فهمیده است! با بغض سنگینی که شکسته بود
 و قطره‌های اشکی که آرام از روی گونه‌هایش
 می‌چکیدند، از کنار هایمون گذشت.
 خنجر را در پشت او رها کرد. صدای برخورد
 خنجر با سنگ‌ها در گوش‌هایش پیچید و
 افکارش را مغشوش کرد. قدم‌ها را یکی پس از
 دیگری برداشت و به سختی بدان آن که به
 عقب نگاه کند به سوی درب کاخ رفت.
 هایمون را نمی‌برد؟ اگر او را نبرد به حتم
 همین جا می‌میرد! هایدرا بگویم حق داری

آن قدر تغییر کنی اغراق است؟ زیرا در این
لحظات اندک بسیار بر تو گذشت...

با انفجار دیگری از سوی قصر، چشم‌هایش را
گشود که ناخواسته از تالار افکارش به بیرون
پرت شدم. با بدن زخمی از روی چمن‌های
دود گرفته بلند شد. ادوارد نیز با صدای انفجار
تکیه‌اش را از درخت گرفته و به دور دست
خیره شده بود. هایدرا با حسرت و درد خیره
به قصر مخروبه‌ای که اکنون جلویش همچون
کوهی عظیم از مصالح ساختمانی در میان
ساختمان‌های شهری نمایان است، زمزمه کرد:
-تقصیر منه... همش تقصیر منه!
ادوارد که صدای پرنسس را به خوبی می‌شنید،

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. مطمئن
 نیست اما شاید همه چیز واقعا تقصیر ایشان
 است. شاید اگر ایشان به عنوان گروگان به
 راذان فرستاده نمیشد الان وضعیت آرتلان این
 چنین نمی بود! نه! اما او که خبری از کار های
 هایدرا ندارد. پس گمان می کند همه چیز
 تقصیر راذان است. پس بگذار همین گونه فکر
 کند. این طوری بهتر است.
 ادوارد کمی به هایدرا نزدیک شد، سپس
 همان طور که شمشیر را کمی در دست
 راستش تکان می داد، گفت:
 - سرورم پرنسس، باید از اینجا بریم ممکنه
 اعلیحضرت هر لحظه شما رو پیدا کنه، تا شما
 زنده باشین نمی تونن بر تخت بنشینن.

هایدرا با این حرف، پوزخند زد. سرش را بالا آورد و به ادوارد نگاه کرد، با تمسخر پرسید: -توی این شرایط، فرمانده تو بهم بگو، باید تاج و تخت برام مهم باشه؟!

ادوارد که از سوال پرنسس متعجب شده بود، خواست پاسخ بدهد که با فریادی از پشت سرشان، هر دو شوکه و ترسیده به عقب چرخیدند.

-پرنسس هایدرا رو زنده می‌خوام اما اون فرمانده خائن رو بکشین، برای سرش جایزه میدم!

آیکان^۴؟! او همان مردی است که پیش‌تر جلوی خانه استیو به ملکه برخورد کرده بود! هایدرا

⁴ Akan Om

او را نمی‌شناسد اما ادوارد به خوبی این خائن
 دو رو را می‌شناسد زیرا دست چپ خودش
 بوده است! با تنفر، به محاصره‌ی سرباز های
 باقی مانده که آن‌ها را دوره کرده‌اند، نگاه کرد.
 این‌ها زیردست‌های خودش بودند چگونه
 آن قدر سریع تغییر موضع دادند؟
 ناگهان به یاد صحنه‌ای آشنا افتاد. پادشاهش،
 یعنی ایشان هم موقع ورود به تالار آرگا همین
 احساس را داشتند؟ حس طعم تلخ خیانت؟!
 چشم‌هایش را با افسوس بست و جلوی
 پرنسس ایستاد. شمشیر را سریع بیرون کشید
 و به سوی آیکان نشانه گرفت. خیره در
 چشم‌های آیکان فریاد زد:
 -مگر اینکه من مرده باشم تا تو دستت به

پرنسس هایدر را برسه! آیکان ارزشش رو داره؟
 نمی دونی اگر اعلیحضرت به تخت برسه چی بر
 سر کشور میاد؟ کم همراه من فساد هاش رو
 ندیدی؟

آیکان خندید، قهقهه ای زد و در پاسخ گفت:
 -فرمانده ادوارد، هنوزم در این شرایط تسلیم
 نمیشی؟ البته اعلیحضرت قدرت مطلق این
 سزمین هستن. پادشاه و ملکه هم مردن پس
 کی می تونه جلوی ایشون رو بگیره؟
 نیم نگاهی به پرنسس انداخت و با شرارت
 زمزمه کرد:

-البته به جز پرنسسی که هر آن ممکنه از
 ترس غش کنه!

ادوارد با این پاسخ از گوشه چشم به هایدر را

نگاه کرد. کمرش را خم کرده و تا حد توان پشت ادوارد مخفی شده تا کسی ضعف و ترسش را نبیند. اما نگاه و دست‌های لرزانش از دید آیکان تیز بین پنهان نمانده‌اند. ادوارد سرش را برگرداند و نفس عمیقی کشید. سپس همان‌طور که به آیکان خیره بود، آهسته زمزمه کرد:

-پرنسس وقتی گفتم باید فرار کنین.

هایدرا ابروانش را بالا انداخت، سپس آهسته‌تر پاسخ داد:

-فرمانده می‌خوای تو رو تنها بذارم؟ نه من...

ادوارد میان حرف هایدرا با نگرانی ادامه داد:

-لطفاً به حرفم گوش کنین سرورم، به آگاز

برین، اونجا کسی به اسم فردریک ووم^۵ رو پیدا کنین.

هایدرا انگشتانش را فشرد. لبش را گاز گرفت و با کمی تعلل سرش را تکان داد. اما به سرعت گفت:

-منتظرت می مونم فرمانده! یادت نره به پدرم قول دادی من رو به اوروبامبا ببری!
سپس خیره به نیم رخ ادوارد، درمانده ادامه داد:

-لطفا تو دیگه رهام نکن!
ادوارد با زمزمه هایدرا، سکوت کرد و سپس سرش را نامحسوس تکان داد. یعنی می آید، بازخواهد گشت. اما چرا در این شرایط باید به

⁵ Feredric Wom

او قول بدهد؟ پادشاه اکنون دیگر زنده نیستند، پس می‌تواند راحت پرنسس را تنها گذاشته و به دنبال سورا برود. چرا... هرچند اگر از این محاصره بتواند جان سالم به در ببرد. بیست سرباز در مقابل یک نفر، نتیجه مشخص نیست؟!

ادوارد خیره به سربازها نفس عمیقی کشید، با تعلق فریاد کشان به سوی آنان دوید و همان‌طور که شمشیرش را در هوا چرخ می‌داد نعره زد:

-پرنسس حالا!

هایدرا اشک‌هایش را پس زد، بغضش را فرو خورد و با بالا گرفتن دامن پاره و کثیفش، شروع به دویدن در میان درختان جنگل

گل‌هاید کرد. پا برهنه می‌دود، درد دارد بدان پوشش بر روی شاخ و برگ خشک شده بدوی و نتوانی اعتراض کنی. آیکان با دور شدن هایدرا همان‌طور که با ادوارد درگیر می‌شد، فریاد زد:

-برین دنبال پرنسس، همتون برین!
 ادوارد شوکه شد، چه شد ناگهان؟ همه به دنبال او بروند؟ مگر جنازه ادوارد را نمی‌خواستند؟ ادوارد به وضوح از حرکت ایستاد و دید که چگونه تمام سربازها او را رها کرده و به دنبال پرنسس بی پناه سوی مرکز جنگل دویدند. با دور شدنشان لعنتی‌ای زیر لب گفت و خواست خود نیز دنبال آنها برود که آیکان مانعش شد. با پوزخند جلوییش

ایستاد و در حالی که ابتدا حمله کرده و شمشیر را به سوی قلب ادوارد روانه می‌کرد، گفت:

-همیشه می‌خواستم جانشین تون باشم! اما...

با صدای تیز برخورد دو فلز گوش‌هایم سوت

کشیدند. ادوارد با اخم و چهره‌ای جدی

همان‌طور که شمشیر را حرکت می‌داد تا مبادا

آیکان بتواند گوشت و استخوانش را ببرد؛

پاسخ داد:

-تو لایق جانشینی من نیستی! هیچوقت

نبود...

آیکان در میان نبرد قهقهه‌ای زد و شمشیرش را

بالا برد، با شتاب آن را پایین آورد که ادوارد

سر شمشیرش را با دست دیگرش گرفت و

بالای سر خود نگه داشت تا مانع فرود آن شمشیر شود. آیکان با برخورد دو شمشیر با همدیگر و متوقف شدنش، بیشتر فشار آورد. به اندازه‌ای که ادوارد روی زمین زانو زد. هر دو خیره در نگاه همدیگر آن قدر زور می‌زدند که گویی هر آن ممکن است هر دو نابود شوند. هوا سرد است و این توان اصلی هردویشان را محدود کرده. هم خوب و هم بد است. آیکان همان‌طور که از تمام زورش استفاده می‌کرد تا ادوارد را شکست بدهد گفت:

-م... من خیلی تلاش کردم تا به اینجا برسم فرمانده! تو نمی‌تونی جلوی این شورش رو بگیری!

ادوارد در جواب به سختی پاسخ داد:

-شاه جورموند کم بهت لطف نکرد، آیکان تو
 یه لیتلی وحشی هستی که قدر دستی که
 بهت غذا داده رو نمی‌دونی!
 آیکان به دست خونین ادوارد چشم دوخت.
 آن قدر فشار زیاد بوده است که دستش را با
 شمشیر خود بریده. پوزخند زد، سپس پاسخ
 داد:

-من هیچ وقت از دست اون شاه ترسو غذا
 نخوردم فرمانده! این تو بودی که همیشه
 براش هرکار کردی!
 ادوارد که بخاطر زخم بزرگ دستش کم کم
 داشت توانش را از دست می‌داد، لب‌هایش را
 به هم‌دیگر فشرد. واقعا اکنون این چیزها مهم
 است؟ باید پرنسس را نجات بدهد، آیکان از

کودکی زیر دستان پارسوماش بزرگ شده؛
 پس نباید از او انتظاری جز آن داشته باشد.
 باد سردی وزید و اندام هردویشان را لرزاند،
 ادوارد باری دیگر تلاش کرد تا از دست آیکان
 راحت شود اما گویی تمام زورش را استفاده
 کرده است. دیگر فایده‌ای ندارد! آیکان که
 متوجه ضعف ادوارد شده بود، بیشتر به او
 فشار آورد تا آن که ادوارد با آخرین قدرتش هر
 دو شمشیر را با یک حرکت به کنار هل داد،
 شمشیر از دستش رها شد و خود روی زمین
 افتاد. آیکان که نفس نفس میزد، با دیدن
 وضعیت ادوارد راضی شمشیرش را بالا آورد و
 کنار گردن ادوارد نهاد.

ادوارد از پایین به آیکان خیره شد، پرنسس چه می‌شود؟ اگر او برود سورا چه خواهد شد؟ چه بلایی سرشان می‌آید؟! نه نمی‌تواند تسلیم شود. اما دیگر توانی ندارد. اطرافشان خونین است. زیرا دستش خون زیادی را از بدنش تخلیه کرده است. به سختی نفس می‌کشد. شمشیرش هم چند متر آن طرف‌تر افتاده، اگر بخواهد ادامه بدهد هم نمی‌تواند.

آیکان شادان شمشیرش را دوباره بالا برد، با فریادی که از سر افتخار بود خطاب به ادوارد گفت:

-فرمانده با افتخار بمیر که هیرونا در انتظار توست...

ادوارد ناامید چشم‌هایش را بست و منتظر شد

تا شمشیر در مرکز پیشانی‌اش فرو برود. دیگر راهی برای رهایی نیست. لحظات به کندی می‌گذرند و ادوارد با افتادن چیزی در جلویش چشم‌هایش را باز می‌کند. شمشیر آیکان جلوی پایش افتاده است. با بهت سرش را بالا آورد و آیکان را دید که با چشم‌هایی گشاد شده و دردی بسیار در چهره‌اش، به او خیره مانده. پلک نمی‌زند و به سختی نفس می‌کشد! ادوارد خواست لب بگشاید که با افتادن آیکان و نمایان شدن فرد پشت سرش، به سرعت اما دردناک از روی زمین بلند شد. با بهت به کارو که از پشت خنجری تیز را درون پهلوی راست آیکان فرو کرده بود، خیره شد. با شوک

پرسید:

-مشاور! شما اینجا چی کار می کنی؟!
 کارو خسته و بی جان به آیکانی که اکنون
 روی زانوانش نشسته و در حال جان دادن
 است نگاه کرد. سپس با درد زمزمه کرد:
 -فکر می کردم شما از من قوی تر باشین
 فرمانده بزرگ.

ادوارد با این پاسخ نیم نگاهی به آیکان
 انداخت. خون زیادی از دهانش بیرون ریخته و
 نفس های آخرش را می کشد. بخاطر درد از
 چشم هایش اشک می آید. آهی کشید و زمزمه
 کرد:

-اون زیر دستم بود. می دونی که مشاور.
 کارو با این پاسخ سرش را آهسته تکان داد. به
 خوبی خبر داشت که آیکان برای ادوارد خیلی

مهم بوده است. هرچند هنگامی که خیانت خود را نشان بدهد نباید به روابط مهم اهمیت داد. این واکنش ضعیف از فرمانده بزرگ ارتش اقا قیا سرخ بعید است!

کارو به اطراف نگاه کرد، متعجب پرسید:
 -کسی همراهش نبود؟ عجیبه اعلیحضرت نمی‌ذاره سربازهاش تنها این اطراف بگردن!
 اونم وقتی هنوز وضعیت تاج و تخت مشخص نیست!

ادوارد با این پرسش ناگهان در جای خود تکان شدیدی خورد. کارو از واکنش او متعجب گشت و خواست دلیلش را جویا شود که ادوارد همان‌طور که شمشیرش را از روی زمین بر می‌داشت، مضطرب گفت:

-پرنسس، سرباز هاش دنبال پرنسس به مرکز جنگل رفتن، باید ایشون رو نجات بدم. من به شاه قول دادم!

کارو ابرویش را بالا انداخت و به زمین نگاه کرد، برق شمشیر آیکان که کنارش افتاده بود، توجه‌اش را جلب کرد. به سرعت آن را از روی زمین خونین برداشت و لگدی به آیکان نیمه جان زد. با این کارش کامل روی زمین افتاد و سرش به سنگی که روی زمین بود اصابت کرد. کارو نگاه از آیکان گرفت و با زمزمه خیانتکار خائن، به طرف ادوارد رفت. با رسیدن به او پرسید:

-چه قولی؟ پرنسس الان کجاست؟

ادوارد شروع به دویدن کرد، به سوی تاریکی

مرکزی جنگل راه افتاد و همان طور که اطراف
را با دقت کاوش می کرد، پاسخ داد:

-باید از پرنسس مواظبت کنم. آخرین

خواسته شاه این بود که ایشون رو به اروپامبا
برسونم. باید به آخرین خواسته سرورم عمل
کنم.

کارو سرش را تکان داد و خیره به زمین برای
دنبال کردن رد پای سربازان، گفت:

-از شاهزاده هایمون خبر دارین؟ این اطراف
پیداشون نکردم.

ادوارد لحظه ای تعلل کرد، آخرین باری که
هایمون را دید، کجا بود؟ با شک پاسخ داد:

-آخرین بار جلوی کاخ آینه دیدمش، به

سمت کاخ خودش رفت، گفت جلوی آتش رو

می‌گیره اما نمی‌دونم چطوری می‌خواست این کار رو بکنه.

کارو سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و دیگر چیزی نگفت. زیرا می‌دانست هایمون مرد قدرتمندی‌ست و اتفاقی برایش نمی‌افتد. پس با تمرکز بیشتر به دنبال پرنسس گمشده گشت...

هایدرا با تمام سرعت می‌دود اما بخاطر وجود درخت‌های بسیار مدام از سرعتش کاسته می‌شود. زیرا گاهی زلف‌های بلوندش و گاهی پارچه دامن پاره شده‌اش به شاخه درختان و تیزی تخته سنگ‌ها گیر می‌کنند. سربازها نه تنها از او دور نشده بلکه لحظه به لحظه

سرعتشان بیشتر می‌شود. هوا ابریست، اما بارانی در راه نخواهد بود. گویا ابرها از جادو هستند، اما چه کسی همچین قدرتی را داراست؟ هیچکس!

با سرعت پای برهنه‌اش را بلند کرد تا روی برگ‌های جلوتر بگذارد که ناگاه درد بدی در کف پایش پیچید. با یک جیغ بلند از حرکت ایستاد و با چهره‌ای سرشار از درد به پایش نگاه کرد. یک چوب کوچک اما تیز در پایش فرو رفته است. آن قدر ریز است که اگر دقت نکند نمی‌تواند آن را ببیند. متأسفانه چوب خشک شده را بخاطر برگ‌ها ندیده بود. اما یک سوال! مگر در کشوری با آب و هوای خوب و تقریباً بارانی، وجود چوب خشک شده

که همچون شیشه عمل کرده و بسیار برنده
باشد ممکن است؟! عجیب است...

هایدرا به سختی پای آسیب دیده‌اش را که بالا
گرفته بود، روی زمین نهاد. برخورد برگ‌های
خشک شده با پایش او را ناآرام تر می‌کند. با
ترس به عقب نگاه کرد، چیزی نمانده تا سرباز
ها به او برسند، باید فرار کند، باید بدود اما
نمی‌تواند، دیگر نه!

با آن که نمی‌توانست اما تسلیم نشد. شروع به
راه رفتن کرد و خرامان خرامان سعی کرد
سرعتش را بیشتر کند، اما فایده ندارد زیرا
آن قدر درد آن چوب کوچک زیاد بود که با
گریه روی زمین افتاد. با افتادنش سربازها
همان لحظه به او رسیدند، سریع دورش را

گرفته و محاصره‌اش کردند. هایدرا همان‌طور که سعی داشت دردی که در تمام بدنش پیچیده را تحمل کند، سرش را بالا آورد و با اشک به سربازهایی خیره شد که تا چند لحظه پیش خدمتگذاران پدر و مادرش بودند. اما اکنون گویی همه چیز تغییر کرده است. آهی کشید، با فرارش حتی مهر تائیدی بر واگذاری تاج و تخت آرتلان زده است. یک پرنسس نالایق نمی‌تواند تاج و تخت بزرگ‌ترین پادشاهان را هم نگه دارد. برای آرتلان متأسف هستم... هایدرا نگاهش را بر روی چهره تک تک آن خیانتکاران گذراند و سرش را پایین آورد. دیدنشان چه فایده‌ای دارد وقتی آن‌گونه با تمسخر به پرنسسی تباه

شده نگاه می‌کنند؟

هایدرا ناامید با بغض خیره به برگ‌های

خشکیده روی زمین، زمزمه کرد:

-من رو ببخشین، من رو ببخشین...

سربازی که گویا سرپرستی این گردان را

داشت، یک قدم جلو آمد. خیره به پرنسس با

صدایی جدی و مفتخر گفت:

-دستگیرش کنین، باید به اعلیحضرت

تحویلش بدیم.

دو سرباز خوشحال چشمی گفتند و جلو

آمدند. بازوان ظریف و لاغر هایدرا را گرفتند و

با بی رحمی تمام او را بالا کشیدند. هایدرای

بیچاره با درد به سختی با آن پای آسیب دیده

بلند شد تا مبادا از شدت زور آن مرد ها

بازوانش از بدنش جدا شوند. با ایستادن در
 میان حصار آن سربازها، به سرپرست گروه
 چشم دوخت. با نگاهی لرزان و مردد پرسید:
 -سر فرمانده ادوارد چی اومد؟
 سرباز ابرویش را بالا داد. با تمسخر پاسخ داد:
 -ادوارد دیگه مرده، اون خیانتکاریه که دوبار
 به اربابهاش خیانت کرده. جای اون اژدها
 توی حکومت جدید آرتلان نیست!
 هایدرا با پاسخ قاطع سرباز سرش را پایین
 انداخت. او که در آن جا نبوده است پس
 نمی‌توان گفت به حتم ادوارد مرده است، مگر
 نه؟ بیاید خود را قانع کنیم که او زنده است تا
 هایدرا امیدوار بماند. سرش را نامحسوس بالا و
 پایین کرد و خواست حرفی بزند که با شنیدن

صدایی، چشم‌هایش را با درد بست. چرا در
آخرین لحظات زندگی‌ش نیز نمی‌تواند آرامش
داشته باشد؟!

-پرنسس عزل شده یا پرنسس برکنار شده؟
شایدم پرنسس از مرگ برگشته!
صدای دیگری در سکوت سنگین جنگل
پیچید.

-هیچ کدوم، پرنسس فراری بیشتر بهش میاد.
صدای خنده وارنا در تالار افکارش اگو شد.
تحمل ندارد این‌ها را تحمل کند. نه... وارنا با
غرور از میان درختان گذشت و با آن دامن
قرمز درخشان که کمی کثیف شده بود سعی
داشت مثل همیشه هایدرا را تحقیر کند.
لیماک نیز در کنارش قدم بر می‌دارد و او را

همراهی می کند!

خواهر و برادر خوب بلای جان هایدرا هستند. با رسیدن به محاصره، دو سرباز کنار رفتند تا آن دو وارد دایره شوند. وارنا درست جلوی هایدرا ایستاد و با آن چشم‌های براقش به نگاه لرزان و ناامید پرنسس پیشین آرتلان خیره شد.

خندان برای تمسخر بیشتر، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-پرنسس آرتلان، مشتاق دیدار! سپس سرش را به اطراف چرخاند و با حیرت گفت:

-عجیبه که این بار معشوقه همیشه همراهتون اینجا نیست! شاهزاده هایمون انگار این بار

بیخیالتون شده!

هایدرا با این حرف، سرش را پایین انداخت.

اندوهگین چشم‌هایش را بست و بی روح

زمزمه کرد:

-شاهزاده وارنا، چی از یه پرنسس برکنار شده

بهت می‌رسه؟

وارنا ابرویش را بالا انداخت! این هایدرا دیگر

آن هایدرای قبلی نیست! گویا از وقتی از مرگ

بازگشته است رفتارش نیز تغییر کرده، دیگر

مثل قبل آماده طغیان نیست! اخم کرد،

پدربزرگش گفته بود پرنسس به قصر بازگشته

است اما او باور نکرد. زیرا مطمئن بود از حال

به شدت بد و بهم ریخته شاهزاده هایمون

ممکن نیست پرنسس زنده مانده باشد. اما

اکنون که پرنسس هایدرا را درست جلوی
اسیر در دست سرباز ها می بیند، نمی تواند
منکرش شود.

اما چگونه؟ چگونه پرنسس به زندگی و به
آزتلان بازگشت؟ آن فلس روح، مطمئناً
حقیقی بود! ولی چطور؟ پوفی کشید و در
ذهنش سکوت کرد، سوال های زیادی دارد اما
هیچکدام جوابی ندارند. نگاهش را مجدد به
هایدرا داد و با لحنی شیطانی که سعی داشت
او را آزار بدهد گفت:

-درست میگی پرنسس، یه مقام دار برکنار
شده دیگه هیچ سودی نداره. پس بهتر نیست
کلا از شرش راحت بشیم؟ این طوری یه نالایق
دیگه از خاندان سلطنتی آزتلان هم کم میشه!

هایدرا خندید، لبخند صدا داری زد و با درد
پاسخ داد:

-بهم لطف می کنی شاهزاده! بهم لطف
می کنی...

با تحلیل رفتن صدایش، وارنا بیشتر تعجب
کرد. اما در کنارش با لفظ شاهزاده از زبان
پرنسس، بیشتر خشمگین شد. گویا هایدرا
هنوز او را به عنوان پرنسس جدید نمی بیند!
پس کلافه خطاب به هایدرا غرید:

-بهم نگو شاهزاده، الان من پرنسس این
سرزمینم!

با خشم جلو آمد، چانه هایدرا را گرفت و آن را
خشن بالا آورد، رخ به رخ یکدیگر، خیره در

چشم‌های خاکستری هایدرا زمزمه کرد:

-بهم التماس کن هایدرا، درخواست عفو کن
تا از جونت بگذرم!

هایدرا با چشم‌های بی روحش به وارنا خیره
بود که با این حرفش، لبخند تلخی زد. اشکی
از گوشه چشمش چکید و زمزمه گویان پاسخ
داد:

-التماس کنم؟ پرنسس من، سرورم. مرگ من
رو راضی نگه می‌داره. باور کنین!

وارنا عصبانی از این رفتار جدید هایدرا و
شخصیت تغییر یافته‌اش، خشمگین او را به
عقب هل داد و فریاد زد:

-یه شمشیر بهم بدین!

سربازها با کار وارنا، هایدرا را رها کردند که

دخترک بیچاره محکم روی زمین فرود آمد و شاخ و برگ‌های خشک و سفت بیشتری بر بدنش فرو رفتند. از درد فریاد بلندی سر داد و به خود پیچید. گویا سنگی بزرگ با لبه‌های تیز، درون پهلویش فرو رفته بود. با بغض به خود می‌پیچید و لب‌هایش را محکم می‌فشرد. اشک تند-تند از چشم‌هایش می‌چکید و افکارش در هم تابیده شده بودند. سخن وارنا در تالار افکارش اکو شد، "عجیبه که این بار معشوقه همیشه همراهتون اینجا نیست" قلبش با شنیدن این حرف درد گرفته بود. هایمون، کسی که همه او را به عنوان معشوقه هایدرا می‌شناختند اکنون به دست خود پرنسس به حتم زخمی و بی جان زیر آن

کوه مصالح باقی مانده از قصر طلایی با شکوه
 آرتلان، دفن شده است. درد دارد زیرا نمی‌داند
 چگونه بگوید او خیانتکاری بزدل بوده است.
 هایدرا هنوز هم باورش نمی‌شود. چطور باور
 کند هایمون به او خیانت کرده؟ چطور، آخر
 چگونه ممکن است؟ آن همه حرف‌های
 عاشقانه، آن همه احساسات واقعی، آن همه
 عشقی که درون چشم‌هایش موج میزد، همه
 دروغ بود؟ نه، شاید هم همه حقیقی بودند اما
 برای فرد اشتباهی استفاده می‌شدند!
 دستش را روی قلبش گذاشته بود و از فشار
 زیاد کم کم گریه‌های آرامش به جیغ‌های
 دردناک تبدیل شده بودند. وارنا با دیدن این
 رفتار هایدرا متعجب با شمشیری که در دست

داشت و برای یکی از سرباز ها بود، بهت زده به
 هایدرا خیره شد. پرنسس پیشین دیوانه شده
 است! مرگ به حتم او را روانی کرده، آیا او
 هیرونا را دیده است؟ گمان نمی‌کنم؛ شاید هم
 دیده است!

وارنا نیم نگاهی به لیماک که کنارش ایستاده
 بود انداخت، لیماک نیز دست کمی از وارنا
 نداشت، حیرت زده به هایدرا و جیغ‌های
 متوالیش خیره بود. وارنا با بهت زمزمه کرد:
 -چرا این طوری شده؟ حرفام این قدر برایش

سنگین بودن؟

لیماک سرش را به چپ و راست تکان داد و
 متفکر پاسخ داد:

-نه فکر نکنم. احتمالا از اتفاق‌های اخیر

شوکه شده. می‌گن افرادی که از هیرونا بر
می‌گردن خیلی عجیب میشن.
وارنا ابرویش را بالا انداخت، با نگاهی کنجکاو
پرسید:

-منظورت چیه؟ یعنی دیوونه شده؟
لیماک بیخیال شانه بالا انداخت و خیره به
پرنسس گیج و منگ، زمزمه کرد:
-نمی‌دونم؛ هایدرا قبلش هم دیوونه بود الان
که دیگه...

با انفجار عظیمی، همه به سرعت به سمت
صدا چرخیدند. هایدرا اما همچنان داشت جیغ
میزد، حتی شیون هایش بلندتر، سوزناک‌تر و
دردناک‌تر شده‌اند. وارنا وحشت‌زده به انفجار
عظیمی که از مرکز جنگل بود، خیره شد. دود

آتش که از لابه‌لای درختان بالا آمده و آسمان
 ابری را در بر گرفته، آن‌ها را متوجه خود کرد.
 لیماک جدی فریاد زد:
 -برین ببینین چی بود!
 چهار سرباز به سرعت به سمت مرکز دویدند و
 در تاریکی همیشگی جنگل گلهاید غرق
 شدند. چه شد؟ انفجار آتش در آرتلان چیز
 عادی‌ای است زیرا نوادگان بریل زاده⁶ همیشه
 مشغول بازی و سرگرمی هایشان هستند.
 گاهی حیوانات جنگلی را جزغاله می‌کنند و
 گاهی مردم بی گناه را آزار می‌دهند. شاید هم
 نینفویی یافته و مشغول کباب کردن وی

⁶ نژاد بریل (Beril): ازدهایانی قرمز رنگ که از قدرت آتش برخوردار هستند و جثه‌های بسیار عظیمی دارند. (برای توضیحات بیشتر به جلد اول مراجعه کنید.)

هستند. اما هیچکس درون جنگل گلهاید این کار را نمی‌کند! زیرا بریل زادگان دوست دارند کار هایشان در دیدرس بقیه باشد تا فخر فروشی کنند! پس به حتم هیچ اشراف‌زاده‌ای پنهانی کارش را انجام نمی‌دهد وقتی برای فخر فروشی راهش باز است.

با رفتن آن چهار سرباز، وارنا همان‌طور خیره به تاریکی مرکزی، گفت:

- کی توی این شرایط داره آتیش بازی می‌کنه؟!

لیماک اخم آلود زمزمه کرد:

- نمی‌دونم و مهم نیست، اما اگر هایدرا همین‌طور بخواد ادامه بده خودم آتیشش می‌زنم!

وارنا با این تهدید جدی لیماک، رویش را برگرداند و به هایدرایبی نگاه کرد که همچنان در خود می‌لولد و فریاد می‌زند. وارنا خشمگین جلو رفت و عصبی فریاد زد:

-بس کن هایدرا؛ بس کن!

مکت کرد، اما فایده نداشت. زیرا هایدرا اصلا صدایش را نشنیده است! تمام جنگل بخاطر جیغ‌های متوالی هایدرا بهم ریخته است، پرندگان به همه سوی پرواز کرده و سروصدا می‌کنند، ترسیده‌اند. سنجاب‌ها ویس ویس می‌کنند و معترض از صدای هایدرا درون خانه هایشان پناه برده‌اند. باد در این میان همراهی کرده و با شتاب بیشتری می‌وزد؛ برای همان شاخ و برگ درختان محکم به هم‌دیگر خورده

و سروصدا بیشتر شدت می‌گیرد. در واقع همه چیز به هم ریخته است.

وارنا با دیدن وضعیت، خشمگین زیرلب با خود زمزمه کرد:

-خودم می‌کشمت و سرت رو برای بابابزرگ می‌برم؛ مطمئنا افتخار کمتری نداره!

پوزخندی زد و با چشم‌های شرورش شمشیر را بالا آورد. با دو دستش آن را گرفت و با شادی خیره به قلب رنج دیده هایدرا که در سینه‌اش بی‌تابی می‌کرد، لبه تیز شمشیر را درست به طرف آن پایین آورد. هایدرا اما بی‌توجه به لبه تیز شمشیری که به سویش می‌آید، همچنان جیغ می‌کشد. شمشیر

نزدیک شد، آن قدر که چشم‌هایم را با اندوه
 بستم. این پایان برای پرنسسی که آن همه
 ظلم در حق مردم کرده بود کافیت؟
 چشم گشوده و به آن سوی دایره محاصره نگاه
 کردم، ادوارد و کارو اینجا هستند. چندین متر
 آن طرف‌تر پشت درخت ایستاده و بهت زده به
 صحنه جلوی‌شان نگاه می‌کنند. افسوس و
 شرمندگی در نگاه ناامید و ناراحت ادوارد موج
 می‌زند. نتوانست آخرین دستور شاه را اجرا
 کند و این او را شرمنده کرده است. کارو بهت
 زده است. از اینکه چگونه ممکن است هایمون
 اینجا نباشد تا معشوقه‌اش را نجات بدهد. او
 کجاست؟ کجا غیب شده است!
 ادوارد با درد خواست خود را برساند و مانع

فرو رفتن شمشیر در قلب پرنسس شود که
 کارو بازویش را محکم گرفت. ادوارد متعجب از
 مانع شدن کارو، خیره در نگاهش گفت:
 -ولم کن مشاور؛ داری چی کار می کنی؟!
 کارو سرش را به چپ و راست تکان داد و
 مصمم گفت:
 -فایده نداره، این طوری چون خودتونم به
 خطر میفته!
 ادوارد با خشم دست کارو را پس زد، سپس
 همان طور که به صحنه نگاه می کرد، پاسخ داد:
 -پرنسس در خطره باید نجاتش بد...
 کارو خشمگین میان حرف ادوارد پرید و خیره
 به زره و شمشیرش گفت:
 -بس کن فرمانده، احساسی عمل نکن. پادشاه

مرده، پرنسس هم...

با شنیدن فریاد های متوالی از مرکز جنگل
ادوارد و کارو سکوت کرده و بهت زده به مرکز
نگاه کردند. وارنا نیز در میان راه با شنیدن آن
صدای رعب انگیز، شمشیر را نگه داشت و
سریع به عقب بازگشت. لیماک شمشیرش را
بیرون کشید و مضطرب گفت:

-سربازا دارن بر می گردن!

وارنا شمشیر را جلوی خود گرفت تا برای دفاع
آماده باشد، سپس ترسیده پرسید:

-چرا دارن فریاد می زنن؟!

با این سوال آن ها از تاریکی جنگل بیرون آمده
و رخشان نمایان شد، تمام بدنشان زخمی
است و خون صورتشان را رنگین کرده! وارنا

با دیدن چهره‌های آنان، هین بلندی کشید و
چند قدمی به عقب برداشت. پشت لیماک
ایستاد و ترسیده گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟!

لیماک اخم آلود سکوت کرد و منتظر ماند تا
آن چهار سرباز بازگردند. با رسیدن آن‌ها،
بازوی یکی از سربازها را خشمگین گرفت و
جدی خیره در نگاه وحشت زده آن سرباز
پرسید:

-چی اونجاست؟ حرف بزن!

سرباز به خود می‌لرزید، لب‌هایش تکان
می‌خورد اما حرف نمیزد، چشم‌هایش فریاد
می‌زدند اما از لرزش زیاد قابل خوانش نبودند،
گوش‌هایش سوت کشیده و خون از درون آنان

جاری شده است. لیماک با دیدن وضعیت
سرباز به بقیه نگاه کرد، آن سه نفر نیز در
همین وضعیت قرار داشتند! چه شده، در
آن جا چیست؟

وارنا با دیدن سربازی که بازویش در دست
قوی لیماک بود، شمشیر در دستش لرزید.
آن‌ها چه بلایی سرشان آمده است؟! ادوارد از
آن دور چشم‌هایش را تنگ کرد تا وضعیت
سربازها را چک کند، با مشخصاتی که از
آن‌ها به دست آورد؛ زمزمه گویان گفت:
-بهشون حمله شده!

کارو نگران و حراسان پرسید:

-کی نفوذ کرده؟ ممکنه نینفو‌ها باشن؟
ادوارد بیشتر دقت کرد، نگاهش در کاوش آن

مرد، به پای لرزانش رسید. خون از پایش می‌چکد و مرد مشخص است که تعادل ندارد! بیشتر دقت کرد، چیزی در زیر شلوار آن مرد، درست کنار مچ پایش در حال وول خوردن است! ابرویش را بالا داد و با تعجب زمزمه کرد:

-مشاور، مچ پای سمت راست اولین سرباز، چی می‌بینی؟

کارو با دقت به شلوار آن مرد خیره شد. ابتدا شانهاش را بالا انداخت و خواست بگوید هیچ اما ناگهان با افتادن مرد و فریاد دردناک بسیار

بلندش، بهت‌زده زمزمه کرد:

-پناه بر هیرونا!^۷

حیران مانده‌ام و به صحنه نگاه می‌کنم.

موجودی گرمی رنگ از زیر شلوار آن مرد

بیرون آمد، خزید و بی‌درنگ به سمت جمعیت

رفت. با دقت به آن خیره شدم، چشم نداشت.

دهانش یک حفره بزرگ بود که در اعماق‌اش

خود را غرق در تاریکی دیدم. جثه ریزی دارد

⁷ هیرونا (Hirona): هیرونا سرزمینی نامرئی در حومورا است که تمام این جهان را شامل می‌شود و دنیای پس از مرگ به شمار می‌رود. در داستان‌های باستانی گفته شده است هیرونا در واقع جهانی سرشار از جادو است که در آن تمام مردم قادر هستند از جادو استفاده کنند. در آن‌جا نژادها یکی می‌شوند و همه واحد هستند. قصه‌ها می‌گویند هیرونا در تعادل قرار دارد، آن‌جا شروران تا ابد در مرداب‌ها می‌مانند تا لحظه به لحظه غرق شوند و نیکوکاران تا ابد در دریاچه‌هایی لبریز از جادو، شنا می‌کنند. مردم حومورا اعتقاد دارند تمام روح‌ها از هیرونا آمده و در آخر به هیرونا باز می‌گردند. در واقع حومورا یک جهانی واسطه برای تقسیم بندی موجودات جهان است که کدام در مرداب باشد و کدام در حوضچه‌ی جادویی.

اما آن قدر مصمم است که انگار می تواند یک شهر را درجا قورت بدهد!

سرباز ها بهت زده با نزدیک شدن آن عقب می رفتند. نمی دانستند او کیست، چیست و در اینجا چه می کند؛ همه ای بالا گرفت و همگی با فریاد عقب رفتند که پای یکی از سربازان به سنگ بزرگی گیر کرد و با باسن بر زمین افتاد. دیر شد، تا آمد بلند شود آن موجود افعی مانند به او رسید، بی درنگ دهان همیشه بازش را سمت انگشت شصت پای مرد برد. سرباز بخت برگشته از ترس عقب-عقب می رفت و خود را روی زمین می کشید تا از دست آن حیوان رها شود، اما فایده نداشت و همین که موجود او را با دهانش لمس کرد

ناگهان جثه ریزش آن قدر بزرگ شد که چند
سرباز نزدیک ترش را به عقب پرتاب کرد و
آن‌ها درجا کشته شدند. درختان بخاطر فشار
زیاد شکستند و نور بی‌رنگ و روح ابری امروز
ناگهان درون سوراخ مار شکل میان جنگل
نمایان شد.

همه فریاد زنان عقب تر رفتند، با شوک و
ناباوری به موجود عظیم جلوییشان که اکنون
سیاه رنگ شده بود نگاه می‌کردند، چه شد؟ با
لمس گوشت و خون این چنین غول پیکر شد؟
این چیست؟ باورم نمی‌شود! کارو و ادوارد
بخاطر نزدیک شدن سربازها دیگر مخفی
ماندن را جایز ندانستند و با جلو آمدن، به
میان سربازها نفوذ کردند. کارو همان طور که

به سربازها نگاه می‌کرد و آنها را زیر نظر داشت آهسته زمزمه کرد:

-می‌دونم این عجیبه اما اگر الان پرنسس رو نجات ندیم دیگه نمی‌تونیم کاری بکنیم!
ادوارد که تا چندی پیش با حیرت به آن موجود عظیم عجیب خیره بود، با زمزمه کارو به خود آمد و سرش را تکان داد. سرش را چرخاند و به دنبال پرنسس اطراف را کاوش کرد. خواست حرف کارو را تایید کند که با دیدن پرنسس درست در نزدیکی آن موجود وحشتناک سیاه رنگ، حیران سکوت اختیار کرد. کارو با سکوت فرمانده رد نگاهش را زد و متوجه موضوع شد. عجیب و غیر باور است.
پرنسسی که تا چندی پیش فریاد هایش آرام

نمی‌گرفتند و همه را عصبی کرده بود، اکنون آرام روی زمین خوابیده و در خواب گریه می‌کرد. لب‌هایش مدام تکان می‌خورند و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. صدایی از او بیرون نمی‌آید و چهره‌اش خنثی است. کارو با دیدن پرنسس گفت:

-چه بلایی سرش اومده؟

ادوارد اخم کرد، سپس همان‌طور که سعی داشت جلو رود تا به پرنسس نزدیک شود، گفت:

-فعلا مهم نیست، بیا!

کارو پشت سرش راه افتاد. هر دو سریع از لابه‌لای سربازهای مات مانده گذشتند تا به جلوی آن موجود رسیدند. درست در آن طرف

بدن عظیم این حیوان ترسناک وارنا و لیماک
 ایستاده‌اند و خوش‌بختانه کارو و ادوارد را
 نمی‌بینند. ادوارد از نزدیک به موجود نگاه
 کرد. حیوانی بسیار عظیم است که همچون
 کوهی جلویشان ایستاده و در آرامش دهانش
 باز و بسته می‌شود و از آن، خون همچون
 آبشار می‌چکد. تکان نمی‌خورد و تنها صدای
 نفس‌هایش به گوش می‌رسد. جنگل در
 سکوت است. کسی جرأت ندارد کاری کند.
 حرف نمی‌زنند و فریاد نمی‌کشند، حتی قادر
 نیستند بدونند و فرار کنند. کارو به ادوارد
 می‌رسد و آهسته خیره به آن موجود عجیب
 می‌گوید:

-همین که ایشون رو بغل کردین تبدیل شین

و برین، من باهاشون روبه‌رو میشم.

ادوارد نیم‌نگاهی به کارو می‌اندازد، سپس

زمزمه می‌کند:

-تو پرنسس رو ببر، من باید ازش محافظت

کنم؛ خودم پیداتون می‌کنم. به...

کارو اخم کرده و مطمئن می‌گوید:

-فرمانده اژدهای من در برابر حمله و دفاع

مقاوم تره، الان موضوع دین شما نیست، جون

هر سه‌ی ما در خطره!

ادوارد ابروانش را جمع کرده و سرش را تکان

داد. کارو درست می‌گفت، اکنون در این

موقعیت برد و باختی که در آن قرار دارند بهتر

است کسی که اژدهایش امتیاز بالاتری در

جنگ دارد، اینجا بماند. ادوارد قدرت دفاع

خوبی داشت اما در حمله به اندازه کارو با آن تیغ‌های بی‌نهایت بدنش در سطح خوبی قرار نداشت.

اخم کرد و با کمی تعلل زمزمه کرد:

-باشه مشاور، بهم لطف کن!

کارو لبخند زد و خواست شمشیر را آهسته بیرون بکشد که ادوارد سریع دستش را روی دست مشاور نهاد، مانع از کشیدن شمشیرش شد و آهسته تاکید کرد:

-بعد از فرارت، به آگاز بیا و فردریک ووم رو

که یه آهنگره پیدا کن. منتظرتم مشاور!

کارو خیره در چشم‌های ادوارد، اندکی تعلل کرد و سپس مصمم سرش را تکان داد. زمزمه گویان شمشیر را بیرون کشید:

-می بینمتون.

صدای تیز بیرون آمدن شمشیر و برق درخشان تیغ نقره‌ای رنگ آن، سربازان را متوجه خود کرد و آنان هنگامی توانستند واکنش نشان بدهند که چهار سرباز نزدیک کارو کشته شده و بقیه نیز زخمی بودند. همه‌ها شد. انگار لحظه‌ای همه آن موجود را فراموش کردند، اما طولی نکشید که با بالا گرفتن صدای زیادی، موجود غرشی دلهره آور و وحشتناک سر داد که تمام درختان لرزیدند و برگ‌هایشان شروع به ریزش کرد، زمین نیز تکان خورد. موجود راه افتاد و به سمت هیاهوی قدم نهاد. سربازها زیر پاهایش له می‌شدند، عده‌ای با کارو می‌جنگیدند و عده‌ای

فرار می کردند، زیرا اینجا دیگر جای ماندن
نبود!

در این میان ادوارد با تمام سرعت به سمت
هایدرا دوید. از کنار آن موجود گذشت و با
نگرانی نزد پرنسس فرود آمد، شانه‌های
پرنسس خوابیده در چمن را گرفت، به
صورتش نگاه کرد. پرنسس چه شده است؟
چرا همچنان زمزمه می کند؟ ایشان را با
نگرانی‌ای که در صدایش مشهود بود، صدا زد.
-پرنسس هایدرا، پرنسس هایدرا بیدار شین
باید بریم!

هایدرا با شنیدن صدای ادوارد چشم‌هایش را
آرام گشود. ادوارد با دیدن چشم‌های خونسرد

و آرام پرنسس حیرت کرد، چگونه ممکن است پرنسسی که تا چندی پیش آن قدر آشفته بود؛ اکنون این چنین ناگهانی و به شدت غیرممکن چشم‌هایش آن قدر آرام و بی روح باشند که انگار تمام زندگی‌اش را کناری نشسته و چشم بسته در خواب غرق شده است. آن هم خوابی که در خلاءای سیاه رنگ طی شده است! ادوارد با نعره یک اژدها به خود آمد و نگاه از پرنسس گرفت، به سوی هیاهوی چشم دوخت، کارو تبدیل شده و هم‌زمان هم با آن موجود عظیم که هم اندازه کارو بود مبارزه می‌کرد و هم با سربازان روبه‌رو میشد. ادوارد لبش را گزید، دیگر بیشتر از این نباید تعلل کند و گرنه کارو به حتم کم می‌آورد. تیغ‌هایش

هر چقدر هم از او در برابر دشمن محافظت کنند اما ظرفیت بی نهایت ندارند. پس سریع پرنسس را در آغوش گرفت. یک دستش را زیر گردنش گذاشت و دست دیگر را زیر زانوانش نهاد، سپس با یک حرکت به ازدهایی سیاه رنگ تبدیل شد. اکنون پرنسس در چنگال های قدرتمندش اسیر شده و بی روح به صحنه قتل و خون‌های رنگین روی درختان و چمن‌ها نگاه می‌کند. ادوارد خواست پرواز کند که نگاهش به وارنا و لیماک افتاد، آن‌ها نیز متوجه فرارشان شدند زیرا لیماک با خشم فریاد زد:

-پرنسس رو بگیرین، نذارین فرار کنه!
ادوارد به اطراف نگاه کرد، کسی از دستورش

پیروی نمی کند زیرا همه فرار کرده یا با کارو درگیر شده اند. غرشی سر داد و خطاب به وارنا و لیماک با صدای بسیار زمخت ازدهایی اش گفت:

-از جایگاه موقتی تون لذت ببرین شاهزادگان! بی درنگ بال هایش را گشود و با خمشگین کردن آن دو شاهزاده‌ی عقده‌ای، از لابه لای درختان شکسته شده به آسمان صعود کرد. اگر درختان شکسته نمی شدند واقعا چگونه می خواستند پرنسس را فراری داده و خود را نجات بدهند؟

ادوارد با تمام قدرت بال می زند، نیرویی برایش نمانده اما سعی دارد تا حد امکان از پایتخت دور شود. باید پرنسس را به آگاز برساند و

خود برای پیدا کردن سورا باز گردد، باید...
با دیدن سربازهایی که از روی زمین در شهر
پراکنده شده و مردم بیچاره را زده و دستیگر
می کردند؛ آهش بلند شد. این مردم زین پس
به حتم روزهای سختی را طی خواهند کرد.
افسوس که ادوارد توانی برای تغییر وضعیت
ندارد، تنها کاری که از دستش بر می آید
نجات جانشین حکمرانان لایق قبلی است که
امید چندانی به لایق بودن این جانشین
نیست.

از میان ابرها می گذرند. آن قدر بالا رفته تا
دیگر آن ها را نبیند و آن ها نیز او را هدف
نگیرند. تا آگاز ساعاتی راه مانده و او خسته تر
از آن است که متوالی پرواز کند. اما نمی تواند

ریسک کرده و مدت زیادی توقف کند. پس مجبور است هر چند دقیقه در یک مکان دور افتاده بایستد و با کمی نفس گیری مجدد به پرواز در بیاید. زخمی شده و سوختگی‌های روی بدنش او را کلافه کرده‌اند. سوختگی‌ها آب آورده و عفونت وارد خونش شده است. اگر به خود نرسد به حتم خواهد مرد.

بی‌جان و درمانده در روستایی نزدیک پایتخت فرود آمد، انرژی‌اش آن قدر تمام شده است که با فرود آمدن، تمام بدنش روی زمین سقوط کرد و به پهلو افتاد. چنگال‌هایش را باز کرد و پرنسس از حصار پنجه‌هایش بیرون آمد. به هایدرا نگاه کردم. هشپاری‌اش را کامل به دست آورده و اندوه، حسرت و نگرانی در

چشم‌هایش موج می‌زند. با اضطراب به سمت
 سر ادوارد آمد. با استرس فلس‌هایش را
 نوازش کرد و بغض آلود گفت:
 -فرمانده لطفا تحمل کن.

سپس از جایش بلند شد. نگاهی به فلس‌های
 سوخته وی انداخت، مگر ازدهایان به آتش
 مقاوم نیستند پس چرا فرمانده سوخته است؟
 تا به حال به حتم هیچکس فلس سوخته
 ندیده! به حتم نمی‌دانستند فلس ازدها اگر
 بسوزد رنگ نارنجی به خود می‌گیرد! اما چرا؟
 شاید چون از جنس آهن بوده و به دمای ذوب
 رسیده است! نمی‌دانم. این تنها یک حدس
 است!

هایدرا نگران و ترسیده به اطراف چشم

دوخت، باید چیزی پیدا کند تا بتوان با آن زخم‌ها را تمیز کرد؛ وگرنه به حتم تا قبل از رسیدن به مقصد فرمانده از دست می‌رود. نه، هایدرا نباید بگذارد فرمانده او را ترک کند. پس کلافه شروع به جست‌وجو در اطراف کرد. گیاهان را می‌شناسد و طبق مطالعاتی که قبلاً از داروهای خود ساخته‌اش داشته، می‌داند یک گیاه اشتباه می‌تواند فرمانده را زودتر از آن چه باید، بکشد! برای همین احتیاط در اینجا مهم‌ترین عامل درمان است. اما نکته بدتر این است که او برای درمان زخم مطالعه نکرده است، او گیاهانی را می‌شناسد که برای بالا بردن انرژی و بهبودی هسته درون هستند. همچون گیاه پنجه شیطان و... ناگهان

از حرکت ایستاد. صدای پاییی که در همین نزدیکی است، او را به خود می آورد. وحشت زده به عقب نگاه کرد، کسی نزدیکی می شود، دو پا دارد که این یعنی احتمالاً همچون انسان است. با سرعت به سمت ادوارد بازگشت. خنجری که قبل تر در جیب مخفی دامنش بود را بیرون کشید، به آن خیره شد. خون رنگین هایمون روی آن خشکیده است. با افسوس و حسرت چشم از آن گرفت و به جلو خیره شد. آماده مبارزه گشت و گارد گرفت. او نبرد تن به تن را بلد نیست، حتی با جسم ازدهایی هم نمی تواند مبارزه کند اما حداقل با این چنین ایستادن ممکن است طرف مقابلش را که امیدوار است چیزی از رزم

بلد نباشد؛ گول بزند، بترساند و او را فراری بدهد.

خیره به تپه جلویش، ضربان قلبش را می‌شنوم. در جایی که فرود آمده‌اند؛ میان تپه‌های دشت‌های مجاور پایتخت، روستایی وجود ندارد. پس چه کسی ممکن است این اطراف پرسه بزند؟ هایدرا به شدت مضطرب شده است. نمی‌داند چگونه باید از فرمانده‌ای که خود وظیفه محافظت از او را داشته، مراقبت کند!

صدا نزدیک‌تر می‌شود. آن قدر که هر آن ممکن است رخس از بالای تپه سرسبز نمایان شود. طولی نکشید که سرش به بالای تپه

رسید. سپس تمام اندامش نمایان شد. هایدرا با دیدنش نفس در سینه خود حبس کرد، او کیست؟ مبارز است؟ نه! به کمرش نگاه کرد، شمشیری بر کمر نبسته و خوشبختانه کمان و تیری پشتش آویزان نیست.

هایدرا با دیدن پسری در بالای تپه که متعجب به وی نگاه می‌کند، کمی تعلل کرد و سپس صاف ایستاد. پسر با تعجب و احتیاط از تپه پایین آمد و آرام‌آرام کمی جلوتر آمد. خیره به خنجر خونین در دست هایدرا، دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و ترسیده نگاهش را به چهره هایدرا سوق داد. با آن لب‌های بزرگ و کشیده گفت:

-بانو لطفاً آروم باشین من بی‌خطر، هیچی

همراهم نیست باور کنین!

هایدرا ابرویش را بالا داد، نیم نگاهی به دست‌های ترسیده آن مرد انداخت، چرا می‌لرزد؟ او که حتی هنوز حرکتی هم نکرده!

نگاه پسر را دنبال کرد، باز به خنجر خیره شده بود و با وحشت به آن نگاه می‌کرد. گویی که آن موجود درون جنگل را دیده است! هایدرا کمی خنجر را تکان داد، آن را جلوتر آورد که پسر با واکنشی سریع قدم به عقب نهاد و ترسیده با صدایی بلند گفت:

-خواهش می‌کنم بذار برم، من به کسی نمیگم اون اژدها رو کشتی!

هایدرا با این حرف، خنجر را سریع عقب آورد، سرش را به چپ و راست تکان داد و دست

دیگرش را به نشانه صبر کردن بالا آورد.

خطاب به آن پسر ترسیده با جدیت گفت:

-هی چی میگی؛ من اون رو نکشتم!

پسر با عقب رفتن خنجر آرام گرفت. اما

همان طور که نگاهش هنوز به خنجر هایدرا

بود، نیم نگاهی به اژدهای سیاه پشت سر او

انداخت و زمزمه کرد:

-اما شواهد این طور میگن!

با دست لرزانش به خنجر اشاره کرد و ادامه

داد:

-خون روی خنجرت و اژدهایی که پشت

سرت در آستانه مرگه همه چیز رو لو میده.

سپس اندوهگین دست‌هایش را آهسته پایین

آورد و بند کوله‌اش را محکم گرفت، با ناراحتی

گفت:

-درسته ازدهایان زیاد ما رو اذیت می کنن اما
نمی تونی این قدر سنگدلانه بکشیشون. اون ها
هم خانواده دارن و...

هایدرا عصبی پوفی کشید. گویا این پسر
متوجه حرف هایش نشده و طبق چیزی که
می بیند نتیجه گیری می کند! کلافه خنجر را
درون جیب مخفی دامن پاره شده نهاد و به
سوی ادوارد بازگشت. خشمگین نیم نگاهی به
ادوارد انداخت و از پسر پرسید:

-زخم های روی بدن این ازدها از آتیشه، من
اینجا آتیش ندارم متوجهی که؟

پسر ابرویش را بالا انداخت. کنجکاو سکوت
کرد و جلوتر آمد. با نزدیک شدن به بدن

ازدهای عظیم، کمی تعلل کرد. ترس در

چشم‌هایش هویداست اما به روی خود

نمی‌آورد. کمی این پا و آن پا کرده و سپس

نزدیک‌تر شد. به یک متری ادوارد که رسید،

به بررسی زخم‌ها پرداخت. طولی نکشید که

به بدن ادوارد دست زد و نگران زمزمه کرد:

-پناه بر هیرونا؛ اگر نجاتش ندی می‌میره!

هایدرا عصبی و ناامید دستی بر درون موهای

آشفته‌اش کشید و غرید:

-می‌دونم، داشتم دنبال دارو می‌گشتم، اما

اینجا هیچی جز علف و چمن پیدا نمیشه!

به اطراف نگاه کرد و با خشم ادامه داد:

-یه دشت پر از چمن بدون هیچ گیاه

کوهستانی که خاصیت دارویی داشته باشه.

پسر سرش را بالا آورد و به هایدرا که اکنون کنارش ایستاده بود چشم دوخت. لبخند گرمی زد و از کنار ادوارد بلند شد. نیم نگاهی به زخم‌های عفونت کرده انداخت و مهربان گفت:

-اگر بخوای، می‌تونم کمک کنم.

هایدرا با این حرف ابرویش را بالا انداخت، این پسر کیست؟ اخم آلود خیره در چشم‌های سبز تیره رنگ پسر، پرسید:

-تو طبیعی؟

پسر مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و همان‌طور که کوله‌اش را روی زمین می‌نهاد تا آن را باز کند؛ پاسخ داد:

-نه، اما درمان کردن رو بلدم.

هایدرا کمی تعلل کرد؛ به حتم این مرد برای درمان ادوارد در مقابل چیزی طلب خواهد کرد. اما چه چیز؟ هایدرا اکنون چیزی برای دادن به او ندارد. نگران به ادوارد چشم دوخت. نباید بگذارد او بمیرد. برای پاداش شاید بعدا بتواند آن را جبران کند. به هر حال، اکنون نباید به آینده فکر کرد. سرش را سریع تکان داد و با نگاهی ملتمس به آن پسر گفت:

-پس نجاتش بده؛ لطفا!

پسر سرش را بالا آورد و به هایدرا نگاه کرد. هایدرا خم شده بود و بخاطر همین اکنون هر دو رخ به رخ همدیگر بودند. میانشان فاصله‌ای تنها به اندازه یک دست باز شده باقی مانده بود که هایدرا بالا فاصله از پسر فاصله گرفت.

لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و سپس مجدد
به او چشم دوخت.

پسر خندید، قلبش گرم شده بود اما محکم
نمی‌کوبید. سرش را تکان داد و همان‌طور که
داروهای زیادی را در قوطی‌های گرد مانند از
کوله بیرون می‌آورد، گفت:

-باید کمک کنی، تا حالا به یه اژدهایی که
زخمیه و بخاطر سوختگی آسیب دیده کمک
نکردم.

سپس به سوی ادوارد قدم نهاد و زیر لب ادامه
داد:

-فکر نکنم هیچ طبیب دیگه‌ای هم فلس

سوخته اژدها رو دیده باشه!

هایدرا سرش را تکان داد. نگران از زمزمه آن

پسر با خود بیشتر کلنجار رفت. این آتش طبیعی نبود. حتی این پسر هم این را فهمیده است که یک فلس هرگز نمی‌سوزد، یا نه باید گفت نمی‌سوخت! پسر کنار بال ادوارد روی زمین نشست، تیغ برنده‌ای در دست گرفت و نگاهش را به هایدرا که با ترس عقب‌تر ایستاده بود، داد. با جدیت تمام گفت:

-بیا دیگه، باید زخم رو تمیز کنی!

هایدرا اخم کرد و خواست مخالفت کند که با به یاد آوردن کمک‌های ادوارد و ضرورت زنده ماندنش، بیخیال مخالفت شد. جلو رفت و جلوی آن پسر، نشست. به وسایلی که کنارش روی زمین پهن شده بود، نگاه کرد. انواع ابزار

فلزی که از کثیفی، شاید هم بخاطر
 زنگ‌زدگی قرمز شده بودند. به اندازه‌ای که
 پارچه سفید زیرشان نیز رنگین شده بود!
 هایدرا به پسر نگاه کرد و خواست پرسد باید
 چه کند که وی زودتر گفت:
 -اون پنبه رو بردار، بزنش توی الکلی که
 کنارت توی شیشست. باید اطراف و روی زخم
 رو ضد عفونی کنی، دقت کن باید کلش رو
 تمیز کنی وگرنه عفونت بیشتر وارد خونش
 میشه!
 هایدرا آن اطلاعات را بلد بود اما نمی‌داند چرا
 ناگهان مغرش قفل کرده و گویی همچون
 کودکی تازه متولد شده هیچی نمی‌داند!
 خشمگین به دنبال پنبه‌ای که جلویش بود

گشت و با کمی تاخیر آن را دید، پنبه را الکلی کرد و با ترس به سوی زخم ادوارد آورد. نفس‌های دردناک و سخت ادوارد او را مصمم‌تر کرد تا کارش را انجام بدهد. نباید بگذارد این مرد بمیرد، نه اکنون! چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید و بی‌درنگ پنبه را روی زخم نهاد. با برخورد پنبه ادوارد غرشی از درد سر داد که پسر سریع گفت:

-زود باش!

هایدرا بدان تردید آن را فشرده و تند تند مشغول تمیز کردن زخم و اطراف آن شد. پسر با تمام شدن کار هایدرا تیغ را جلو برد و عفونت‌ها را برید، ظرفی از جنس فلز روی را

زیر زخم گرفت، با هر برش، حجم زیادی خون
 و چرک سفید و زرد رنگ از زخم بیرون
 می‌ریخت و به دورن ظرف جاری میشد.
 هایدرا با تهوع به کارش نگاه کرد. چه کار
 کثیف و چندش آوریست!
 با انزجار به چرک‌ها نگاه می‌کرد که پسر
 متوجه حال ناخوش وی شد. همان‌طور که
 سرش پایین بود، نیم‌نگاهی به هایدرا انداخت،
 با دیدن چهره درهم رفته‌اش خندید، سپس
 زمزمه کرد:

-معلومه تا حالا این چیزارو ندیده بودی.
 هایدرا نامحسوس سرش را تکان داد و سعی
 کرد به خود بیاید. نباید بگذارد پسری غریبه او
 را این چنین ببیند. هرچه نباشد او پرنسس...

ناگهان افکارش متوقف شدند. او دیگر پرنسس نیست! اکنون شاهزاده‌ای از نوادگان بریل است که تاج و تخت را به پدربزرگ و عمویش واگذار کرده! با این فکر، سرش را پایین انداخت و به پنبه‌ای که در دستش بود، خیره شد. او دیگر پرنسس نیست. این خوب است مگر نه؟ نباید اکنون خوشحال باشد؟ پس چرا...

عفونت یک سوختگی کوچک آن قدر زیاد بود که ظرف پر شده و لبریز گشت. آتش سیاه بسیار خطرناک‌تر از آن است که گمان می‌رفت! پسرک هنگامی که تمام عفونت‌های زخم اول بیرون آمد، خطاب به هایدرا همان طور که بلند میشد تا چرک‌ها را

گوشه‌ای از دشت خالی کند، گفت:

-دوباره زخم رو تمیز کن تا زودتر خوب بشه،
برو زخم بدی رو هم مثل اولی تمیز کن.

هایدرا نگاهش از روی پسر به سوی ظرف
عفونت‌ها رفت که آن را بیخیال روی علف‌های
تمیز و براق خالی کرد. اخم روی ابروانش
نشست. این عفونت‌ها پر از کثیفی هستند
چطور توانست آن‌ها را این‌گونه رها کند؟ پسر
بازگشت و با تعجب به هایدرای اخم آلود نگاه
کرد، به طرف پارچه و ابزارهایش آمد و در
حالی که تیغش را با الکل تمیز می‌کرد،
پرسید:

-منتظر چی هستی پس؟

هایدرا به خود آمد، نگاهش را از پسر دزدید و

خم شد تا باز پنبه الکلی را روی زخم تازه
 بمالد، با گذاشتن پنبه ادوارد تکان شدیدی
 خورد، اما توانی برای مقابله نداشت پس مجدد
 آرام گرفت. هایدرا اندوهگین به بدن ادوارد
 نگاه کرد و مشغول تمیز کردن آن زخم شد
 که پسر، کنارش جای گرفت. تیغ به دست
 منتظر هایدرا بود تا زخم بعدی را نیز تمیز
 کرده تا او باز کارش را انجام بدهد.
 هایدرا هنوز می ترسید اما واکنشش نسبت به
 اولین باری که می خواست این کار را بکند
 خیلی کمتر شده بود. کارش با زخم اول تمام
 شد و به سراغ زخم کناریش رفت. این
 سوختگی نسبت به قبلی خیلی کوچکتر
 است. مشغول تمیز کردن شد که باد سردی

شروع به وزیدن گرفت. کلافه به آسمان نگاه کرد، ابرها سیاه شده‌اند و گویی قصد بارش کرده‌اند! لرزی به اندامش افتاد. مجدد مشغول شد و این بار به کارش سرعت بیشتری داد تا زودتر آن را تمام کند که صدای آن پسر، او را متوجه خود کرد.

-بانو، می‌تونم ازت سوالی بپرسم؟

هایدرا به خطاب شدن با لفظ بانو، آشنایی نداشت برای همین بسیار تعجب کرد. اما به روی خود نیاورد و همان‌طور که کارش را انجام می‌داد، تنها سرش را تکان داد. پسر کاملاً با احترام و آهسته پرسید:

-چه اتفاقی برای این اژدها افتاده؟

هایدرا با این سوال سریع سرش را بالا آورد،

دستش از حرکت ایستاد و به پسر خیره شد.
با تردید زمزمه کرد:

-چ... چطور؟

پسر مشکوک شد. چرا این دختر ناگهان
آن قدر واکنش نشان داده است؟ کمی تعلل
کرد و سوال بعدی را پرسید:

-این فلس‌ها سوختن، عجیب نیست؟ هیچ

آتیشی نمی‌تونه فلس‌ها رو بسوزونه حتی
آتیش بریل زادگان، حتی اونا هم فقط می‌تونن
با آتیششون آسیب کمی بزنن!

هایدرا نگران به اطراف چشم دوخت. سپس

مضطرب خیره به دستان پسر پاسخ داد:

-نه، خب... نمی‌دونم منم، یهو پیداش کردم و

دیدم زخمی شد...

پسر حرفش را باور نکرد، همین که خواست
 باز سوال بپرسد ادوارد تکان خورد و با غرشی
 بی جان زمزمه کرد:

-پ... پرنسس، ح... حالتون خوبه؟

هایدرا با شنیدن صدای ادوارد به سرعت از
 جای خود برخاست، پنبه را روی زمین
 انداخت و به سمت سرش دوید. پسر اما از
 جایش بلند نشد و پنبه دیگری را برداشت تا
 کار هایدرا را ادامه بدهد. لبخندی که روی
 لبش بود، محو شده و با چهره‌ای جدی
 مشغول گشت. فکرش درگیر شد، این ازدها
 دخترک را پرنسس خطاب کرد؟ نه ممکن
 نیست او پرنسس باشد. مگر تمام خاندان
 سلطنتی کشته نشده‌اند؟ مگر قصر روی

سرشان خراب نشد؟ اما اگر او پرنسس نیست پس چرا آن قدر سریع واکنش نشان داد؟ اگر به قول خودش این ازدها را ناگهان دیده چرا باید برایش آن قدر نگران باشد؟

درگیر تحلیل رفتار هایدرا و موقعیت اجتماعی وی بود که با صدای زیبایش تمرکز کرد تا به خوبی حرف‌هایش را بشنود. هایدرا نگران بالای سر ادوارد نشست، ترسیده خیره به چشم‌هایش پرسید:

-فرمانده، حالت خوبه؟

ادوارد چشم‌های خمارش را باز و بسته کرد، کمی تعلل و مکث، سپس با نفس عمیقی پاسخ داد:

-بله. تقر... تقریبا.

هایدرا نفس آسوده‌اش را بیرون داد، همین که او خوب است، کافیهست. حداقل تنها نمی‌شود. ادوارد خواست از پرنسس حالشان را جویا شود که با پیچیدن دردی عمیق و به شدت وحشتناک در بدنش، غرشی سر داده و به بدنش تکان شدیدی داد، خواست بلند شود که هایدرا سریع دستش را روی گردن وی نهاد و با نگرانی گفت:

-بلند نشو فرمانده، باید اول زخم‌ها را مداوا بشن.

ادوارد به سختی سرش را بالا آورد، با کمی دقت متوجه پسری با اندام متوسط در کنار خود شد. اخم آلود با صدای زمخت ازدهایی

پرسید:

-اون کیه؟ شما باید مواظب باشین، ممکنه...
هایدرا آسوده پاسخ داد:

-اون یه طبیبه، نگران نباش، صلاحی
همراهش نداره.

پسر با شنیدن این حرف، سرش را بالا آورد و
به ازدها نگاه کرد. ادوارد به محض چشم تو
چشم شدن با پسر، خشمگین زمزمه کرد:
-یه الف!⁸

⁸ الف (Elf): الف‌ها به شکل انسان با گوش‌هایی نوک تیز و بلند هستند که شنوایی بسیار قوی‌ای دارند و همیشه هوشیار هستند. به همین سبب از نظر دفاعی بسیار قوی می‌باشند. الف‌ها از قدرت خاص و بی‌نظیر کنترل گیاهان بهره می‌برند که یکی از دو نوع بهترین دفاع‌ها در جنگ محسوب می‌شود. آن‌ها نیز مردمان مهربانی هستند و بسیار مهمان پذیر می‌باشند. آن‌ها پادشاهی مطلق برای خود ندارند و از آن‌جایی که جمعیت زیادی دارند در تمام کشورها زندگی می‌کنند و جزء شهروندان محسوب می‌شوند. اما پادشاهی اوروباما به سرزمین الف‌ها معروف است.

هایدرا متعجب به آن دو نگاهی انداخت، چرا
 پسر اخم کرده و چرا ادوارد خشمگین است؟
 خواست سوالی بپرسد که ادوارد سریع گفت:
 -اون یه الفه، لزومی نداره شمشیر همراهش
 باشه وقتی می‌تونه با قدرتش بهتون حمله
 کنه!

هایدرا با شنیدن این حرف، ابرویش را بالا
 انداخت و با تعجب به پسرک خیره شد. پسر
 نیز با این حرف ادوارد بیشتر ابروانش در
 یک‌دیگر گره خورد. این مرد سریع متوجه
 گونه حقیقی وی گشت، پس باید فردی
 قدرتمند یا با تجربه باشد! پسر از جایش
 برخاست، اکنون که دیگر هر دو می‌دانستند او
 یک انسان نیست و الف است نیازی به پنهان

کردن گوش‌های بزرگ و زیبایش نبود. به
 هایدرا نگاه کرد، پلک زد و با واکنش پرنسس،
 لبخند گرمی روی لبانش نشست. این دختر
 چرا آن قدر با همه چیز ناآشناست؟ تا به حال
 که زخم ندیده، اکنون هم حیرت‌زده به
 گوش‌های تیز وی نگاه می‌کند. یعنی واقعا
 پرنسس است؟
 هایدرا قدمی به عقب برداشت، ترسیده زمزمه
 کرد:

-تو، یه الفی؟ موجوداتی که می‌تونن از
 گیاهان به عنوان صلاح استفاده کنن؟
 پسر با حفظ همان لبخند گرم، سرش را تکان
 داد. سپس همان‌طور که به اطراف نگاه
 می‌کرد، گفت:

-توصیه می‌کنم دفعه بعدی به هرکی که صلاح نداره اعتماد نکنین، پرنسس!

ادوارد با پرنسس خطاب شدن هایدرا غرغر کرد، این به نفع ایشان نیست که پسرکی ناشناس از هویت‌شان خبر داشته باشد! تکانی به خود داد، درد داشت اما نمی‌توانست همینجا بخوابد و شاهد کشته شدن پرنسس توسط یک الف باشد. خواست از جای خود برخیزد که پسر سریع خطاب به او با دست‌هایی که بالا آورده بود، گفت:

-لطفا همین جوری بمون، من باهاتون کاری ندارم. پرنسس در امانه!

سپس به هایدرای ترسیده نگاه کرد و ادامه داد:

-یه طبیب هرگز جون کسی رو نمی‌گیره!

بهتون ضمانت میدم که در امان هستین.

ادوارد نامطمئن به پسر خیره ماند، اعتماد کند

یا خیر؟ راست می‌گوید؟ الف‌ها هرچه باشند

دروغ‌گو نیستند مگر نه؟ کمی تعلل کرد، شک

و تردید مانع انتخاب درستش شده بود. هایدرا

با دیدن تردید ادوارد، کمی فکر کرد. این پسر

به نظر بد نمی‌آید اما طبق اطلاعاتی که از

الف‌ها دارد آن‌ها هر آن می‌توانند بدان هیچ

صلاحی یک نفر را درجا اسیر کرده و حتی

بکشند!

هایدرا با کمی فکر، زمزمه گویان گفت:

-پس، ب... بهت اعتماد می‌کنم!

ادوارد معترض به هایدرا نگاه کرد، ناراضی

خواست مخالفت کند که پسر سریع قدمی جلو نهاد و دست‌هایش را به نشانه احترام روی قلبش نهاد، سپس با تعظیمی کوتاه و لحنی مهربان گفت:

-آدارایل^۹ هستم پرنسس. دیدار با شما باعث افتخار بندست.

هایدرا با پرنسس خطاب شدن، چهره‌اش درهم شد. اما چیزی نگفت و تنها به لبخندی ساده بسنده کرد. نگاهش را به سوختگی‌های روی بدن ادوارد داد و گفت:

-راحت باش آدارایل. می‌تونم همراهم رو کامل درمان کنی؟

آدارایل (**Adarayl**) سرش را بالا آورد و به

⁹ Adarayl Wom

پرنسس نگاه کرد. هنوز باروش نمی‌شود این دختر واقعا پرنسس هایدرا، کسی که هیچگاه او را در کنار پادشاه و ملکه ندیده است، باشد! می‌گفتند پرنسس همیشه به دنبال خوش‌گذرانی بوده است، اما این‌طور که معلوم است این دختر آرام و نجیب‌تر از این حرف‌هاست! شایعه‌ها واقعا عجوبه هستند. هایدرا نگاهش را از ادوارد گرفت و به آدارایل دوخت، نگاه خیره او را احساس کرده و حس ناخوشایندی به وی دست داده است. با کمی اخم به ابروان پهن و پرپشت آدارایل چشم دوخت و پرسید:

-طیب، منتظر چی هستی؟

آدارایل با طیب خطاب شدن از جانب

پرنسس به خود آمد. سریع نگاهش را از ایشان گرفت و با کمی تاخیر همان طور که به سمت پنبه‌هایش می‌رفت تا یکی دیگر بردارد، پاسخ داد:

-همون طور که قبلا گفتم پرنسس، تا به حال هیچ طبیبی فلس سوخته ندیده پس درمان قطعی هم براش پیدا نشده. اما...

نگاهی به فلس‌ها انداخت، واقعا بد سوخته‌اند! همچنان نارنجی رنگ هستند و گویی سرد نخواهند شد! پنبه را به الکل آغشته کرد و ادامه داد:

-اما می‌تونم سوختگی‌ها رو درمان کنم. ولی فکر نکنم جای فلس‌های سوخته شده رو

بتونم بپوشونم. به حتم اونا می‌ریزن.

هایدرا نگاهی به سوختگی‌ها و بعد به ادوارد انداخت. سرش را تکان داد و جلو رفت. کنار پسر نشست و در حالی که پنبه را از دستش می‌گرفت، زمزمه کرد:

-همین که زنده می‌مونه خوبه. ازت ممنونم.

پسر که از تشکر پرنسس از خود متحیر شده بود، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و هر دو مجدد مشغول کارشان شدند.

سوختگی‌هایی که زمان بیشتری از ایجاد شدن‌شان گذشته بود، خارج از اندازه‌شان عفونت بیشتری در خود داشتند. گویا هرچه زمان بیشتری می‌گذشت عفونت‌ها بیشتر و سوختگی‌ها عمیق‌تر میشد. این اصلا خوب

نیست، یعنی اگر کسی به سوختگی‌ها نرسد به
حتم آن شخص ظرف دو ساعت کشته خواهد
شد!

ادوارد از درد بی حال شده بود، تحمل این
همه درد برای یک فرمانده ارتشی قوی و
قدرتمند نیز سخت است. دندان‌های بزرگش را
مداوم به هم‌دیگر می‌فشرد و سعی داشت
غرشی سر ندهد، می‌خواست جلوی پرنسس و
آن طبیب جوان خود دار باشد و غرورش را
حفظ کند. اما هرچه می‌گذشت درد زخم‌ها
بیشتر میشد و این به نفع او نبود...
هوا به شدت سرد و دم-دم‌های غروب است.
خورشید تمام مدت در آسمان رویت نشده و
اکنون نیز درود نگفته بدرود می‌گوید. ابرهای

سیاه، آسمان غروب رنگ را در برگفته‌اند و نارنجی خورشید اکنون بیشتر دم به سیاهی می‌زند. صدای رعد از دور دست به گوش می‌رسد. آدارایل سریع سرش را بالا آورد و به آسمان چشم دوخت، نگران زمزمه کرد:

- آب برای سوختگی خوب نیست، باید به شهر برش گردونین.

هایدرا مضطرب به سوختگی‌های لایه لایه نگاه کرد. نه، آن‌ها نمی‌توانند به شهر بازگردند.

ادوارد نیز با شنیدن حرف آدارایل کمی سرش را بالا گرفت و با درد گفت:

- پرنسس، نمی‌تونین به شهر برگردین. من رو رها کنین و برین، چیزی تا آگاز نمونده. باید...

هایدرا چشم‌هایش را بست، می‌داند که تنها و

بدان ادوارد ممکن نیست حتی یک هفته هم در آگاز زنده بماند. اما او مگر قبلا با رزالین، آکشی و گریس در شامبالا نمانده بود؟ آن هم برای یک ماه؟ نه، حتی در آن جا هم رزالین و آکشی دروغین با گریس همه‌ی کارها را انجام می‌دادند.

کلافه چشم گشود، خطاب به آدارایل با استرس پرسید:

-تا آگاز چقدر راه مونده؟

آدارایل تعجب کرد، چرا او به پایتخت باز نمی‌گردد؟ مگر جزء خاندان سلطنتی و پرنسس نیست؟ با تعجب پاسخ داد:

-حدودا شش ساعت!

هایدر لعنتی‌ای زیر لب گفت، شش ساعت

پرواز متوالی با باری سنگین، آن هم زیر باران؛
 آیا از پس آن بر می آید؟ مستأصل کمی به
 دشت نگاه کرد، تا چشم کار می کند چمن و
 علف است که در دستان باد خشمگین
 می رقصند. این پا و آن پا کرد و در آخر
 پرسید:

-شما شب رو کجا می مونی؟

آدارایل با این سوال دیگر سکوت را جایز
 ندانست و مشکوک پرسید:

-چرا به پایتخت بر نمی گردین؟ خانواده

سلطنتی منتظرتون نیستن؟

هایدرا اندوهگین از این سوال، سرش را پایین
 انداخت و خواست حرفی بزند که ادوارد سریع
 با خشم گفت:

-جایگاه خودت رو فراموش کردی؟ پرنسس

ازت سوال پرسیدن!

آدارایل با کمی اخم سریع تعظیم کرد و

محترمانه پاسخ داد:

-عذرمی خوام اعلیحضرت. من شبها رو در

دشت می گذروم تا کم کم به آگاز برسم.

هایدرا با تمنا خیره به چشمهای سبز رنگ

آدارایل پرسید:

-میشه امشب رو کنارت بمونیم؟ می تونی

کمک کنی آب به بدنش نرسه؟ لطفت رو

جبران می کنم، مطمئن باش!

آدارایل حیرت زده از این درخواست پرنسسی

که می تواند با یک اشاره گردن او را از بدنش

قطع کند، سرش را به سرعت تکان داد و

بی حواس گفت:

-چقدر جذاب!

هایدرا با این حرف چشم‌هایش گشاد شدند. پرسش‌گرانه به آدارایل چشم دوخت که وی سریع نگاهش را از پرنسس هایدرا دزدید، چشم‌هایش را بست و لبش را گاز گرفت، بدجور گند زده بود. هیچی نشده جوگیر گشته و از حد خود فراتر رفته است. برای خود تاسفی خورد و با متمرکز کردن قدرت در دست‌هایش، آن‌ها را به سمت چمن‌های زیر پایش راهنمایی کرد. طولی نکشید که از دستش گرده‌های سبز رنگ نمایان شدند و سپس چمن‌ها آن‌چنان سریع رشد کردند و بلند شدند که از هر چهار طرف در بالای

سرشان به همدیگر پیوسته و همچون کلبه‌ای
 از گیاهان سرسبز، در یک‌دیگر قفل شدند.
 هایدرا بهت‌زده به این کلبه گیاهی چشم
 دوخت و همان‌طور که دهانش باز مانده بود،
 زمزمه کرد:
 -چقدر خارق‌العاده!

آدارایل با شنیدن حرف هایدرا، لحظه‌ای به
 خود افتخار کرد و لبخند گرمی بر روی
 لب‌هایش جای گرفت. ادوارد نیز از دیدن این
 قدرت زیبا به وجد آمده است اما همچون
 هایدرا مدهوش نگشت، زیرا قبلا خیلی کم از
 قدرت‌های الف‌ها را دیده بود. هایدرا به سمت
 دیواره گیاهی قدم برداشت، با احتیاط دستش

را به سوی چمن‌هایی که اکنون ساقه‌های
بسیار ضخیمی داشتند، برد.

با لمس کردن برگ درخت، هایدرا خشنود و
مشتاق از دیدن این جادوی زیبا، به سوی
آدارایل بازگشت و با شادی پرسید:

-چقدر می‌تونی نگهش داری؟

آدارایل که از ذوق هایدرا بی‌نهایت شاد گشته
بود، کمی فکر کرد و خیره در چشم‌های
خاکستر مانند پرنسس، پاسخ داد:
-تا سه ساعت می‌تونم.

هایدرا ابرویش را بالا انداخت، تنها سه ساعت؟
پس از سه ساعت اگر باران ادامه داشته باشد
باید چه کنند؟ دست‌اش را از روی بدنه گیاهی
برداشت و با کمی تعلل، دست‌هایش را درهم

گره زد و پرسید:

-بعد از سه ساعت بارون اگر ادامه داشته

باشه...

آدارایل با فهمیدن آن که پرنسس به چه فکر

می کند، لبخند گرم اش را حفظ کرد و با

آسودگی خاطر پاسخ داد:

-نگران نباشین سرورم. با خوردن دمنوش

تقویتی می تونم اون رو تا دوازده ساعت

افزایش بدم.

هایدرا با شنیدن این پاسخ متعجب قدمی جلو

نهاد و با حیرت پرسید:

-دمنوش؟ چه دمنوشی؟ اونم جادوییه؟

آدارایل که متوجه شده بود پرنسس اشتیاق

بسیاری برای فهمیدن اطلاعات جدید داشته و

در کنارش از گیاهان و معجزه هایشان چیز
زیادی نمی‌داند، شاد به طرف گوشه دیوار
گیاهی قدم برداشت، سپس همان‌طور که
زمین را کمی گودال می‌کرد تا کاری انجام
بدهد، پاسخ داد:

-انگار خیلی برای گیاهان و خلوص شون
مشتاقین سرورم.

هایدرا که فهمید بیش از حد واکنش نشان
داده، کمی سکوت کرد. آیا باید به این مرد
درباره علاقه‌هایش بگوید؟ منطقی است؟
گمان نکنم...

اما او اکنون گویی آن قدر تحت فشار روحی
بوده است که نیاز دارد با کسی حرف بزند،
شاید می‌خواهد افکارش را سر و سامان داده و

کمی آرام بگیرد. پس بی توجه به ادوارد که با
 اخم به آدارایل خیره شده بود و نگاهش فریاد
 می زد که هنوز به او اعتماد ندارد، جلو رفت و
 کنارش ایستاد. با نگاه کردن به دست های گلی
 آدارایل که همچنان داشت زمین را می کند،
 روی زانوانش خم شد. با نگاهی مشتاق
 پرسید:

-چی کار می کنی؟

آدارایل نیم نگاهی به پرنسس انداخت،
 پرنسسی که همیشه در تصوراتش دختری
 غد و مغرور بود که هیچگاه برای مردم اش
 ارزشی قائل نمی شد و برای همان در مراسمها
 شرکت نمی کرد. پرنسسی که گمان می کرد
 مثل تمام افراد قصر از الفها بدش می آید، اما

این طور نیست، مگر نه؟ فعلا که به نظر می‌رسد این پرنسس، آن پرنسس درون افکارش نباشد.

هایدرا با نگاه خیره آدارایل معذب شد، پس سرفه‌ای کرد و از جایش برخاست. آدارایل که با این حرکت هایدرا فهمید باز چه کرده است، لعنتی زیر لب به خود فرستاد و سریع سرش را بالا گرفت و با لبخندی متظاهر که سعی داشت اشتباه‌اش را بپوشاند، گفت:

-باید آتیش درست کنیم سرورم. وگرنه تا صبح یخ می‌زنیم.

به سقف گیاهی اشاره کرد و ادامه داد:

-گیاهان ذاتا سردن، اگر آتیش روشن نکنیم هوای داخل کلبه از بیرون هم سردتر میشه.

سپس روی برگرداند و با چهره‌ای که تأسف در آن موج میزد، به ادامه کارش مشغول شد. خنده‌ام می‌آید، چقدر حالات صورتش متغیر و جالب هستند. دقایقی پیش می‌خندید و اکنون دارد زبان‌اش را گاز می‌گیرد تا بتواند خود را در مقابل پرنسس رؤیایی‌اش کنترل کند.

هایدرا با پاسخ‌های آذارایل به فکر فرو رفت، گیاهان ذاتا سرد هستند؟ سردی گیاهان ممکن است بتواند روی هسته خالص او اثر منفی بگذارد؟ نکند تمام آن دمنوش‌های گیاهی که از پنجه شیطان درست میشد برای او مفید نبوده و حتی برعکس عمل کرده است؟ سرش را با دست‌اش گرفت و کمی

گیجگاه‌اش را مالش داد، برای فهمیدن این موضوع عجله‌ای نیست؛ حتی اگر نفهمد هم به نفع اوست، مگر نه؟

کلافه دستی به دامن پاره‌اش کشید و در حالی که به سوی ادوارد می‌رفت، پرسید:
-فرمانده، حالت خوبه؟

ادوارد با صدای پرنسس، چشم‌هایش را از روی آذراییل برداشت و به ایشان دوخت. احترامی با تکان دادن سرش گذاشت و با کشیدن نفس عمیقی، پاسخ داد:

-سرورم، باید برین. هر لحظه که بیشتر اینجا بمونین زندگیتون بیشتر به خطر میفته.

هایدرا اخم‌هایش را درهم گره زد و زمزمه گویان پاسخ داد:

-فرمانده به جای نگرانی برای وضعیت اسفناکی که درش گیر کردیم، بهتره تمرکزت رو روی بهبودیت بذاری.

سپس با عصبانیت روی از ادوارد گرفت و به سمت گوشه‌ای دور افتاده از کلبه گیاهی رفت. ادوارد با این رفتار پرنسس اندکی تعجب کرد اما پس از آن لبخند کوچکی زد و چشم‌های بزرگ ازدهایش را بست تا به دستور ایشان عمل کند. شاید ایشان درست می‌گفتند؛ انگار لازم بود اندکی از جادوی لایترا^{۱۰} را نیز برای

¹⁰ جادوی لایترا: پیش‌تر گفته شد که پادشاهی‌های حومورا هر کدام گوی جادویی مخصوص به خود را دارند، این گوی علاوه بر آن که در کل پادشاهی کارهایی را بر عهده داشته و امور مسائل جادو را در دست دارد، می‌تواند در مواقع مورد نیاز و با درخواست بیمار قدرتی را به مردم ساکن آن پادشاهی هدیه بدهد. هرچند مردم نمی‌توانند از آن بی‌مهابا استفاده کنند و گرنه گوی آن‌ها را دیگر حمایت نخواهد کرد.

خود استفاده کند.

به هایدرا نگاه کردم، حواسش به ادوارد بود و وقتی دید چشم‌هایش را بسته و نفس‌هایش عمیق گشته، آسوده نفسش را بیرون داد. پرنسس بیچاره آزتلان، ظرفیت حقیقی او تا چه اندازه است که باید نگرانی‌های بسیاری داشته باشد؟ هرچند، خود کرده را...

آدارایل با اتمام گودال بزرگش، جادوی خود را مجدد متمرکز کرد و به سختی چوب‌های زیادی از چمن‌های باقی مانده درون کلبه گیاهی را پرورش داد تا بتواند از آنان برای روشن کردن آتش استفاده کند. هایدرا حواسش به کار آدارایل جلب شد. مدت کوتاهی بیشتر طول نکشید. به زیبایی چمن‌ها

رشد کرده و همچون درختچه‌های بزرگ از ریشه بیرون کشیده شدند و معلق در هوا به سوی گودال جلوی پای آدارایل رفتند.

هایدرا با شوق به صحنه نگاه می‌کرد که آدارایل خطاب به او با نهایت احترام گفت: -سرورم، میشه زحمت روشن کردن آتیش این کلبه سرد رو بکشین؟

هایدرا با این حرف، بهت‌زده به آدارایل خیره شد. منظورش چیست؟ حیرت‌زده خیره در چشم‌های زمردی آدارایل پرسید:

-متوجه نشدم. چ... چطوری؟

آدارایل ابروانش را بالا انداخت و با کمی تعلل، سرش را پایین انداخت. انگار تازه فهمیده بود مجدد چه گندی بالا آورده است. شرمنده

کمی نگاهش را به پاهایش دوخت و سپس به پرنسس تعظیم کرد. با ترس زیر لب گفت:

-لطفا من رو ببخشین اعلیحضرت. م... من فکر کردم این شایعه دروغ بوده.

هایدرا با توجیه آدارایل چشم‌هایش را بست و خسته سرش را به دیواره تکیه داد. تکرار و کلیشه همیشه در کنار هم هستند. تا ابد این تغییر ناپذیر است. بی حوصله پرسید:

-چرا فکر کردی باید دروغ باشه؟ همه‌ی مردم به این یه قلم چیز مطمئن هستن.

آدارایل با زمزمه بی‌جان پرنسس، سرش را بالا آورد و با شرمندگی به پرنسس خیره شد.

کمی تعلل و سپس به جلو قدم نهاد. با احترام کنار ایشان ایستاد و با تردید پرسید:

-می تونم...

هایدرا چشم گشود و به آدارایل که اکنون بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد. منظورش چیست؟ می تواند چه؟ اجازه انجام چه کاری... هایدرا با کمی تاخیر متوجه درخواست آدارایل شد و با اندکی مکث، مضطرب گفت:

-می تونی بشینی.

آدارایل خشنود از اجازه پرنسس، روی زمین کنارشان نشست. هایدرا نفسش را در سینه حبس کرد، فاصله بینشان به اندازه دو نفر است اما نمی داند چرا احساس می کند همین اندازه هم مقدار کمی به نظر می آید. آدارایل آن قدر از نشستن در کنار پرنسس ذوق داشت که قلبش ضربان گرفته و مشتاقانه خود را

تکان می‌داد. سعی کرد خود را آرام کند، نباید بگذارد پرنسس از ذوق بی‌نهایتش با خبر شود. این‌گونه به حتم دیگر غرور و شرفی برایش باقی نخواهد ماند. نیم‌نگاهی به اژدهای سیاه آن طرف کلبه انداخت، پرنسس که هیچ، اگر فرمانده همراهش بفهمد به حتم او را با آن دندان‌های تیز درجا می‌کشد!

لرزی به اندامش افتاد که هایدرا متوجه آن شد. با تعجب سرش را چرخاند و به آدارایل چشم دوخت. نگاهش به موهای خرمایی وی افتاد، موهایی نه آن چنان کوتاه و نه آن چنان بلند، به اندازه و با حالتی زیبا که به حتم دل هر دختری را از آن خود می‌کند؛ البته، نه پرنسسی که اکنون دیگر از عشق فراری است.

هایدرا از او روی برگرداند و با بستن

چشم‌هایش، پرسید:

-طبابت رو از کجا یاد گرفتی، آداریل؟

صدا زده شدنش توسط پرنسس، قلبش را

بیشتر لرزاند، کلافه و نامحسوس مشتى بر

قلبش زد. او چه مرگش شده است؟ پیش‌تر

که در برابر دختران مقاوم بود، پس اکنون چرا

این‌چنین رفتار می‌کند؟ نفس عمیقی کشید و

با کمی مکث، آهسته زمزمه کرد:

-علاقه زیاد باعث شد کتاب‌های زیادی در

مورد طبابت بخونم سرورم.

کمی تعلل، دو دل است. آیا می‌تواند سوالش

را بپرسد یا خیر؟ منِ منِ کردنش هایدرا را

متوجه خود کرد. لبخند بی‌حالی زد و زمزمه

کرد:

-راحت باش... به هر حال الان توی قصر

نیستیم.

آدارایل با این حرف پرنسس، بیشتر تعجب کرد. این دختر به حتم آن پرنسی که تمام مردم در موردش حرف می‌زنند، نیست! باور کنید یا نه آدارایل به این موضوع، تقریبا یقین آورده است! این دختر نه همچون شایعه‌ها مغرور بود و نه همچون دروغ‌ها زشت، حتی انگار به مردمش نیز اهمیت می‌دهد، این را از روی حساسیتی که روی فرمانده همراهش دارد، فهمیده است. تنها حرفی که در مورد او حقیقت داشت، نداشتن قدرت آتش و جادوی بریل بود که این، شاید بزرگ‌ترین نقطه ضعف

او باشد.

آدارایل برای دهمین بار نفسش را بیرون داد و
بالاخره تعلق را کنار گذاشت. با استیصال

پرسید:

-شما... اینجا چی کار می‌کنین؟ منظورم

اینکه...

هایدرا با این سوال چشم‌هایش را گشود که
آدارایل بخاطر فراتر رفتن از حد خود ترسید و
سوالش را نیمه‌تمام، رها کرد. سریع گفت:
-من رو عفو کنین اعلیحض...

هایدرا خنده کوچکی کرد که آدارایل را
بهت‌زده به سکوت وا داشت. سرش را چرخاند
و به پرنسس نگاه کرد، حیرت‌زده خواست

جویای دلیل خنده ایشان شود که هایدرا سرش را چرخاند و به آدارایل نگاه کرد. هر دو نگاهشان در یکدیگر گره خورد. هایدرا لب‌هایش را خیس کرد و با کمی تفکر این چنین پاسخ داد:

-این همه ترس بخاطر این سوال بود؟
لبخند بزرگ‌تری زد که بیشتر آدارایل را به وجد آورد. سپس مجدد سرش را به دیوار تکیه داد و خیره به سقف گیاهی پاسخ داد:
-قصر فرو ریخته و پدر و مادرم رو از دست دادم... عمو و پدر بزرگم برای تصاحب قدرت دنبال منن تا تاج و تخت رو بگیرن و...
سکوت کرد. آدارایل کنجکاو به او خیره بود که با سکوتش لب گشود و خیره به لب‌های لرزان

هایدرا پرسید:

- و چی سرورم؟

هایدرا بغضش را نتوانست کنترل کند و یک قطره اشک بی‌مهابا از گوشه چشمش چکید که از دیدگان تیز بین یک الف طبیب دور نماند. آدارایل با دیدن اشک ایشان، اندوهگین نگاه از لب‌هایش گرفت و به موهای بلوند و کثیف پرنسس جلوی‌اش داد. در افکارش غرق بود که با صدای هایدرا به خود آمد.

- آدارایل، کجا زندگی می‌کنی؟ یکم از خودت بگو...

آدارایل به خوبی متوجه تغییر بحث شد، اما به روی خود نیاورد و اعتراض نکرد. همین‌طوری هم پرنسس با او خیلی راه آمده بود و

گستاخی هایش را نادیده گرفته بود، بخواهد
 باز گستاخی کرده و از حد خود فراتر رود
 دیگر باید خود را مقصر بداند نه ایشان را.
 کمی در جای خود تکان خورد و همان طور که
 پشتش را جور دیگری به دیوار تکیه می داد تا
 کمرش درد نگیرد، خیره به چمن های اندک و
 کوچک جلوی پایش، پاسخ داد:

-توی آگاز یه کلبه کوچیک داریم. پدر و
 مادرم اونجا کشاورزن و منم گاهی وقتی کاری
 نداشته باشم بهشون کمک می کنم.
 هایدرا سرش را اندکی تکان داد و لبخند بر
 لب زمزمه کرد:

-پس زندگی خوب و راحتی داری...
 آدارایل که گویی حواسش به لحن پرنسس

نبود، سرش را خشنود تکان داد و راضی گفت:
 -البته، زندگی اون طور که فکر می‌کنین
 سخت نیست. پدر و مادرم خیلی من رو...
 با هوم گفتن حسرت آلود پرنسس، سکوت
 کرد و نگاهش را از چمن‌ها گرفت و به
 پرنسس داد، تعجب جای لبخند روی چهره‌اش
 را گرفت. پرنسس بیچاره با بغضی سنگین که
 به وضوح در چهره‌اش فریاد میزد به خواب
 رفته و چشم‌های متورمش را بسته بود.
 آداریل نگاهش را با ناراحتی به پرنسس و
 اشک‌های کنار چشمش دوخت، نمی‌توانست از
 ایشان چشم بردارد. چرا اندوهی که درون
 چشم‌های ایشان موج میزد را زودتر ندیده
 بود؟ این حسرتی که در نگاه پرنسس مشهود

است، به حتم نتیجه یک زندگی خوب و خوش همچون زندگی شیرین خودش نیست... با تکان خفیف ادوارد، سریع نگاهش را از هایدرا برداشت و دستپاچه از جای خود برخاست. خنده‌ای کرده و به رفتار پر از استرسش نگاه کردم. او از اژدهایان می‌ترسد اما عجیب نیست که آن قدر مشتاق است کنار پرنسسی از نژاد بریل بنشیند؟ شاید چون می‌داند آن قدرت عظیم را در اختیار ندارد از وی نمی‌ترسد! اما مگر باز هم اژدها نیست؟ عجیب است، هرچند آدارایل پسر نرمالی نیست.

ادوارد بیدار نشده و و تنها کمی تکان خورده بود تا بدنش از خشکی در بیاید، اما آدارایل

آن قدر در افکارش غرق شده بود که از ترس
 رو شدن افکارش نزد ادوارد دست و پایش را
 گم کرده و از صحنه فرار کرده بود. با آرام
 گرفتن ادوارد، آداریل دستش را روی قلب
 خود نهاد و مضطرب با خود گفت:
 -بس کن پسر، بس کن به خودت بیا، چه
 مرگته؟!

لگدی به زمین زد و مشتی بر قلبش کوبید.
 کلافه به طرف گودالی که قرار بود در آن آتش
 روشن باشد رفت و لبه آن نشست. پاهایش را
 دورن گودال نهاد و دست‌هایش را تکیه‌گاه
 سرش کرده و روی پاهایش نهاد. غمگین با
 دست‌هایی زیر چانه به عمق گودال خیره شد،
 چرا مواظب حرف زدنش نیست؟ چرا نمی‌تواند

خود را جلوی پرنسس کنترل کند؟ او پسری ست که تمام دختر های شهر برایش در مراسم باد کهن^{۱۱} گوی درفی^{۱۲} می پزند و او حتی به آن ها توجهی هم نمی کند، آن گاه برای پرنسسی که حتی نباید به او نگاه کند، مدام دارد بی احتیاط تر از قبل می شود!

¹¹ مراسم باد کهن: مراسمی بزرگ و شناخته شده در حومورا است که مردم در آن روز از قدرت عظیم و کهن باد که جادوی اکثر موجودات غیر اصیل حوموراست، تشکر می کنند و از این جادو نهایت بخشش را برای خود و خانواده، کشور و عاقبت شان در حومورا و هیرونا طلب می کنند. از سال های کهن در این روز، مردم در کنار خانواده های خود جشن گرفته و به رقص و پای کوبی مشغول می شوند تا تشکر و نهایت خوشحالی خود را از لطف جادوی عظیم باد، نشان بدهند.

¹² گوی درفی: در روز باد کهن دسری به نام گوی درفی درست می شود که دختر ها آن ها را برای افرادی که دوست دارند درست کرده و به آن ها در کاسه ای پر از گل رز قرمز هدیه می دهند. اگر آن پسر آن کاسه را بگیرد و گوی جادویی را که به شکل یک دایره و روی آن با درفی تزئین شده است را بخورد، آن ها در هیرونا برای همدیگر شناخته می شوند و کسی نمی تواند آن ها را از هم جدا کند، البته جزء جادو که خود خالق آن هاست.

آدارایل آن قدر در آن گودال بزرگ با خود و افکارش کلنجار رفت که در یک چشم به هم زدنی، بی حال روی زمین خم شده و خرخرش در کلبه پیچید. لبخند زدم، چقدر راحت و ساده به خواب رفت!

به خارج از کلبه قدم برداشتم. هوای این طرف دیواره گیاهی نیز سرد است اما همان طور که آدارایل گفت اگر آتشی درون آن اتاقک روشن نشود، از بیرون نیز سردتر خواهد شد. دو ساعت گذشته و هوای درون و بیرون در تعادل هستند. اما چطور ممکن است؟ مگر آتشی روشن شده؟ خیر، آتشی نیست منبعی از گرما هم رویت نمی‌شود، پس چطور ممکن است؟

کلافه شانهای بالا انداخته و به افق زیبای

خورشید نگاه کردم. ابرها آن را احاطه کرده‌اند اما روشنایی اندکش را هنوز حفظ کرده و کم‌کم دارد نورش را تسلیم ماه پر نور شب‌های تاریک حومورا می‌کند. آهی کشیدم، این لحظات غروب، بسیار دلگیر و غم‌انگیز هستند...

پرنده‌گان در لانه‌های خود جای گرفته‌اند، بچه‌های خود را در آغوش گرفته و به خواب رفته‌اند. حیوانات در جنگل‌های اطراف و دشت‌های مجاور پناه گرفته و در کنار خانواده خود، خرخر می‌کنند. درختان در دست‌های باد می‌رقصند و صدای زیبایی تولید می‌کنند. چه چه پرستوها را نمی‌شنوم زیرا آن‌ها دیگر کوچ کرده‌اند. هوا سرد شده است پس مدتی را

برای یافتن هوای گرم‌تر از آرتلان دور خواهند ماند.

خواب به چشم‌های همه سرایت کرده است، حرف‌هایی برای گفتن نیست پس بهتر است امشب نیز در دشت مجاور پایتخت، در سکوت به هیاهوی درون شهر بنگرم و بگذارم ساکنین دشت آسوده بخوابند. زیرا فردا روزی دیگر در پیش خواهند داشت.

-شاهزاده بلند مرتبه، امروز چطور بر شما

گذشت سرورم؟

صدای خنده و سپس پاسخی از جانب یک

آشنا:

-همه چیز مثل همیشه بود زاک^{۱۳}.

کمی مکث و سپس در آن سیاهی مطلق،
صدای قدم‌های پایش به گوش رسید که با
چکمه چرمی پاشنه دار به طرف مکانی
نامشخص می‌رود. مدتی نگذشت که باز
صدایش در سیاهی پیچید.

-آدورینا کجاست؟ باز دیر کرده؟

ضربان قلبش با شنیدن نام آن دخترک
چندمرتبه بالا رفت، آدورینا! او در اینجا چه
می‌کند؟ اصلا این جا کجاست؟ سعی کرد
تکان بخورد اما عضوی از بدنش را احساس
نکرد. ترسیده به افکارش ضربه زد تا رها شود

¹³ Zac

اما فایده‌ای نداشت، کسی متوجه او نیست، در این سیاهی مطلق گویی در هوا شناور است و وقایعی را در افکارش می‌بیند که در واقع اصلاً مشخص نیستند!

او نمی‌بیند، بلکه صداها را تجسم می‌کند. آن مردک، کسی که امروز روز خوبی را داشته باید هایمون باشد. زاک به او چه گفت؟

شاهزاده بلندمرتبه؟ کمی مکث کرده و سپس فهمید که در آرتلان هیچگاه کسی را شاهزاده بلندمرتبه خطاب نمی‌کردند. پس هایمون باید در مکان دیگری باشد. اما آن‌جا کجاست؟ او در آن‌جا رتبه بالایی داشته و در انتظار آدوریناست. برایش عجیب است، زیرا او نمی‌داند آدورینا اهل کجا بوده است.

سیاهی همچنان پایدار است، تقلا می‌کند
حرکت کند اما نمی‌تواند. درگیر است که با
صدای کشیده شدن دامنی بلند بر روی زمین،
از وول خوردن دست کشید و به صدا با دقت
گوش سپرد.

او نزدیک شده و دامن بلند برزنتی براقش
روی زمین‌های سنگی کشیده می‌شود. با
رسیدن به جلوی شاهزاده بلند مرتبه، ایستاد و
تعظیم کرد. صدای زنگونه‌هایی که در
موهایش جای گرفته‌اند به آن نشان می‌دهد او
ارزش خاصی برای شاهزاده بلندمرتبه قائل
است، وگر نه آن قدر زیاد خم نمیشد و مدت
طولانی‌ای تعظیم نمی‌کرد.

صدای هایمون به گوش می‌رسد که او را از

تعظیم باز می‌دارد.

-دوشیزه زیبا، منتظرتون بودم.

صدای خنده خجالت آمیز آدورینا او را منقلب

کرد اما کاری از دستش بر نمی‌آید پس در

سکوت به صداها گوش سپرد.

آدورینا دستش را در دست شاهزاده قفل کرد

و با لبخند، همان‌طور که صدای بوسه‌ای به

گوش می‌رسد، زمزمه کرد:

-شما نباید زیاد به این منطقه از شهر بیاین،

سرورم.

بوسه بر کجا نهاده شد؟ کسی بگوید که

آن‌گونه که هایدرا فکر می‌کند، نیست. بگویند

که... با سخن هایمون از تحلیل بی‌نهایت

دست کشید.

-آدورینا، کسی متوجه حضور من نیست، اگر تو این قدر حساسیت نداشته باشی!

آدورینا سرش را پایین انداخت و صدای بغض آلودش خبر از احوال ناخوشش داد.

-می ترسم، اینجا امنیت نداره، مردم کوماح^{۱۴} اون طور که به نظر میان نیستن!

هایمون آدورینا را با محبتی بی اندازه در آغوش کشید، این را از صدای ناگهانی آویز های درون موی آدورینا متوجه شدم. هایدرا لب هایش را گزید و پلک هایش را محکم فشرد. تصور این تصاویر به حتم برایش راحت نیست، صدای هایمون گویی درست کنار گوش

¹⁴ Komah

هایدراست.

-بس کن زیبا روی من، بس کن...

صدای بوسه‌ای که از اصابت برخورد دو گوشت

نرم به هم‌دیگر، در اطراف پیچید هایدرا را

آن قدر خشمگین کرد که با فریادی بلند تمام

قدرتش را جمع کرده و ناگهان خود را از خلع

سیاه رنگ آزاد کرد. سیاهی مطلق در کسری

از ثانیه از بین رفت و آسمان گرگ و میش

صبح دشت‌های آزتلان به جای آن پدیدار

گشت. هایدرا نفس-نفس می‌زند، آن قدر کلافه

و خشمگین است که دست‌هایش می‌لرزد و

چشم‌هایش سوسو می‌زند.

به اطراف نگاه کرد، با فهمیدن و درک

موقعیت فعلی خود، به سرعت از روی زمین بلند شد. به خود نگاه کرد، بدنش سالم است و تمام اندام‌هایش را احساس می‌کند، به دورش نگاه کرد، حصار گیاهی شکسته شده و گیاهان مثل قبل کوچک و ضعیف هستند. سراسیمه به جایی که ادوارد در آن جا خوابیده بود، چشم دوخت. با دیدن جثه انسانی ادوارد که نفس‌هایش منظم بودند، خیالش راحت شد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد تنفسش را کنترل کند. باید آرام باشد، این خواب بود. تنها یک خواب عجیب که چیز تازه‌ای نیست. اکنون که آدورینا از درون او رفته است، بدنش مدام واکنش‌های عجیبی نشان می‌دهد. در جنگل ادوارد گفت او تنها فریاد زده و آن

موجود درست در کنارش بوده است، اما هایدرا هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد. اکنون نیز این واکنش و خواب عجیبی که دیده، او را درگیر خود کرده است. هایمون... او مرده است. به حتم زیر آوار قصر دفن شده و آدورینا، او نیز به حتم اکنون کنارش در هیرونا به سر می‌برد.

حسرت گریبان گیر چشم‌هایش شد، آن دو در هر حال اکنون کنار یک‌دیگر هستند و تنها کسی که ضربه سنگینی خورده است، هایدراست. این حق نیست... باور کنید. نفسش را اندوهگین بیرون داد و به سوی خورشید روی برگرداند. هنوز طلوع نکرده است اما چشم‌انداز زیبایی به وجود آورده. دشت زیبای

آرتلان بر خلاف دیشب که بسیار سرد و
 وحشتناک بود، اکنون گرمی بسیاری را به
 ساکنین‌اش هدیه می‌دهد.
 دامنش را جمع کرد تا روی چمن‌ها بنشیند
 که ناگهان با به یاد آوردن چیزی، آن را رها
 کرد و به عقب چرخید. آن پسر، آدارایل
 کجاست؟ نگاهش را دور تا دور منطقه چرخاند
 اما او را پیدا نکرد. نه! آدارایل فرار کرده؟ یا
 رفته است تا گزارش آن‌ها را به سربازان
 پدربزرگش بدهد؟ لعنتی، نباید دیشب به او
 اعتماد کرده و مسائل مهمش را به او می‌گفت!
 نباید!

سراسیمه به سمت ادوارد دوید، کنارش جای
 گرفت و ترسیده دستش را روی شانه بزرگ و

پهن وی نهاد. با وحشت تکانش داد و گفت:
-فرمانده، فرمانده بلند شو باید بریم، همین
الان!

ادوارد که اندکی بهتر از دیشب بود، با صدای
حراس آلود پرنسس، چشم‌هایش را سریع
گشود. نگران به ایشان چشم دوخت و خواست
دلیل این نگرانی را جویا شود که هایدرا خود
پیشی گرفت.

-آدارایل رفته، اون اینجا نیست!

ادوارد با شنیدن این حرف، اخم غلیظی روی
صورتش نشست. به سختی از حالت خوابیده
بلند شد و روی زمین نشست، سپس
همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد زمزمه
گویان گفت:

-باید همون موقع می کشتمش، الف خیانتکار!
 هایدرا کلافه از حماقتی که کرده بود، سرش را
 به نشان تایید تکان داد و عصبی پرسید:
 -باید چی کار کنیم؟ می تونی پرواز کنی؟
 ادوارد به پرنسس نگاهی انداخت و سپس زخم
 پهلوی خود را چک کرد، هایدرا با بیرون آمدن
 زره و بالا رفتن لباس ادوارد ابروانش را درهم
 کشید. عفونت تمام سوختگی ها را مجدد
 دربرگرفته بود، آن قدر که رنگ پوست ادوارد
 به سیاهی رفته است. ادوارد به سختی لباسش
 را پایین کشید و به پرنسس چشم دوخت. با
 اطمینان خیره به خاکستر چشم های ایشان
 زمزمه کرد:

-شما باید برین، ممکن نیست دیگه با این

وضعیت بتونم ادامه بدم.

هایدرا با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست مخالفت کند که ادوارد سریع

ادامه داد:

-برین سرورم، فراموش نکنین شما آخرین نواده حقیقی تاج و تخت بریل هستین! نباید خانوادتون رو ناامید کنین! من جونم رو برای حفاظت از شما گذاشتم، لطفا من رو شرمنده پادشاه فقید نکنین!

هایدرا که اشک‌هایش باز جاری شده بودند، با تردید از جای خود برخاست و خشمگین پاسخ داد:

-من تو رو تنها نمی‌ذارم فرمانده، باید من رو به اروابما ببری، این رو فراموش کردی؟!!

ادوارد لبخند سردی زد و آرام سرش را تکان داد، زمزمه کرد:

-مشاور کارو به زودی به آگاز می‌رسه، باید بهش برسین، اون به جای من شما رو به... سرفه‌ای سنگین به گلوش چنگ انداخت و نگذاشت حرفش را تمام کند. هایدرا با دیدن وضعیت خراب ادوارد خواست سریع به او نزدیک شود که ادوارد دستش را جلو آورد و مانع نزدیک شدن پرنسس شد. سرش را به چپ و راست تکان داد و مصمم میان سرفه‌های سختش، ادامه داد:

-برین سرورم. پرنسس زنده باد.

هایدرا با نارضایتی تمام فریادی از سر خشم سر داد:

-چرا همه می خوان تنهاتون بذارم؟ من

نمی...

با به گوش رسیدن فریاد چندین سرباز
نیرومند، هایدرا بهت زده سکوت کرد و به عقب

بازگشت. سربازهای سلطنتی اینجا چه

می کردند؟! وحشت زده به آنان خیره بود و به

این فکر می کرد که آدارایل کار خودش را

کرده است! به حتم او آن ها را لو داده و این

لطف دیشبش را گویی جبران کرده است!

جواب مهربانیش را واقعا این گونه گرفت؟ خائن

بی لیاقت!

هایدرا خشمگین به اژدها تبدیل شد، به جثه

اصلی خودش در آمد و جلوی ادوارد، ایستاد.

بال هایش را با اقتدار گشود و دندان هایش را به

رخ سربازان کشید. جثه بسیار عظیمی نداشت
 اما ازدهایی سبز رنگ که به زیبایی اندامش را
 به نمایش گذاشته و آماده دریدن است،
 حقیقتاً ترسناک می‌باشد. سربازان با دیدن آن
 ازدها از حرکت ایستادند و مردد به وی خیره
 گشتند. یکی از فرماندهان که به پادشاه
 پیشین وفادار بود با دیدن هیکل ازدهایی
 پرنسس، بهت‌زده زمزمه کرد:
 -هنوزم باور نمیشه دارم به پرنسس خیانت
 می‌کنم...

سرش را پایین انداخت و با به یاد آوردن
 خانواده سربازهایی که در دست اعلیحضرت
 پارسوماش اسیر بودند، شمشیرش را محکم‌تر
 در دستش فشرد. آن را مصمم بالا آورد و با

فریادی بلند دستور داد:

-پرنسس رو بگیرین، زنده دستگیرش کنین!

سرباز ها با دستور فرمانده خود، تردید را کنار

گذاشتند و با تمام سرعت به سوی ایشان

حمله‌ور شدند. عده‌ای از سربازان به بدن

اژدهایی خود تبدیل شده و با تمام سرعت به

سوی پرنسس می‌آمدند، عده‌ای نیز از آن جایی

که تردید داشتند در بدن انسانی خود ماندند

تا نتیجه را ببینند. پرنسس ابتدا مصمم بود،

اما با دیدن ده اژدهای ورتلس که زره بر تن به

سویش می‌آمدند، مردد گشت. بال‌هایش زاویه

تیز خود را از دست دادند و دندان‌هایش

ناگهان در درون دهانش پنهان گشتند. قدمی

به عقب نهاد که از چشم ادوارد پنهان نماند. ادوارد با درد بسیار، لبخند زد و به سختی در جای خود تکان خورد. روی پاهایش ایستاد و با نهایت احترام به پرنسس گفت:

-سرورم، باید برین.

پرنسس هایدرا تحت فشار بسیاری قرار گرفته بود، به خوبی می دانست حریف آن همه اژدها و سرباز زره پوش نخواهد شد. اما نمی توانست خود را راضی کند و دوباره ادوارد را تنها بگذارد. نه او...

ادوارد با فریادی بلند به پرنسس اجازه پاسخ نداد و به یکباره به اژدها تبدیل شد. اژدهایی سیاه رنگ که در کنار هایدرا اندکی از او بزرگ تر بود. با صدایی که از ته چاه بیرون

می آمد، خطاب به اژدهای سبز گفت:

-برین پرنسس، حالا!

هایدرا با آن چشم‌های سبز بزرگ رنگش به

ادوارد خیره شد و شرمنده، همان‌طور که

بال‌هایش را متوالی تکان می داد تا در آسمان

اوج بگیرد، گفت:

-متاسفم فرمانده، من بی لیاقتم...

ادوارد چشم‌هایش را بست و از هایدرا روی

گرفت. به سمت سربازها حمله‌ور شد و نعره

کشان به سویشان دوید. هایدرا به آسمان

صعود کرد، معلق در میان ابرها به صحنه‌ای

چشم دوخت که اژدهای سیاه رنگ با اژدهایان

ورتلس رنگین دیگر درگیر شده و بخاطر

عفونت زیاد سوختگی‌هایش، توان همیشگی

خود را در نبرد از دست داده بود.

هایدرا چشم بست و با حسرت و اندوه به سوی مخالف پرواز کرد، تمام سرعتش را به کار گرفت تا از آن جا دور شود. او کاری از دستش بر نمی آید و این را به خوبی می داند. حتی نمی تواند به درستی مبارزه کند چه رسد به محافظت از یک فرماندهی که خود زخمی شده و امیدی به زندگی ندارد. شرمندگی در تمام سلول های ازدهایش موج می زند. آن قدر بار عذاب وجدان بر روی دوشش سنگینی می کند که هر آن ممکن است از ارتفاع زیاد سقوط کند. صدای نبرد کم کم دور می شود اما فریادها و نعره های سربازان همچنان به گوش می رسد. دردناک است شنیدن آن همه درد و

حسرت و ناتوان به کمک.

اما حقیقت همین است، او آموزشی مبنا بر محافظت از خود ندیده است و اکنون شاید برای اولین بار او تنها مقصر ماجرا نیست... آفتاب طلوع کرده. ساعاتی می‌گذرد که در راه است اما هنوز به آگاز نرسیده. آیا مسیر را درست می‌رود؟ به سختی نفس می‌کشد و دهانش را باز و بسته می‌کند تا اکسیژن بیشتری به درون خود راه بدهد. بال‌هایش توان کمی برای پرواز متوالی دارند. از پایتخت بسیار دور شده و چیزی تا رسیدن به آگاز نمانده. البته، باز هم می‌گویم اگر مسیر را درست آمده باشد.

خسته نگاهش به یک قلعه کوچک از تپه‌های

سرسبز افتاد. مشتاق به سوی آن پرواز کرد و با رسیدن به آن، پنجه‌هایش را درون خاک گرم و مرطوب زمین فرو کرد. بی جان تمام بدنش روی زمین افتاد و نفسش را عمیق بیرون داد. از سوراخ‌های دماغش حرارت زیادی بیرون می‌زند، گویا آن قدر به وی فشار آمده که هسته درونیش به جنب و جوش افتاده است. بی‌روح به جلو چشم دوخت، یک روستا در نزدیکی تپه وجود دارد. روستایی کم جمعیت که مشخص است از تمدن جدید حومورا بویی نبرده. سازه‌هایش قدیمی است و جاده‌ای ندارد. زبانش را به دندان‌های تیزش کشید، هرچه باشد بهتر از هیچی است؛ مگر نه؟ به انسان تبدیل شد و نگاهی به خود انداخت.

دامن افتضاحش را باید تغییر بدهد، آن قدر پاره شده که پاهای برهنه‌اش مشخص هستند و کفش‌هایش نیز پاره گشته و انگشت‌هایش از آن‌ها بیرون زده‌اند. تنها جای سالم لباس نیم تنه بالایی آن است که آن هم گه‌گاهی نخ کش شده و جر خورده است. موهایش را که دیگر نمی‌گوییم، چون وضعیت اسفناکی دارند. بی‌حوصله راه افتاد تا به سمت روستا برود. باید خود را درست کند، رفتن به آگاز برایش خیلی مهم است اما اگر قرار باشد این چنین ادامه بدهد به حتم تمام حامیان گذشته پدر و مادرش را ناامید خواهد کرد. هرچند که او قصدی برای بازگشت به تاج و تخت آرتلان ندارد... صبر کن. پس برای چه به آگاز

می‌رود؟ چرا سعی دارد به اوروبامبا برود؟ در آن جا چه چیزی انتظارش را می‌کشد؟

شانه‌ای بالا انداخت، دیگر اصرار به انجام کارهای جدید ندارد، اگر پدرش گفته به آن جا برود، پس می‌رود. نهایتش در آن جا به چیزی نخواهد رسید و باز به مکانی دیگر کوچ خواهد کرد. او دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد، مگر نه؟ معشوقه‌اش را از همان اول هم نداشت، پدر و مادرش او را ترک کردند، یا نه شاید باید گفت او آنها را ترک کرد و در نهایت، فرمانده‌ای که از جانش محافظ می‌کرد را به کام مرگ کشاند. آیا هنوز هم لازم است بیشتر تحلیل کند؟

باد سرد بر صورتش اصابت کرده و خبر از

رسیدن به آسیاب گندم را می‌دهد. آسیاب آرام می‌چرخد و گاو نر قدرتمندی آن را به حرکت در می‌آورد. ابرویش را بالا انداخت، اینجا گویی از قدرت جادو محروم است. به سمت مکانی که به نظر می‌آمد ازدحام سازه‌ها بیشتر است، پا تند کرد. این روستا تنها ده خانه چوبی کوچک دارد که ساکنینش گوشه و کناری مشغول شکستن چوب یا انجام کارهایشان هستند. با رسیدن هایدرا، همه به او نگاه کردند، عده‌ای او را موجودی عجیب می‌بینند که نباید پایش را به اینجا بگذارد و عده‌ای بیخیال از کنارش می‌گذرند. سر جمع پانزده نفر هم در اینجا نیستند، واقعا روستایی با این تعداد جمعیت کم وجود دارد؟

با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد که یک دکه کوچک توجه‌اش را به خود جلب کرد، پیرمردی پشت میز کوتاه نشسته و پوستین‌های زیادی روی میزش پهن شده بود. به وی نزدیک شده و با رسیدن به آن، با احتیاط پرسید:

-نقشه آرتلان رو دارین؟

پیرمرد به هایدرا نگاهی انداخت، نگاه خاموشی داشت و این دل هایدرا را لرزاند، سرش را به سختی تکان داد و لب‌هایش گشوده شدند. -چقدر؟

هایدرا با این سوال عجیب، کمی تعلل کرده و سپس پاسخ داد:

ی... یکی.

پیر مرد خسته پلک زد و پوستین را با سر
انگشتش به سوی هایدرا هدایت کرد. سپس با
کلافگی عجیبی زمزمه کرد:
- بیست گوهر.^{۱۵}

هایدرا بیشتر تعجب کرد، برای یک نقشه ساده
باید بیست گوهر پرداخت کند؟ مگر اینجا
کجاست که همه چیز آن قدر گران است؟ تا به
یاد داشت همه چیز با گوم خریداری شده و
تنها چیزهای با ارزش در بازار مردمی با گوهر

¹⁵ واحد پولی در حومورا:

گوهر: سنگ‌های سفید درخشان که ارزش بالایی دارند.

گوم: سنگ‌های سیاه بسیار ریز که ناخالص هستند و از آهن درست شده‌اند.

پایین‌ترین درجه پول در حومورا که بسیار رایج هستند. هر صد گوم، معادل یک گوهر است.

مبادله می‌شدند، پس اینجا چه خبر است؟
 هایدرا لبش را به دندان گرفت و خواست
 کیسه پولش را از درون جیب زیر دامن بردارد
 که ناگهان به یاد آورد اصلاً کیسه را همراه
 خود ندارد! دستش را زیر دامن مشت کرد، او
 اکنون به نقشه نیاز دارد، از طرفی پولی در
 دست ندارد. باید چه کند؟ کلافه کمی با خود
 کلنجار رفت تا آن که با یک تصمیم‌آنی،
 سراسیمه نقشه را از روی میز قاپید و با تأسف
 بسیاری خطاب به پیرمرد گفت:
 -متأسفم، متأسفم.

پیرمرد بیچاره تا خواست مانع دزدی آن دختر
 شود، از دهایی را در آسمان دید که با تمام
 سرعت از آن جا دور میشد و بخاطر قدرت زیاد

بال‌هایش، خاک بسیاری در هوا پخش شده بود. پیرمرد خشمگین فریادی سر داد و ناراضی خطاب به مردمی که ترسیده بودند و همچنان به اژدهای سبز خیره بودند، گفت: -گفتم نباید غریبه‌ها رو راه بدیم، این دهمین نفر بود!

مردم موافق با پیرمرد، سرشان را تکان دادند و مجدد مشغول کار‌هایشان شدند. پیرمرد بیچاره نیز دوباره به صندلی تکیه داد و خونسرد مشغول تمیز کردن دندان‌هایش با یک نی کوچک شد. بوی بدی می‌داد و مگزها اطرافش نشسته بودند. به پوستین‌ها نگاه کردم، پوستین‌هایش به خط میخی بودند اما چیز خاصی برای گفتن نداشتند. چند تا

نوشته الکی که تنها برای فروش بیشتر در آن جا گذاشته شده و مشخص بود خبرهایش دروغ هستند.

به دنبال هایدرا راه افتادم، مشتاقم بدانم در آخر به کجا می‌رسد. با دلهره به عقب نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد، روی تپه دیگری فرود آمد. مضطرب مدام به عقب نگاه می‌کرد تا مبادا کسی از روستا او را تعقیب کرده باشد. به انسان تبدیل گشت و نقشه را که در پنجه‌هایش جمع شده بود، گشود. به سختی آن را درست کرده و روی زمین پهنش کرد. با دیدن نقشه شلوع و عظیم یک جهان و نوشته کنار نقشه که به زیبایی حومورا را به تصویر می‌کشاند، نفسش را بیرون داد. خسته خودش

را روی زمین انداخت و ناامید زمزمه کرد:

-لعنتی، نقشه اشتباهی برداشتم...

کلافه نقشه را کمی چپ و راست کرد و روی آن خم شد تا حداقل از لابه لای آن نوشته‌های

بسیار ریز و درهم، بتواند آگاز را در آرتلان

پیدا کند. با دقت تمام مشغول جست‌وجو بود

که با شنیدن صدایی در اطراف، سریع نقشه را

جمع کرده و زیر دامن خود پنهانش کرد. با

ترس بلند شد که کودکی را پشت سر خود

دید. به نظر ده ساله می‌آید. با تعجب به هایدرا

خیره شده و سر تا پایش را کاوش می‌کند.

هایدرا با دیدن او نفسی از سر آسودگی کشید

و با لبخندی متظاهر پرسید:

-آقا پسر، اینجا چی کار می‌کنی؟

پسر که تا به حال کسی او را با لفظ آقا خطاب
نکرده بود، ذوق زده به بانوی جلوی چشم
دوخت و گفت:

-من یه آقام؟ من یه آقام!

هایدرا متعجب به ذوق عجیب پسر خیره شد.
چرا آن قدر خوشحال گشت؟ پسرک شاد و
شنگول به دور خود می چرخید و مدام جمله
من آقا شدم را می گفت که هایدرا کلافه از این
همه تحرک زیاد، شانه‌های او را با دست‌هایش
گرفت. پسرک را به سوی خود چرخاند و با
کمی مکث پرسید:

-آقا پسر می تونی بهم کمک کنی؟

پسرک شاد شده، سریع سرش را تکان داد و
بادی به غبغب خود انداخت. دستش را به پهلو

زد و گفت:

-معلومه، من یه آقام. بانوی من، فقط بگو چی

می‌خوای؟

هایدرا از این همه اعتماد به نفس کودک

خنده‌اش گرفت. اما خود را کنترل کرد و با

کمی تفکر پرسید:

-می‌دونی آگاز کدوم طرفه؟ خونم رو گم

کردم.

پسرک با این حرف متعجب با دهانی باز مانده

خیره به دامن کثیف هایدرا پرسید:

-چی؟ با این سنت خونت رو گم کردی؟

نچ.

لب‌هایش را مچاله کرد و با تکان دادن سرش

به چپ و راست ادامه داد:

-مامان به من میگه چون بچم همیشه گم
 میشم. الان می‌تونم تو رو بهش نشون بدم!
 هایدرا با این حرف لبخند گرمی زد و تنها
 سرش را تکان داد. پسر به سوی شمال حرکت
 کرد و با تکان دادن دستش در هوا بلند گفت:
 -بیا خانم من می‌برمت خونه. هرچی باشه یه
 آقام. اما...

هایدرا با امای پسر، سریع پرسید:

-اما چی؟

پسرک دستش را در موهایش فرو کرد و

سرش را متفکر خاراند، سپس گفت:

-تا حالا اونجا ندیدمت!

هایدرا با این حرف، نفس آسوده‌ای کشید و

گفت:

-چون اونجا زندگی نمی‌کنم. عموم اونجاست، برای دیدنش اومدم.

پسرک ساده لوح سرش را خشنود تکان داد و هایدرا راضی از وضعیت، در سکوت پسر را دنبال کرد. پسرک خردسال زشت نیست و به دل می‌نشیند. موهایش خرمایی هستند و لب‌هایش دایره‌ای شکل و برجسته‌اند. به چشم‌های کوچک و مشکی رنگش می‌آیند. قدم‌هایش کوتاه است اما سعی دارد آن‌ها را بلندتر از حد توانش بردارد. شاید سعی دارد بگوید واقعا یک مرد شده و این تنها توهمی از او نیست.

دقایقی بعد، پسرک که نامش سارو^{۱۶} بود، دست هایدرا را گرفته و با شادی و لذت در مورد کارهای روزانه خود، خانواده و تمام اهالی شهر توضیح می‌داد. هایدرا نیز آن قدر از حرف زدن با پسری کوچک خوشنود گشته بود که متوجه گذر زمان و طی کردن مسافتی طولانی نشد. تنها به آن فکر می‌کرد که چطور ممکن است یک پسر کوچک در مورد کل مردم یک شهر بزرگ آن قدر اطلاعات داشته باشد. به حتم نباید او را دست کم گرفت.

-آخرین بچشون دختره، خیلی دوستش دارم.

مکث کرد و بالافاصله آرام زیر لب گفت:

¹⁶ Saru Wom

-به کسی نگیا!

هایدرا سرش را تکان داد و مصمم پاسخ داد:

-خیالت راحت، بین خودمون می‌مونه.

پسرک شاد خندید و ادامه داد:

-اِشتار^{۱۷} خیلی بد اخلاقه اما دل مهربونی
داره.

هایدرا با حوصله پرسید:

-چند سالشه؟

سارو کمی نگاهش را به اطراف چرخاند و با

حسابی سر انگشتی پاسخ داد:

-این ماه تولدشه، میره توی هشت سالگی.

هایدرا به دقت پسر، لبخند زد. آن قدر

دوستش دارد که ریز جزئیات سنش را نیز

¹⁷ Eshtar Mup

می‌داند! ناگهان به یاد هایمون افتاد. نه، نه، نه
 اکنون وقتش نیست. نباید لحظات خوبی که
 به سختی به دست آورده را با به یاد آوردن او
 و خاطراتش تلخ کند. نه!
 سرش را با شدت به اطراف تکان داد و با کمی
 تمرکز پرسید:

-بگو بینم شیرین زبون، تا حالا کاری هم
 کردی؟

سارو با این پرسش هایدرا، ناگهان به هوا پرید
 و نگران به اطراف چشم دوخت. سپس خود را
 بالا کشید و با دست به هایدرا اشاره کرد تا
 خم شود. هایدرا مشتاق سرش را پایین آورد و
 به او خیره شد. سارو لب‌هایش را جمع کرد و
 زمزمه گویان گفت:

-مواظب باش خانم، اگر مامانم بفهمه من این
مسائل خاک برسری رو می‌دونم من رو می‌ده
سوراخ سوراخ کنن!

هایدرا حیران از پاسخ، سرش را با تعجب
عقب‌تر آورد و سریع پرسید:

-خاک برسری؟ وای تو چه چیزا که نمی‌دونی
سارو!

سارو ابرویی بالا انداخت و مفتخر پاسخ داد:
-ما اینیم دیگه.

هایدرا با لبخندی شیرین پرسید:

-از کی اینا رو شنیدی؟ راستش رو بگو!
سارو به سرعت سرش را به چپ و راست تکان
داد و در حالی که باز شروع به حرکت می‌کرد،
پاسخ داد:

-از هیچکس. خودم فهمیدم.

هایدرا ابرویش را بالا انداخت و خواست سوال دیگری بپرسد که سارو خیره به جلو خوشحال فریاد زد:

-رسیدیم! آه بالاخره.

هایدرا با شنیدن این حرف ناگهان انرژی زیادی در رگ‌هایش تزریق گشت. سریع سرش را بالا آورد تا آگاز را بالاخره ببیند که ناگهان تمام شادیش به یک‌باره تخریب شد. این یک فاجعه به تمام معناست. باور کنید! پریشان به روستای قبلی که از آن فرار کرده بود خیره ماند و زمزمه گویان زیر لب پرسید:

-اینجا، آگازه؟

سارو مشتاق سرش را بالا آورد و با شادی

پاسخ داد:

-آره؛ قشنگه نه؟ خیلی بزرگه ولی من همه

جاش رو بلدم...

هایدرا سرش را پایین انداخت و به سارو خیره

شد. همچنان خوشحال است و باز دارد از

استعداد خود تعریف می کند. این همه راه را

بازگشته بودند و او بی توجه به مسیری که از

آن فرار کرده بود، در آن با پای خود مجدد

بازگشته بود. این تباهی است. تباهی...

هایدرا با افسوس دستی بر پیشانی خود کشید

و با نگرانی زیر لب گفت:

-باید همین الان فرار کنم!

بی توجه به وراجی سارو، رویش را از روستای

کوچک جلویش گرفت و خواست به سمت

مخالف بدود که سارو با صدای بلندی گفت:
 -آهای کجا میری خانم؟ مگه نمی خواستی
 بیای آگاز؟

هایدرا مصمم خواست پاسخ بدهد که دیگر
 برایش مهم نیست و از آمدن به آگاز پشیمان
 گشته است اما با پیچیدن حرف های ادوارد در
 سرش، ناگهان توقف کرد. "سرورم، باید به
 آگاز برین، اونجا کسی به اسم فردریک ووم رو
 پیدا کنین، اون وقتی از هویت تون با خبر بشه
 حتما بهتون کمک می کنه!" "پرنسس، باید
 برین. مشاور ارتش اونجا منتظر شماست"
 هایدرا ناامید و ناچار سرش را برگرداند و
 نگاهی به روستای ساده پیش رویش انداخت.

افسوس که بدجور همه چیز درهم گره خورده
 است و گرنه به حتم به جایی که تازه از آن
 دزدی کرده و همه ساکنین کم آن، او را دیده
 بودند، باز نمی گشت.

پوفی کشید و رویش را بازگرداند. با چهره‌ای
 آویزان مجدد کنار سارو ایستاد و با کمی تعلل
 زمزمه کرد:

-خب، بیا بریم...

سارو سرش را خشنود تکان داد و مجدد به راه
 افتاد. هایدرا نیز پشت سرش با تاخیر حرکت
 کرد و با افکاری درهم و مغشوش به سوی
 روستا قدم نهاد. تمام مدت تا رسیدن به
 روستا، به آن فکر می کرد که آگاذ مگر یک
 شهر نیست و مردم آن را به عنوان شهر

نمی‌شناسند؟ پس چرا اکنون همچون روستایی متروک به نظر می‌آید؟ شاید هم از همین اول این چنین بوده است! به اطراف توجه کرد، پیش‌تر که از دست آن پیرمرد فروشنده فرار می‌کرد متوجه درختان زیبای اقاقیا بنفش و صورتی در این روستای زیبا نشده بود. با اینکه روستا خانه‌های زیادی در خود ندارد و مشخص است مردم کمی اینجا هستند، اما طبیعت به شدت زیبایی دارد. خانه‌های چوبی در اطراف پراکنده‌اند و برخلاف شهر از نظم خاصی پیروی نمی‌کنند. درختان اقاقیا نیز برخلاف جنگل گلهاید که همیشه تاریک است، در اینجا آن قدر از یک‌دیگر فاصله دارند که هر کدام به زیبایی

می تواند برای خود توجهات زیادی را جلب کند. از آن جالب تر رنگشان است که آن ها را خاص و رویایی کرده است.

با اشتیاق به اطراف خیره شده بود که با سوال سارو دست و پایش را لحظه ای گم کرد.

-خانم، تاحالا این جا رو ندیده بودین مگه نه؟
قشنگه نه؟ حتی از پایتخت هم قشنگ تره.
با ذوق حرفش را قطع کرد و سپس خونسرد ادامه داد:

-البته من تاحالا نرفتم اونجا.
هایدرا با سوال ها و حرف های پی در پی سارو، لبخند ساده ای زد و با اندکی مکث، همان طور که همچنان به اطراف نگاه می کرد پاسخ داد:

-درسته سارو، اینجا حتی از پایتخت هم

قشنگ تره!

سارو خشنود از حرف هایدرا با اشتیاق
بیشتری راه رفتنش را سرعت بخشید تا زودتر
به درون روستا برسند. ده دقیقه بعد، هر دو در
مرکز روستا ایستاده بودند. هایدرا با تعجب به
اطراف نگاه کرد و پرسید:

-می‌خوای بگی اینجا مرکز روستاتونه؟

سارو با شادی روی لبه یک حوض کوچک که
نماد مرکزیت روستا بود، نشست و همان‌طور
که به ماهی‌های قرمز کوچک خیره شده بود،
پاسخ داد:

-البته خانم.

هایدرا کلافه از گیجی بسیار و سردرگمی‌اش،
کنار سارو نشست و خیره به ماهی قرمزی که

شش دم زیبایش را به نرمی در آب تکان

می داد، پرسید:

-سارو، بگو ببینم، کسی به اسم فردریک ووم

می شناسی؟

سارو ابرویش را بالا انداخت و مشتاق به هایدرا

چشم دوخت. دماغ کوچکش را بالا کشید و با

شادی لب گشود:

-البته، اون بابامه!

هایدرا بهت زده از این پاسخ به سرعت از جای

خود برخاست که صدایی او را در همان جا

خشک کرد.

-آهای! اون همون دزدست که از ووم پیر

نقشه قاپید!

-وای آره، خودشه!

-همون دختره که اژدهای سبز شد!
 -بگیرینش باید کتک بخوره تا دیگه دزدی
 نکنه!

هایدرا وحشت زده به عقب چرخید و مردمی را
 دید که از فاصله چند متری به او اشاره
 می کنند و همه با چهره‌هایی درهم و عصبانی،
 مشتاق هستند تا او را بگیرند. هایدرا به
 سرعت دست‌هایش را بالا آورد و با اضطراب و
 استرس خطاب به آنان گفت:
 -نه نه اشتباه می کنین، من...
 -با چه رویی برگشتی؟

با شنیدن صدایی از سمت راست، رویش را
 چرخاند که همان پیرمردی که از وی دزدی
 کرده بود را دید. به سرعت نقشه را از جیب

مخفی دامن بیرون کشید و با ترس به سمت
 آن مرد راه افتاد. آرام راه می‌رفت و مواظب
 بود تا مبادا کسی به او حمله کند. با رسیدن
 به مرد، دست لرزانش را جلو برد و مستاصل
 آن نقشه را به سوی وی گرفت. با ترس و
 نگاهی پایین افتاده زمزمه کرد:

-م... من، عذر می‌خوام آقا. بهتون برش
 می‌گردونم.

مرد خیره به هایدرا و آن موهای کثیفش که
 اکنون جلوی صورتش بودند، ابرویی بالا
 انداخت و بی‌خیال پاسخ داد:

-مهم نیست، برای خودت. اما جای تو اینجا
 نیست! باید بری.

هایدرا با تعجب سرش را بالا آورد و به آن مرد

چشم دوخت. پیرمردی پنجاه ساله به نظر می‌آید، چین و چروک صورتش که نشان می‌دهد تجربه‌های زیادی در زندگی داشته است. هایدرا کمی در جایش تکان خورده و دستش را عقب برد، اندکی به آن مرد و موهای سفیدش نگاه کرد و سپس با کمی تعلل پاسخ داد:

-م... من فقط می‌خوام یه نفر رو ببینم، بعد از اون از اینجا میرم، مطمئن باشین.
پیرمرد به سر تا پای هایدرا نگاهی انداخت و سپس سرش را نامحسوس تکان داد.
همان‌طور که به حوض پشت سر هایدرا خیره بود، خونسرد پاسخ داد:

-من موافق ورود غریبه‌ها به آگاز نیستم، پس

سریع اونی که باید ببینی رو بین و شرت رو
کم کن.

هایدرا اخم کرد. این چنین حرف زدن با یک
پرنسس کار... ناگهان لب خود را گزید. او دیگر
پرنسس نیست، درضمن مردم هویت او را
نمی دانند پس نباید انتظار احترام داشته باشد.
کمی در جایش تکان خورد و با آرام گرفتن
افکارش، نفس عمیقی کشید. نباید انتظار
داشته باشد همه چیز مثل سابق بماند. اصلا...
به مردم نگاه کرد، عده‌ای با خشم، عده‌ای
بی خیال و عده‌ای مشتاق به غریبه تازه وارد
آگاز نگاه می کردند. کمی تعلل کرده و سپس
بلند پرسید:

-من باید با فردریک ووم حرف بزنم. اون

کجاست؟

همه با این حرف تعجب کرده و پیچ پیچ کنان

مشغول حرف زدن با یکدیگر شدند. هایدرا

ابرویش را بالا انداخت و خواست سوال دیگری

را بپرسد که با حرف سارو که به سمتش

می آمد استرس جای خود را به حیرتی

بی نهایت داد.

-خانم، بابام کنارتون ایستاده.

سپس سرعتش را بیشتر کرد و کنار پیرمرد

ایستاد. دست هایش را با شادی به دو طرفش

باز کرد و مفتخر گفت:

-این شما و اینم فردریک ووم، بهترین آهنگر

آزتلان!

پیرمرد اخمو با این حرف سارو، خنده‌ای کرد
و دست محبت بر سر پسر کوچک کشید. به
هایدرایی که حیرت‌زده به وی خیره مانده بود
نگاه کرد و با تعجب پرسید:

-تو برای دیدن من به اینجا اومدی؟ برای
چی؟!

هایدرا با این سوال، سریع خودش را جمع و
جور کرد و دهانش را بست. سرش را پایین
انداخت و چشم‌هایش را برهم فشرد، خود را
سرزنش می‌کرد، این چه وضعیتی است؟ دیدار
اول همیشه مهم بوده و او هیچگاه این را به
خوبی انجام نمی‌دهد. کلافه سرش را بالا آورد
و با شرمندگی گفت:

-آقای ووم، متاسفم. رفتار درستی باهاتون

نداشتم.

پیرمرد بی حوصله از این تعارفات بیجا، رویش را برگرداند و همان طور که به سوی خانه اش قدم برمی داشت، بلند گفت:

-خانم مشتاقانه منتظرم کارتون رو بفهمم تا زودتر از اینجا برین.

هایدرا مجدد با تلخی زبان پیرمرد، اخم کرده و ناچار به دنبال آن راه افتاد. همچون رفتار می کند گویی انگار از هیرونا آمده و الهه‌ای چیزی است! هایدرا در افکارش او را به هر نحوی مورد عنایت قرار می داد و سعی می کرد در ظاهر واکنش بدی نداشته باشد تا مبادا بیشتر از چشم این پیرمرد بدعق بیفتد. زیرا ممکن بود دیگر به او کمک نکند. هرچند که

هنوز نمی‌داند چه کاری از دستش بر می‌آید. طولی نکشید که به همان دکه رسیدند. هایدرا با رسیدن به آن‌جا، به خانه پشت دکه نگاه کرد. باید خانه آن‌ها باشد. همان‌طور که حدس زد پیرمرد و سارو به طرف آن کلبه رفتند. هایدرا نیز پشت سرشان راه افتاده و وارد کلبه شدند. همه چیز از چوب ساخته شده است، کلبه‌ای چوبی و راحت که برخلاف ظاهرش، آنچنان هم کوچک نیست! درونش یک سالن بزرگ دارد که میز گرد غذاخوری درونش قرار گرفته و در اطراف پر از اتاق است. گلدان‌های گلی که به سقف و دیواره‌های آن آویزان است اینجا را دلنشین‌تر و شاداب‌تر کرده است.

با ورود هایدرا همسر پیرمرد که زنی بسیار
 مهربان و خوش برخورد بود به سرعت خود را
 با عصای چوبی صیقل خورده‌اش، به درب
 خانه رساند و خطاب به پیرمرد، در کنار
 گوشش پرسید:

-این خانم کیه؟ نکنه باز به یکی بخاطر هویج
 هات آسیب زدی؟

فردریک همچنان که اخم روی صورتش جا
 خوش کرده، نچی کرد و در حالی که به سمت
 میز غذاخوری می‌رفت تا روی صندلی آن
 بنشیند پاسخ داد:

-اون برای دیدن من به اینجا اومده. اینبار
 اشتباه حدس زدی رونی!^{۱۸}

رونی که همسر آن مرد بود و چهره‌ای شاداب
 اما با چین و چروک بسیار داشت، سریع به
 هایدرا خیره شد و با تعجب پرسید:

-واقعا برای دیدن همسر من به اینجا اومدی؟
 واقعا!

کمی سکوت کرده و ناگهان با شادی گفت:
 -پس اولین مهمان ما هستی! بفرمایید عزیزم،
 لطفا بشین الان برات سالاد مخصوصم رو
 میارم.

سپس همان‌طور که هایدرا را به داخل کشیده
 و به سوی میز هدایت می‌کرد، خطاب به سارو
 گفت:

-برو بگو داداشت بیاد سارو، باید این خانم
 زیبا رو همراهی کنه.

سارو خندان خطاب به مادرش چشمکی زده و گفت:

-هیچی نشده مامان عروست رو پیدا کردی؟!-

هایدرا با شنیدن این حرف سرش را خجالت‌زده پایین انداخت و گونه‌هایش سرخ شدند. این خانواده چه مشکلی دارد؟ اول که آن پیرمرد با اخم‌های پی‌درپی و تلخی‌زبان‌ش او را مورد عنایت قرار داد، حالا نیز آن زن شیرین‌زبان و خوش‌روی برای پسرش عروس انتخاب کرده و سالاد مخصوص درست می‌کند! این‌ها دیوانه‌اند! ساروی پر حرف را ببین و از برادرش انتظار کم حرفی نداشته باش! به حتم هایدرا نمی‌تواند این خانواده را تا ابد تحمل کند!

رونی هایدرا را به اجبار پشت صندلی نشاند و خود به سرعت رفت تا سالاد درست کند، سارو نیز از خانه بیرون پرید تا گویا برادرش را بیاورد. هایدرا با ساکت شدن خانه و آرامش نسبی آن، نفس عمیقی کشید که صدای فردریک او را به خود آورد.

-خب، منتظرم!

هایدرا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. درست جلوییش نشسته بود و با دستانی به سینه گره خورده، منتظر به او خیره بود. هایدرا مضطرب نفسش را بیرون داد و با کمی

مِن مِّن کردن، گفت:

-آقای ووم، کسی به اسم ادوارد، من رو به اینجا فرستاد. گفت شما...

فردریک با شنیدن نام ادوارد، ناگهان از پشت
 میز برخاست که صندلی به عقب افتاده و
 صدای بلندی را تولید کرد. بهت زده و ناباور
 دست‌هایش را محکم روی میز کوبید و به جلو
 خم شد. با لحنی که بغض در آن جاری شده
 بود، خیره به نگاه خاکستری هایدرا پرسید:
 -چی گفتی؟ ادوارد تو رو فرستاده؟!
 هایدرا متعجب از این واکنش شدید پیرمرد،
 کمی بدن‌اش را به عقب سوق داد و با
 چشم‌های گشاد گشته‌اش، خیره به چهره مرد
 بهم ریخته پاسخ داد:
 -ب... بله. گفت شما رو پیدا کنم. من...
 پیرمرد منتظر نماند تا هایدرا حرفش را تمام

کند، به سرعت از پشت میز بیرون آمد و به سوی هایدرا پا تند کرد. بازوان دخترک را با قدرت بسیار دست‌های قوی و فرسوده‌اش گرفت و با صدایی تقریباً بلند، خیره در چشم‌هایش پرسید:

-ادوارد کجاست؟ اون الان کجاست؟

هایدرا که بسیار از واکنش مرد شوکه شده بود، با این سوال سعی کرد خود را جمع و جور کند. سپس همان‌طور که از درد بسیار بازوان‌اش در حصار دستان مرد، در جایش وول می‌خورد، پاسخ داد:

-اون مجبور شد از من محافظت کنه، جونش رو بخاطر من به خطر انداخت. نمی‌دونم کجاست واقعا... م... من متاسفم!

بغض به گلوش چنگ انداخت و از تک و تا
 افتاد، در حصار دست‌های مرد آرام گرفت و
 سرش را پایین انداخت. گویی هرگز قرار
 نیست حسرت‌ها و شرمندگی‌هایش پایان
 یابند. فردریک ناباور با این پاسخ هایدرا،
 دست‌هایش را از روی بازوان هایدرا برداشت و
 با بهت خیره به زمین چوبی پرسید:
 -مگه چی شده؟ چرا اون باید از تو محافظت
 کنه؟ اون... اون چطور تونست!
 سپس به هایدرا خیره گشت و با فریاد و خشم
 ادامه داد:
 -مگه تو کی هستی که جونش رو برات فدا
 کرد؟
 هایدرا که دیگر اشک‌هایش خشکیده بودند، با

سری پایین افتاده، زمزمه گویان پاسخ داد:

-متاسفم. من... من واقعا متاسفم.

پیرمرد خشمگین لگدی به سبد کنار پایش

که جزء دکور خانه بود زد، گلدان رویش با

صدای بلندی بر زمین افتاد و شکست. گل‌های

درون گلدان در اطراف پخش شده و گل رز

درون‌اش پرپر گشت. فردریک با اندوهی بسیار

روی از هایدرا گرفت و با خشم زیر لب زمزمه

کرد:

-تأسفت برای ما فایده‌ای نداره، برام مهم

نیست کی هستی، گورت رو گم کن. از اینجا

برو.

هایدرا سریع سرش را بالا گرفت، از جایش

برخواست و با کمی مکث خیره به موهای

خاکستری پیرمرد گفت:

-ادوارد گفت پیام اینجا، اون گفت شما رو پیدا کنم. حتما باید دلیلی برای حرفش وجود داشته باشه! من این همه راه رو الکی نیومدم. من های...

پیرمرد خشمگین رویش را به سوی هایدرا بازگرداند و فریادی بر سر دخترک بیچاره کشید.

-گفتم گمشو، برام مهم نیست کی هستی، فقط برو. من هیچ کمکی به تو نمی‌کنم. ادوارد اشتباه کرد، برو، برو!

هایدرا با بغض به چشم‌های پیرمرد خیره ماند و با کمی تعلل، به سوی در خانه قدم نهاد. دامن پاره‌اش بخاطر تند راه رفتن به این طرف

و آن طرف تاب می خورد. پیرمرد با رفتن
هایدرا، سرش را پایین انداخت و آهی کشید.
ادوارد، چطور می توانی دختری را بفرستی و
جان خود را برای حفاظت از او فدا کنی؟
انتظار داری واقعا فردریک پیر اکنون از او
حمایت کند؟ نه هرگز. او قسم خورده است
تنها به یک نفر خدمت کند و آن، به حتم این
دختر نیست.

رونی با فریادهایی که به گوشش رسیده بود،
بیخیال جا افتادن سوپش شد و خود را سریع
به سالن رساند. با دیدن دخترکی که غمگین
از خانه اش بیرون می رود، سریع پا تند کرد و
خود را به وی رساند. هایدرا همان که خواست
در را ببندد، دستی گرم روی انگشت های

سردش نشست. نگاهش را به رونی داد، زنی
 مهربان که به نظرش همچون شوهری برایش
 بی‌انصافی روزگار محسوب می‌شد. رونی او را با
 اجبار به درون خانه بازگرداند و با کمی لطافت
 بیان و مهربانی سرشار، زمزمه کرد:
 - عزیزم آروم باش. فردریک همیشه زود
 عصبانی میشه. من از جانب اون معذرت
 خواهی می‌کنم. بیا، بیا بشین.
 هایدرا سرش را پایین انداخته و زمزمه کرد:
 - ممنون، من باید برم. دیگه اینجا کاری ندارم.
 صدایش گویی به گوش‌های تیز فردریک
 رسیده بود، زیرا با خشم فریاد زد:
 - رونی بذار بره، ادوارد احمق فکر کرده من
 قراره از دوست دخترش مراقبت کنم! دیوونه

روانی!

هایدرا با این حرف شوکه سرش را به سرعت
 رعد بالا آورد و خیره به دیوار جلویش،
 ابروانش را بالا انداخت. رونی نیز با تعجب به
 چیزی که شنیده بود فکر کرد. بهت زده به
 هایدرا خیره شد و پرسید:

-تو دوست دختر ادواردی؟ واقعا؟!

هایدرا ناباور به زن نگاه کرد، چشم‌های
 بهت زده و شوکه عسلی رنگ رونی، او را به
 خود آورد. سرش را سریع به چپ و راست
 حرکت داد و با بهت گفت:
 -نه! م... من...

رونی ابروانش را درهم کشید. با کمی
 چاشنی اندوه، زمزمه کرد:

-لطفا بهم دروغ نگو!

هایدرا با مکث به آن زن خیره ماند، چرا آن‌ها
آن قدر به این موضوع واکنش نشان می‌دهند؟
یعنی واقعا مهم است او دوست دختر ادوارد
هست یا نه؟ بر فرض که باشد، مگر چه اشکالی
دارد؟ اصلا آن‌ها با ادوارد چه نسبتی دارند؟
پناه بر هیرونا، چقدر سوال بی‌جواب!
هایدرا نفس‌اش را بیرون داد و با کمی سکوت
که گویی برای هر سه نفر بهتر بود، خطاب به
رونی گفت:

-نه من دوست دخترش نیستم. مطمئن باش
دروغ نمی‌گم.

رونی با این پاسخ، به سرعت شادی و مهربانی
قبل‌اش را به دست آورد و بازوی هایدرا را

گرفت، او را به سمت سالن هدایت کرد و مجدد کنار میز غذا خوری ایستاد. سپس همان طور که او را مجبور می کرد روی صندلی سابقش بنشیند، خطاب به فردریک با خشم غرید:

-ده بار بهت گفتم بذار اول مردم حرفشون رو بزنی بعد مثل اژدها دندان نشون بده. اما حرف توی گوشت نمیره که نمیره، به یه بز گفته بودم بهتر از تو می فهمید!

فردریک که با توبیخ رونی بادش خوابیده بود، نگاه پر حرصش را به هایدرا دوخت و خواست حرفی بزند که رونی دستاش را تهدیدوار بالا آورد، با نهایت خشم کلمه به کلمه هجی کرد:

-حواست رو جمع کن فردی پیر! یه بار دیگه
با این دختر بد رفتار کنی، شب بی نسیب
می‌مونی!

فردریک با پایان تهدید رونی، با بهت سرش را
به سوی رونی چرخاند و شوکه به او خیره شد.
رونی نیز با افتخار و نگاهی پیروزمندانه، از وی
روی برگرداند و به سوی آشپزخانه‌اش رفت،
سپس بلند گفت:
-سوپ تقریبا آماده‌ست.

با رفتن‌اش، هایدرا به فردریک و فردریک به
هایدرا خیره شد. هر دو در سکوت به یک‌دیگر
نگاه می‌کردند که پیرمرد کلافه دستی به
صورت‌اش کشید. قدمی به جلو برداشت و

اولین صندلی را که در راس چهار گوش میز بود، بیرون کشید. بدن اش را روی آن رها کرد و خیره به دخترک کنارش، گفت:

-خب. سوپت رو که خوردی از اینجا میری. فهمیدی؟ اصلا نمی‌خوام تو رو اینجا ببینم. سپس خشمگین نگاه اش را به گلدان های کنار دیوار انداخت و زمزمه گویان گفت:

-مرتیکه احمق، فکر کرده من کیم؟ با چه جراتی دوست دخترش رو فرستاده پیش من! بی شعور عوضی. ازدهای سرتق نفهم...

هایدرا با تعجب به فردریک که همین طور زیر لب به ادوارد بد و بیراه می گفت، خیره ماند.

چطور می تواند آن قدر راحت قضاوت کند، دوست دختر که بود؟ دوست دختر کجا بود؟!

هایدرا با کمی تعلل و تردید که به جانش افتاده بود، در جایش وول خورد. آیا باید خود را معرفی کند؟ اصلا هویت‌اش را لو بدهد یا خیر؟ چه باید کرد؟

فردریک همچنان زیر لب به ادوارد توهین می‌کرد که صدای قدم‌های رونی به گوش رسید. با کاسه و قاشق‌های چوبی زیبایش کنار میز ایستاد و آن‌ها را روی میز و به ترتیب یکی جلوی هایدرا و دیگری را جلوی فردریک نهاد. بازگشت و سوپ‌اش را نیز در یک کاسه بزرگ‌تر همراه با یک ملاقه چوبی آورد. آن را در میان میز قرار داد و کاسه هایدرا را برداشت، همان‌طور که با شادی و اشتیاق بسیار برایش سوپ می‌ریخت، با ذوق گفت:

-تو اولین مهمون ما هستی عزیزم. خیلی خوشحالم که امشب رو تنها نیستیم. هایدرا از ذوق زن لبخند گرمی زد و سرش را تکان داد. تشکر کرد؟ گمان کنم همین طور است. رونی کاسه هایدرا را روی میز جلویش نهاد که فردریک سریع کاسه خود را جلوی دست‌های همسرش نگه داشت و با مهربانی عجیبی که هایدرا شوکه به آن خیره شده بود، گفت:

-عزیزم برای منم بریز.

رونی با چشم و ابرویی درهم رفته، کاسه را کنار زد و برای خود ریخت. سپس همان طور که کنار هایدرا می‌نشست گفت:

-خودت بردار. دست‌هات گنده شدن؟

هایدرا با این حرف، لبخند بزرگی زد که فردریک خشمگین به وی نگاه کرد. با احساس خشم پیرمرد سریع لب‌هایش را بست و به خوردن و فوت کردن سوپ داغاش مشغول شد. رونی نیز متوجه خنده ریز هایدرا گشت و خود لبخند زنان مشغول خوردن شد. فردریک بیچاره ناچاراً مجبور شد برای خودش سوپ بریزد که صدای همسرش، حواس‌اش را به خود جلب کرد.

-خب دخترم، گفתי واقعا دوست دختر ادوارد نیستی؟

هایدرا سرش را بالا آورد و قاشق‌اش را لبه کاسه نگه داشت، سپس خیره به رونی لبخند زد و پاسخ داد:

-بله، من دوست دختر ادوارد نیستم.

رونی سرش را تکان داد و غمگین خیره به ظرف سوپ جلویش ادامه داد:

-ادوارد پسر خوبی بود. اما مدتی پیش ما رو به خاطر یه دختر رها کرد و رفت، پسرکم...
 هایدرا کنجکاو به حرف رونی گوش سپرده بود که با صدای خشمگین فردریک، نگاهش را به وی داد.

-بس کن رونی، پسرک قدرشناس، همون اولم نباید بزرگش می کردیم.

هایدرا کنجکاو به فردریک که خشمگین غذایش را تندتر می خورد خیره شد که رونی پاسخ داد:

-فردی پیر، بد خلقی نکن عزیزم، ادوارد پسر

خوبیه فقط عطش عشق عقل از سرش پروند.
 هایدرا با تعجب بیشتری به هر دو نگاه کرد،
 آن‌ها از چه حرف می‌زنند؟ فرمانده ادوارد و
 عشق؟ واقعا!

کمی در فکر فرو رفت، عشق‌اش کیست؟ از که
 حرف می‌زنند؟ او آیا آن دختر را می‌شناسد؟
 عاشقی که خانواده‌اش را رها کرده به حتم باید
 کمیاب باشد! هایدرا در میان بحث آن‌ها، کمی
 در جایش تکان خورد و آرام پرسید:
 -آم... شما خانواده فرمانده هستین؟

هر دو با سوال هایدرا، بهت‌زده، شوکه و ناباور
 به وی خیره شدند. فردریک با این سوال،
 سریع خیره به هایدرا پرسید:

-فرمانده؟ تو از کجا می‌دونی اون یه

فرماندست؟

هایدرا با این سوال ابرواناش را بالا داد و با کمی من من خواست پاسخ بدهد که رونی سریع کاملاً به سوی هایدرا بازگشت و خیره در چشم‌های دخترک پرسید:

- تو از قصر اومدی؟ درسته مگه نه؟! حدس می‌زدم!

هایدرا گیج و مات به آن دو نگاه کرد، هنوز هیچ پاسخی نداده و آن‌ها آن قدر سریع برای خود همه چیز را روشن کردند! هایدرا دست‌هایش را بالا آورد و آهسته گفت:

- آروم باشین لطفا!

به فردریک نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- مگه شما نمی‌دونین اون فرمانده ارتش

اقاقیای سرخه؟

فردریک با این سوال هایدرا، به سرعت از جایش برخاست. در کسری از ثانیه خنجری از درون چکمه‌هایش بیرون کشید و با جدیت تمام آن را به سوی هایدرا نشانه گرفت. درست جلوی دیدگان هایدرا، با خشم زمزمه کرد:

-تو کی هستی دختر؟!-

هایدرا که با این سرعت عمل بسیار سریع پیرمرد، دست و پایش را گم کرده بود، به لکنت افتاد و نمی‌دانست باید چه بگوید. خود واقعی را معرفی کرده یا هویتی دروغین برای خود دست‌وپا کند؟ اصلاً بر فرض که دروغین

بگوید کیست، چه هویتی پیدا کند که این
مرد خنجرش را غلاف کند؟ این لحظه خیلی
برایش سخت و طاقت فرسا به نظر می‌رسد که
با حرف رونی، نفس حبس شده‌اش را بیرون
داد.

-فرد پیر، صبر کن. این دختر باید از دربار
باشه!

فردریک با این حرف رونی، تنها اندکی
خنجرش را پایین‌تر آورد و متعجب پرسید:
-منظورت چیه؟ از کجا فهمیدی؟
رونی مشکوک به هایدرا خیره ماند و زمزمه
کرد:

-نوع دوخت دامن پاره و لباس کثیفش نشون
میده تنها یه رأیت نیست، اما از اون مهم‌تر

نوع رفتارش اون رو لو داد، اون از آداب بانوان
دربار آگاهه!

هایدرا بهت زده به رونی نگاه کرد و سریع
پرسید:

-شما توی دربار بودین؟

رونی نگاهش را از هایدرا گرفت و سرش را
تکان داد، سپس با کمی تعلل خیره به زمین
پرسید:

-بگو، تو کی هستی بانوی جوان؟ اومدنت به
اینجا، باید دلیل مهمی داشته باشه.

فردریک که به نظر قانع شده بود، روی
صندلی نشست و خنجرش را روی میز کنار
دستاش نهاد، سپس به هایدرا خیره شد.
هایدرا کمی نفس هایش را نظم بخشیده و

سپس خیره به آن دو نفر گفت:

-من...

مردد بود، اگر هویت‌اش را فاش کند و آن‌ها

خیانتکار باشند چه؟ اگر عمویش را باخبر

کنند، اگر پدر بزرگ‌اش او را پیدا کند چه؟

هنوز تردید داشت که رونی با اطمینان

بسیاری گفت:

-دخترم، اگر واقعا ادوارد تو رو به اینجا

فرستاده، می‌تونی بهمون اعتماد کنی.

تردیدت، برام عجیبه!

هایدرا سرش را بالا گرفت و به رونی خیره

شد. متعجب پرسید:

-شما چطور...

ذهن‌اش را خوانده بود! نه اما احساس‌اش را

درک کرد! چطور ممکن است؟ این زن... رونی
 خندید و با آسودگی خیال پاسخ داد:
 -اول خودت رو معرفی کن، اون وقت ماهم اگر
 لازم بود هویتمون رو بهت می‌گیم!
 هایدرا سرش را تکان داد و نگاه‌اش را به گل‌ها
 داد. نفس عمیقی کشید و دلش را به آسمان‌ها
 سپرد.

-من هایدرا آیریس بریل، پرنسس آرتلان
 هستم. فرزند پادشاه جورمنند و ملکه رایو.
 فردریک با اتمام حرف پرنسس، بهت‌زده و
 ناباور از جایش برخاست. از پشت میز کنار آمد
 و به سوی هایدرا قدم نهاد. جلویش ایستاد.
 هایدرا نیز از جایش برخاست و ترسیده به او
 خیره شد. نیم‌نگاهی به روی میز انداخت،

خنجر هنوز روی میز بود. می توانست سریع آن را بردارد و از خود دفاع کند. اما مگر بلد بود؟ نه باید یک فکری بکند، نمی تواند بگذارد جان فرمانده آن قدر بی خود به هدر برو... در حال کن کاش تقابل با آنها بود که با حرکت ناگهانی فردریک، جیغ بلندی سر داد و ترسیده چشم هایش را بست. قلبش آن قدر محکم خود را به دیواره سینه اش می کوبید که هر آن ممکن بود از سینه اش بیرون بزند. چشم هایش را بسته و در تاریکی پشت پلک هایش منتظر اتفاقی بد بود که با آرام بودن محیط و سکوت سنگین اطراف، چشم هایش را با احتیاط گشود. شوکه به مردی فرسوده خیره شد که جلوی پاهایش

زانو زده و با حسرت اشک‌هایش از چشمان‌اش
می‌چکند و بر زمین چوبی سقوط می‌کند.
هایدرا قطرات آبی که روی زمین برق می‌زدند
را دید و بهت‌زده زمزمه کرد:

-داری چی کار می‌کنی؟! -

فردریک شرمنده میان بغض سنگین‌اش زمزمه
کرد:

-من رو ببخشید سرورم. من رو ببخشید. باید
از همون اول شما رو می‌شناختم. من یه
احمقم!

هایدرا حیرت‌زده خواست سوال دیگری بپرسد
که صدای غمگینی از پشت سرش به گوش
رسید. رونی بود که ناباور با خود زمزمه
می‌کرد:

-پرنسس هایدرآ... پناه بر خالق حومورا، اون
اینجاست! واقعا جلوی من ایستاده!
هایدرآ که اصلا متوجه نمی شد اینجا چه خبر
است، خواست سوالی بپرسد که با به صدا در
آمدن در چوبی خانه، خود را جمع کرد. منتظر
ماند تا یکی برود و در را بگشاید اما گویی هیچ
کدام قصد باز کردن در را نداشتند. هایدرآ
کمی به اطراف نگاه کرد و در آخر خود از
پشت میز بیرون آمد و با احتیاط به سوی در
رفت، با کمی مکث آن را گشود. ترسیده
منتظر شد تا سربازان را پشت در خانه ببیند
که با دیدن سارو که مشتاقانه منتظر گشایش
در بود، نفس اش را آسوده بیرون داد.
سارو مشتاق به هایدرآ چشم دوخت و شاد

گفت:

-داداشم خیلی دور بود، مجبور شدم برم
دنبالش، ببخشید که...

داشت حرف میزد که مردی او را از جلوی در
به کنار هل داد، در حالی که بی حوصله سعی
داشت وارد خانه شود زمزمه کرد:

-یه بچه این قدر پر حرف ندیده بودم...

خواست وارد خانه شود که با دیدن هایدرا در
جلوی در، هردو خشکشان زد. هایدرا ناگهان
نور امید بسیاری در دلش روشن شد و کارو،
آسوده از پیدا شدن پرنسس گم شده‌اش، به
ایشان تعظیم کرد. با لحنی که آرامش در آن
لانه کرده بود گفت:

-سرورم، پس شما اینجا بودین!

هایدرا با بغضی که از خوشی بسیار به گلویش
چنگ زده بود، خواست پاسخ مشاور را بدهد
اما با صدایی آشنا که از پشت سر کارو به
گوش رسید، سکوت کرد.

-میشه احوال پرسی رو بذاری برای بعد؟ اون
ممکنه هر لحظه بمیره!

کارو اخم آلود سریع خود را از جلوی در کنار
کشید و سکوت اختیار کرد. صاحب صدا جلو
آمد که هایدرا با دیدن اش هین بلندی کشید
و خیره به فردی که روی بازوانش وی را
حمل می کرد، بلند گفت:

-فرمانده، اون زندست! بگو که زنده می مونه؟
آدارایل خشمگین به سوی هایدرا قدم نهاد و

در حالی که او را کنار می‌زد تا وارد خانه شود گفت:

-مگه براتون مهمه؟ اگر ره‌اش نمی‌کردین به این روز نمی‌افتاد!

هایدرا بی‌توجه به زخم زبان آدارایل، پسری که تنها چند ساعت از آشنایی و خیانت‌اش به او می‌گذشت، کنار رفت تا راحت بتواند وارد شود. سارو نیز پشت سر وی وارد شد و در آخر کارو داخل گشت و در را بست. آدارایل به سرعت وارد یکی از اتاق‌ها شد و ادوارد را روی تخت خوابی چوبی با تشکی بسیار سفت گذاشت، خطاب به سارو در حالی که دستمالی را از توی یک کمد بیرون می‌آورد گفت:

-سارو زود باش، باید زخم هاش رو تمیز

کنیم. برو وسایلم رو بیار.

سارو چشمی گفته و سریع رفت تا وسایلی که آدارایل از آن‌ها حرف می‌زد را بیاورد. هایدرا شوکه کنار اتاق ایستاده و به وضعیت اسفناک و جسم خونین فرمانده نگاه می‌کرد که آدارایل سرش را چرخاند و با دیدن او، خشمگین گفت:

-از اتاق برو بیرون پرنسس! لطفا طوری رفتار نکن که برات مرگ و زندگی این مرد مهمه! هایدرا خشمگین از حرف آدارایل و نوع سخن گفتن‌اش با پرنسس، قدمی جلو نهاد و خیره به او عصبی پاسخ داد:

-برام مهمه اما تو هم جوری رفتار می‌کنی که کم‌کم داره باورم میشه اون‌ی که ما رو لو داد تو

نبودی! جواب مهربونیت رو این طوری گرفتی؟
گفتی اینا جایزه خوبی براشون گذاشتن بردارم
و...

کارو ناگهان به میان حرف پرنسس پرید و با
احترام اما صدایی اندک بلند گفت:
-سرورم لطفا آروم باشین. همه چیز رو براتون
توضیح میدم.

هایدرا که از خشم سینه‌اش بالا و پایین
میشد، نگاهی به ادوارد انداخت و با تندی
خیره به آداریل زمزمه کرد:

-هر چی در توان داری بذار تا جونش رو
نجات بدی، وگرنه مطمئن باش خودت رو هم
می‌کشم الف!

با الف خطاب کردن آداریل متعجب به هایدرا

نگاه کردم. گویا او نیز نگاهاش به الفها
 تعصبی گشته است! آدارایل اما سریع رویش را
 بازگرداند و به سمت ادوارد رفت، سپس
 همان طور که میز چوبی را کنار تخت و کنار
 صندلی خود می گذاشت، طعنه آمیز گفت:
 -مهم نیست، من برعکس تو جون همه‌ی
 موجودات برام مهمه!
 سپس کلافه در حالی که فکش را محکم
 می فشرد ادامه داد:
 -کارو لطفا ببرش بیرون!
 کارو با حرف آدارایل سرش را تکان داد و آرام
 بازوی پرنسس را گرفت، سپس با سری پایین
 افتاده زمزمه کرد:
 -سرورم، لطفا.

هایدرا بهت‌زده از رفتار کارو تنها با حرف آن
 پسرک، خشمگین به دست دیگرش که به
 سوی در اتاق دراز شده بود چشم دوخت. به
 حرفش گوش داد! مگر او پرنسس نیست، مگر
 نباید به حرف هایدرا گوش کند؟! کارو که دید
 پرنسس حرکتی نمی‌کند، کمی بازوی ایشان
 را کشید و ادامه داد:

-سرورم، براتون توضیح میدم. اما الان لازمه
 حال فرمانده خوب بشه و باید اتاق خالی باشه
 تا تمرکزش رو از دست نده.

هایدرا که کلافه شده بود، عصبانی بازویش را
 عقب کشید تا دست کارو را پس بزند، سپس
 همان‌طور که به سوی در اتاق می‌رفت زمزمه
 کرد:

-مشاور، امیدوارم توجیه خوبی برای این رفتار و اتفاق داشته باشی!

کارو با حرف پرنسس، لبخند گرمی زد و ایشان را تا بیرون اتاق همراهی کرد. با بیرون آمدن از اتاق، سارو سر رسید و خود را شتابان به درون اتاق پرت کرد و در را محکم بست. با پیچیدن صدا در خانه، هایدرا به آن زوج نگاه کرد. فردریک و رونی هر دو اکنون کنار یکدیگر ایستاده و با نگاهی ملتمس و شوکه به هایدرا نگاه می‌کنند.

پرنسس نفس عمیقی کشید و خطاب به

مشاور که کنارش ایستاده بود، زمزمه کرد:

-تو این زن و مرد رو می‌شناسی؟ اون الف رو

چی؟

کارو سرش را پایین انداخت و با نهایت احترام
پاسخ داد:

-سرورم، این مرد فردریک ووم یکی از
وفاداران پادشاه بودن. بعد از تولد شما که با
تولد پسر اولش همراه شد استعفا داد تا به
زندگیش برسه.

هایدرا با تعجب ابرویش را بالا داد، سپس
سرش را به سمت کارو چرخاند و خیره در
چشم‌های وی پرسید:

-واقعا؟ چه منسبی داشته؟

کارو لبخندش را پهن‌تر کرده و با آرامش
پاسخ داد:

-ایشون پیش‌تر فرمانده ارتش زره پوش بودن

سرورم.

هایدرا با این سخن، بهت زده به پیرمرد چشم دوخت و با گذر ثانیه هایی که بسیار طولانی گذشتند، نگاهش را از وی گرفت و با خیره شدن به سبد میوه روی یک میز کوچک، گفت:

-فرمانده ارتش زره پوش؟! انتظار این رو

نداشتم...

آری، من نیز انتظار نداشتم! فردریک ووم در واقع فرماندهای بوده است که قبل از هایمون عهده دار ارتش بوده، پس به حتم باید خیلی قدرتمند باشد! فردریک با شنیدن زمزمه پرنسس، جلو آمد، درست رو به روی ایشان زانو زد و دستهایش را روی قلباش نهاد،

سپس با نهایت احترام و با سری افتاده گفت:

-سرورم، پرنسس. من رو بابت بی‌احترامی

هایی که بهتون کردم عفو کنین. چطور

تونستم دختر پادشاهم رو شناسم؟! شرم بر

من!

هایدرا با این سخن، لبخند محوی بر لب‌هایش

نشست. دست‌اش را بالا آورد و با گذاشتن

روی شانه پیرمرد زمزمه کرد:

-بلند شو فرمانده. بخشیده شدی.

سپس از کنارش گذشت و روی اولین صندلی

میزغذاخوری نشست، سرش را روی میز نهاد

و خطاب به کارو پرسید:

-مشاور، فرمانده رو چطور پیدا کردی؟

کارو با این پرسش، آهی کشید و جلوتر آمد.

کنار صندلی ایستاد و خیره به موهای بهم ریخته پرنسس گفت:

-سرورم آدارایل رو اینجا دیدم، اومده بود چند تا دارو از خونه برای ادوارد ببره، گویا حالش خیلی بد شده بوده. بهم گفت شما رو دیده و منم همراهش برگشتم اما وقتی رسیدیم اونجا شما نبودین و سرباز ها ادوارد رو محاصره کرده بودن. من باهاشون درگیر شدم و آدارایل اون رو به کمک جادوش نجات داد. برای همین از دست شما عصبانی بود. لطفا ازش بگذرین اون نمی‌دونه یه سرباز وظیفه داره با جونش از اربابش محافظت کنه. فردریک با شنیدن حرف کارو، سریع از جایش برخاست و خطاب به پرنسس با لحنی

مستأصل گفت:

-پرنسس لطفا از جون پسرم بگذرین، اون در مورد اصول قصر بی خبره. لطفا...

هایدرا غمگین بدان آن که سرش را بالا بیاورد زمزمه کرد:

-جوری رفتار می کنین که انگار اژدهای

بی رحمی هستم. بس کنین. من نباید ادوارد

رو تنها می داشتم. اون بخاطر من به این روز

افتاده، پسر تون حق داره.

سرش را بالا آورد و خطاب به فردریک ادامه

داد:

-نمی دونم چرا الان اینجاییم، اما شما رو وارد

شورش می که به راه افتاده نمی کنم. به

تصمیمتون احترام می ذارم و می تونین

همون طور که قبلا به زندگیتون ادامه
می‌دادین، در آرامش زندگی کنین.
کارو با رضایت سرش را تکان داد و زمزمه
کرد:

-امیدوارم فرمانده زود بیدار بشه. توی این
اوضاع نباید بذاریم ردمون رو بزنین.
به فردریک نگاه کرد و با لبخند گفت:
-قربان انگار از دست شما کمکی بر نمیاد.
فرمانده ادوارد قصد داشتن از شما کمک
بگیرن.

فردریک با حرف‌های آن‌دو، شروع به تحلیل
سخنان‌شان کرد. حرف از شورش می‌زنند؟ رد
گم کنی؟ منظورشان چیست! در پایتخت چه
خبر شده است؟! از شدت گیجی، به کارو

چشم دوخت و پرسید:

-تو باید کارو، مشاور ارتش هایمون باشی،
درسته؟ آوازهات رو زیاد شنیدم.

کارو سرش را خم کرد و به سوال اش جواب
داد. فردریک همان طور که رو به روی آن ها
می ایستاد، با گیجی پرسید:

-چه خبره؟ از شورش حرف می زنین، کی
شورش کرده؟ اصلا اینجا چی کار می کنین؟
اونم با این سر و وضع!

به وضعیت هایدرا و خونی بودن لباس های
کارو اشاره می کرد. هایدرا با سوال فردریک،
سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. کارو
نیز ناراحت از شرایط دردناکی که در آن
هستند، با دردی بی نهایت پاسخ داد:

-متأسفانه اعلیحضرت پارسوماش شورش
کردن. می خواستن پادشاه و ملکه رو وادار به
کناره گیری کنن که قصر به دلایلی نامعلوم
آتش گرفت. در واقع اسیدی بود اما شعله‌های
آتشین داشت.

فردریک که بهت زده به کارو نگاه می کرد،
شوکه پرسید:

-آتشی از جنس اسید؟!!

کارو سرش را تکان داد و با پایین انداختن آن
ادامه داد:

-متاسفانه پادشاه و ملکه به هیرونا برگشتن و
الان شورش‌هایها به دنبال پرنسس هستن تا تاج
و تخت رو از ایشون بگیرن.

فردریک با فهمیدن آن که پادشاه و ملکه‌ای که به آنان وفادار بود دیگر در این جهان نیستند، بغض‌اش شکست و اندوهگین روی صندلی نزدیک‌اش سقوط کرد. در حالی که اشک‌هایش فرو می‌ریختند، رونی را کنار خود احساس کرد. همسرش نیز غمگین بود. زیرا می‌دانست فردریک چقدر با پادشاه صمیمی بوده و تنها بخاطر او از دوست‌اش فاصله گرفت تا زندگی آرامی که رونی آرزویش داشت را به او هدیه بدهد!

هایدرا که انتظار نداشت فردریک آن قدر ناراحت شود، بغض بیشتر به گلوی چنگ انداخت. دیدن آن که هنوز هم افرادی هستند که برای پدر و مادرش گریه می‌کنند، بیشتر

دلش را لرزاند. اینکه باورش می‌شود دیگر
 نیستند، حقیقت بیشتر بر سرش چنگ
 می‌اندازد. نگاه‌اش را به زن و شوهر روبه‌رویش
 داد و غمگین زمزمه کرد:

-من پیششون بودم... اما، اما نتونستم
 نجاتشون بدم... ادوارد من رو برد، نداشت...
 بغض او نیز شکست و سرش را روی میز نهاد.
 صدای گریه‌اش خانه را در برگرفته بود و یک
 لحظه به یاد مادرش افتاد، به حتم اگر اینجا
 بود او را به خاطر بلند گریه کردن‌اش توبیخ و
 سرزنش می‌کرد، اما افسوس که او اکنون اینجا
 نیست. نه اکنون بلکه دیگر نخواهد بود...
 دل شکسته به هایدرایبی نگاه می‌کنم که از
 درد بسیار، دست‌اش را روی قلب‌اش نهاده و

بی‌اهمیت به افراد دور و برش گریه می‌کند. خسته در گوشه‌ای از خانه ایستاده‌ام و سعی ندارم به درون افکارش سفر کنم. چه فایده دارد وقتی تمام آن‌ها را با چشم دیده‌ام؟ کارو نیز شکسته است اما سعی دارد آن را بروز ندهد. شاید برای آن که پرنسس بیشتر از این شکسته نشود...

فردریک و رونی با شکستن بغض پرنسس بیشتر ناراحت شدند. صدای گریه‌های بلند هایدرا به درون اتاقی که طبیب خشمگین در آن مشغول مداوای ادوارد بود نیز رسید. مردی که شاید با دیدار اول خیلی از او می‌ترسید اما با دیدن وضعیت اسفناک‌اش بی‌نهایت از دست پرنسس خشمگین شده و به حال وی

تأسف خورد. وفاداری او را به این روز انداخت،
 آیا ارزش داشت؟! پرنسیسی که او را در آن
 وضعیت رها کرده است واقعا لیاقت حفاظت از
 جانش را ندارد. نه ندارد...
 آداریل به شدت مشغول تخریب پرنسس در
 افکارش بود که با شنیدن صدای گریه از
 بیرون اتاق، لحظه‌ای دست‌اش را که با آن
 مشغول تمیز کردن زخم روی شکم ادوارد بود،
 در میان راه نگه داشت. پرنسس دارد گریه
 می‌کند؟ مگر برایش مهم است؟! ابرو هایش را
 درهم کشید که سارو متوجه واکنش‌اش شد.
 همان‌طور که وسایل را مرتب می‌چید تا در
 صورت نیاز سریع به آداریل کمک کند، گفت:
 -چرا از اون دختره بدت میاد؟ گفتی

پرنسسه؟ وای خیلی دوست دارم باهاتش به
قصر برم.

آدارایل با این حرف سارو، اخمش بیشتر شد و
خشمگین زمزمه کرد:

-بچه نباش سارو، این مرد رو می بینی؟ نتیجه
خدمتش به اون دختره! ببین و عبرت بگیر.

سارو بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و مصمم
سرش را به چپ و راست تکان داد.

-به نظرم او دختر خوبیه، وقتی دیدمش
خیلی باهام مهربون بود.

آدارایل پوزخندی زد و همان طور که پنبه
الکلی را تعویض می کرد، گفت:

-چون دیده بچه‌ای باهات خوب رفتار کرده

احمق!

سارو کلافه از مصمم بودن آدارایل برای بد
جلوه دادن پرنسس‌اش، از جای خود برخاست
و با صدای بلندی گفت:

-میگم اون خوبه، چرا این قدر باهاش بدی؟ تو
که نمی‌شناسیش! آه!

سپس به سمت در اتاق رفت و از روی حرص
گفت:

-خودت وسیله هات رو بردار، من رفتم.

آدارایل متعجب از واکنش سارو، بهت‌زده به
رفتن‌اش خیره شد و با بسته شدن در اتاق،
زمزمه کرد:

-مگه تو می‌شناسیش که این قدر مطمئنی؟!

رویش را برگرداند و مجدد مشغول شد. زیر
لب غرغر می‌کرد و به کارش می‌رسید. لبخند

زدم، آدارایل پسر مهربانی ست اما گاهی سریع قضاوت می کند. ابتدا با دیدن هایدرا او را از ماندن کنار سربازش تحسین کرد و اکنون او را از رها کردنش سرزنش می کند. حق دارد زیرا چیزی که او می بیند همین است. اما او که از دلایل کار هایدرا خبر ندارد...

چهل دقیقه بعد، آدارایل از اتاق بیرون آمد و در را آهسته پشت سرش بست. با بیرون آمدن وی از اتاق، همه به او خیره شدند و منتظر به لبهایش چشم دوختند. آدارایل ابتدا نگاهش به پرنسس افتاد، از حالت صورتش مشخص است که وضعیت خوبی ندارد، اما برایش مهم نیست، او لیاقت توجه و درمان را ندارد. پس

سریع نگاه‌اش را از او گرفت و به پدر و مادرش
 دارد. با دیدن وضعیت آن‌ها که مشخص بود
 گریه کرده‌اند، نگران گشت و سریع به
 سویشان قدم برداشت. میان صندلی آن‌دو
 ایستاد و خم شد، سپس نگران پرسید:
 -مامان، بابا حالتون خوبه؟
 فردریک با این سوال پسرش، بابت نگرانی
 برای پدر خود لبخند گرمی زد و سرش را
 تکان داد، اما بلافاصله با سرش به پرنسس
 اشاره کرد و خطاب به آداریل گفت:
 -آداریل ما خوبیم، به پرنسس هایدرا برس،
 ایشون حال خوبی ندارند.
 آداریل با این سخن پدرش، اخم کرده و صاف
 ایستاد، سپس با لحنی عجیب گفت:

-من بهش کمک نمی‌کنم، اون لیاقت نداره!
 با این حرف آدارایل، رونی و فردریک هر دو
 شوکه شدند، فردریک سریع سرش را بالا
 گرفت و به آدارایل نگاه کرد. سپس بهت‌زده
 گفت:

-چی داری میگی پسر؟ مواظب حرف زدنت
 باش!

آدارایل رویش را برگرداند و به گلدان‌های گل
 چشم دوخت که رونی از جای خود برخاست،
 جلوی پسرش ایستاد و دست‌هایش را روی
 گونه‌های گرم آدارایل نهاد. با بغض خیره در
 چشم‌های سبز رنگ‌اش زمزمه کرد:

-آدارایل، پرنسس هایدرا، دختر ملکه رایو
 هستن.

آدارایل با این حرف مادرش، ابرو هایش بالا

پرید و متعجب پرسید:

-مامان، همون ملکه‌ای که جونت رو نجات

داده بود؟

رونی با به یاد آوردن خاطرات‌اش، همان‌طور

که قطره اشکی از گوشه چشم‌اش می‌چکید،

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-آره پسر، من دین بزرگی به ملکه رایو دارم،

مدیونشون هستم.

سپس مجدد سرش را بالا آورد و خیره به

آدارایل با آن نگاه خیس‌اش زمزمه کرد:

-لطفاً به پرنسس کمک کن؛ مواظب ایشون

باش. باید دینم رو به ایشون ادا کنم، چو...

چون مادرشون دیگه در این دنیا نیستن.

آدارایل متعجب به مادرش نگاه کرد که رونی
 با شتاب زیادی بر روی صندلی سقوط کرد و
 با صدای بلندی گفت:

-پناه بر هیرونا، ملکه رایو دیگه در بین ما
 نیستن...

گریه‌هایش مجدد اوج گرفتند و صدای
 هقهقاش در گوش آدارایل پیچید. نگاه‌اش را
 با شوک از مادر خود گرفت و به پرنسس داد،
 حرف‌های آن شب‌اش را به یاد آورد. او گفته
 بود که قصر فرو ریخته و پدر و مادرش را از
 دست داده است؛ اما آن شب او اهمیت
 چندانی به حرف‌هایش نداد. چرا؟ شاید چون
 باور نمی‌کرد ملکه و پادشاه مرده باشند! اما
 اکنون، با حرف‌های پدر و مادرش، با وضعیت

بد چهره پرنسس، انگار همه چیز واقعی بوده است! با حضور مشاور کارو و آن فرمانده که ادوارد نام داشت، بیشتر نیز باورش می‌شود. پس کلافه پوفی کشید و به سمت پرنسس که تمام مدت به او نگاه می‌کرد، قدم نهاد. کنار ایشان ایستاد و با کمی تعلل خیره به چشمان خاکستری‌اش زمزمه کرد:

-من... من اگر بخواین بهتون کمک می‌کنم، فقط بخاطر مادرم!

هایدرا با این حرف، چشم‌هایش گشاد شده و تعجب صورت بی‌روح و غمگین‌اش را در برگرفت. با تأخیر سرش را تکان داد و گفت:

-... البته. فقط...

آدارایل منتظر ماند تا حرفش را بزند و هایدرا

مضطرب ادامه داد:

-فرمانده حالش خوبه؟

ادارایل مجدد اخم کرد، هنوز نمی فهمید چرا
پرنسس وانمود می کند که برایش جان آن مرد

مهم است! پس با خشم زیر لب پاسخ داد:

-بله. اگر براتون مهمه، زنده می مونه!

هایدرا با این پاسخ طعنه آمیز، نفس عمیقی

کشید و لبخندی محو روی لب هایش جای

گرفت. آدارایل اما سریع رویش را برگرداند و

به سوی اتاقی رفت که در راهروی کنار اتاق

ادوارد، قرار داشت، سپس بلند گفت:

-لطفا دنبالم بیا پرنسس. سارو، دمنوش گل

رُز رو بذار دم بکشه.

سارو شادان از حرف برادرش سریع از روی

صندلی کنار کارو برخاست و دوان دوان به سمت آشپزخانه و کمد دمنوش های گیاهی اش رفت. هایدرا نیز برخاست و با نگاهی گذرا به همه، به دنبال آدارایل به طرف راهروی چوبی خانه قدم نهاد. آدارایل را با نگاه اش دنبال کرد و دید که وارد اولین اتاق از سمت چپ شد. یک درب کرمی رنگ ساده که با رنگ چوب های خانه ست شده بود. با رسیدن به درب اتاق، توقف کرد. نگاه اش به دامن لباس و وضع آشفته موهایش افتاد. اما آن قدر بی حال بود و سرش درد می کرد که حوصله رسیدگی و اهمیت دادن به این مسائل را نداشت. پس وارد اتاق شد و به آدارایل که کنار یک میز نشسته بود، چشم دوخت.

آدارایل با دیدن پرنسس؛ به وی نگاه کرد و گفت:

-لطفا بیاین بشینین.

و با دست‌اش به صندلی کنار خودش اشاره کرد. هایدرا ابرویش را بالا انداخت اما بدان آن که چیزی بگوید به سمت‌اش قدم نهاد. بی‌جان روی صندلی نشست و به آدارایل چشم دوخت. طیب جوان‌مان با حفظ همان اخم، دست پرنسس را که روی پایش بود، بدان اجازه در دست خود گرفت و با گذاشتن انگشت‌هایش روی میچ دست وی، زمزمه گویان گفت:

-باید نبضت رو بگیرم. حرف نزن.

هایدرا بهت‌زده از گستاخی آدارایل، سرش را

تکان داد و چیزی نگفت. مشکل آدارایل چیست؟ گاهی ایشان را مفرد و گاهی جمع خطاب می‌کند! گاهی رسمی و گاهی عادی حرف می‌زند! مشکل اش به راستی چیست؟! هایدرا تمام مدتی که آدارایل با تمرکز بسیار به دست وی خیره بود و به نبض اش گوش می‌داد، مستأصل شده بود. احساس عجیبی از نزدیکی با یک پسر غریبه داشت. آن هم کسی که آشنا نشده از وی بدش می‌آمد!

ابتدا هایدرا نیز متقابلا از وی متنفر بود، اما پس از حرف کارو، فهمیده بود که آدارایل آن کسی نبوده است که سرباز ها را خبر کرده، بلکه رفته بود تا بخاطر حال وخیم ادوارد در هنگام طلوع، از آگاز دارو بیاورد و هایدرا

بی‌رحمانه او را مقصر این وضعیت ادوارد جلوه داد. ناخواسته آهی کشید و سرش را پایین انداخت که آداریل حواسش به وی جمع شد. دست‌اش را رها کرد و به صندلی تکیه داد. سپس با اخم دست‌هایش را جلوی سینه خود درهم گره زد و خیره به موهای بلوند هایدرا پرسید:

-وقتی اولین بار دیدمت خیلی بهش اهمیت می‌دادی، پس چرا ره‌اش کردی؟ این آهتون چه معنایی داره؟!

هایدرا سرش را بالا آورد و به آداریل چشم دوخت. در نگاه‌اش حرف‌های زیادی برای گفتن بود اما اکنون حوصله بیان‌شان را نداشت. پس تنها به گفتن یک جمله بسنده

کرد.

-سوتفاهم شده، من مجبور شدم، ادوارد
و ادارم کرد تا فرار کنم، تو متوجه نیستی!
آدارایل پوزخندی زد و در حالی که از جایش
برمی‌خاست گفت:

-همه برای توجیه اشتباهاتشون همین رو
میگن!

سپس به سمت در اتاق حرکت کرد و
همان‌طور که خارج میشد و آن را می‌بست
گفت:

-استراحت کنید پرنسس، فقط فشارتون افت
کرده که دمنوش رو براتون میارن!
در را بست و هایدرا را با کنایه هایش تنها
گذاشت، هایدرا بیشتر بغض کرد. تا به حال در

این هجده سال از زندگی اش کسی او را
این گونه مسخره نکرده بود! نه، چرا توهین
های آن اشراف زاده های جوان را فراموش
کرده بود؟ نمی داند، شاید توهین آدارایل
بیشتر مزاج اش را تلخ کرده بود! شاید هم به
آن تلخی های عموزاده و خاله زاده هایش عادت
کرده بود و این طعم برایش تازگی داشت!
از روی صندلی برخاست و بی توجه به اتاق،
روی تخت وسط آن دراز کشید. چشم هایش را
بست و با انواع فکر های بد و خوب، به خواب
رفت. شاید سردردش این گونه زودتر از
دمنوش های آدارایل تسکین پیدا کند...
بیست دقیقه بعد، دمنوش آماده نوشیدن شده
بود. سارو با ذوق و احتیاط بسیار، قوری

سفالی را برداشت و مضطرب مشغول ریختن
 محتویات درون آن، توی لیوان سفالی آبی
 رنگ‌شان شد. با صبر و حوصله آرام آرام
 دمنوش را درون‌اش می‌ریخت تا مبادا کف
 کند و زشت شود. آذارایل نیز به دیوار پشت
 سرش تکیه داده بود و با دست‌هایی بر سینه
 گره زده، مشغول تماشای رفتار سارو بود.
 لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته است،
 زیرا هیچگاه سارو را این‌گونه محتاط ندیده
 بود. او همیشه کار‌هایش را سرسری انجام
 می‌داد، اما اکنون بخاطر حضور یک پرنسس
 در خانه این‌گونه عاقل و بالغ شده است!
 سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمسخر
 گفت:

-زیاد خودت رو خسته نکن، اون دیگه فکر نکنم به قصرش برگرده.

سارو لبش را گاز گرفت و با پر شدن لیوان، نفسش را بیرون داد؛ همان طور که قوری را روی سماور می گذاشت، گفت:

-بر می گرده و منم می بره چون خیلی دوستش دارم.

آدارایل اخم کرد و معترض پرسید:

-دقیقا از چی این دختر خوشت اومده؟ اون

پشیزی برای بقیه اهمیت قائل نمیشه!

سارو بی حوصله از حرف تکراری آدارایل، گل ختمی قرمز را از گلدان کنار پنجره آشپزخانه

چید و در حالی که آن را با نهایت خلاقیت

درون سینی کنار لیوان پرنسس قرار می داد،

گفت:

-شاید الان سر و وضع خوبی نداشته باشه اما

مهربونه، برای منم ظاهر مهم نیست.

آدارایل ابرویش را بالا انداخت و با چرخاندن

زبان اش در طاق دهان، گفت:

-مگه قراره باهاش ازدواج کنی که ظاهر برات

مهم نیست؟ بچه تو چت شده؟!

سارو، کلافه از اصرار آدارایل، به سوی او

چرخید و خشمگین خیره به چشم‌هایش

گفت:

-من دوستش دارم فقط همین، پس...

با به گوش رسیدن فریاد رونی، سارو کلام‌اش

را قطع کرد و به حرف مادرش توجه کرد.

-سارو بیا برو خونه تمارا^{۱۹} یکم ازش آلوچه بگیر برای پرنسس آماده کنم.

سارو با شنیدن نام خاله تمارا، گل از دلش شکفت و از ذوق دیدن دختر مورد علاقه‌اش اشتار، دوان دوان از آشپزخانه بیرون رفت و فریاد کشان پاسخ داد:

-باشه، رفتم رفتم.

و بلافاصله صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید. آدارایل سرش را از روی تأسف به چپ و راست تکان داد و غرغر کنان به سمت دمنوش رفت. به آن نگاه کرد و به تزئین وحشتناک سارو چشم دوخت. بدترین گل را انتخاب کرده است، زیرا گل بیچاره پژمرده

¹⁹ Tamara Nadro

شده بود و زیبایی قبل‌اش را نداشت. کلافه پوفی کشید و به طرف گلدان قدم نهاد. تعلق کرد و مردد گلی تازه چید. آن را درون سینی چوبی نهاد و با نهایت خلاقیت، به آن زاویه خاصی بخشید. یک قاشق و نبات نیز درون لیوان نهاد و با رضایت از سینی آرایشی‌اش، راهی اتاق پرنسس شد.

در حینی که از سالن عبور می‌کرد، نگاه‌اش به مشاور افتاد که مشغول حرف زدن با پدرش بود. به حتم فردریک پس از سال‌ها دور بودن از امور جنگ، خیلی خوشحال بود که می‌تواند با کارو دل‌سیر در مورد مسائل مورد علاقه‌اش حرف بزند. لبخند گرمی زد و نگاه‌اش را از آن‌ها گرفت. به درون راهرو قدم نهاد و با

رسیدن به جلوی درب اتاق پرنسس، آهسته به
درب کوبید. اندکی تعلل و با نشنیدن پاسخی،
آرام در را گشود. سرکی به داخل اتاق کشید و
با دیدن پرنسس روی تخت، پوفی کشید.
کامل وارد اتاق شده و کنار تخت ایستاد،
سینی را روی میز کوچک قهوه‌ای رنگ کنار
تخت نهاد و با کمی تأخیر، ایشان را صدا زد:
- پرنسس هایدرا، بلند شو باید دمنوشت رو
بخوری!

صدایش در سکوت سنگین اتاق، به نظر بلند
می‌آمد. اندکی منتظر ماند اما پرنسس تکانی
نخورد. لبش را از سر حرص گاز گرفت و با
صدایی بلندتر، خیره به چهره‌ی آرام پرنسس
گفت:

-پرنسس، بلند شو!

هایدرا با صدای بلند آدارایل، تکان ریزی خورد

و به سختی لای چشم‌هایش را گشود، اما

نتوانست آن‌ها را کامل باز کند، پس خمار به

آدارایل خیره شد و به سختی لب زد:

-سر... سرده...-

آدارایل که واضح حرفش را متوجه نشده بود،

بدن‌اش را خم کرد، سرش را نزدیک لب‌های

پرنسس آورد و پرسید:

-چی گفتی؟ دوباره بگین نشنیدم.

هایدرا که دیگر توان نگه داشتن پلک‌هایش را

نداشت، چشم‌هایش را بست و به سختی

زمزمه کرد:

-سر... سرماست...-

آدارایل که این بار خوب زمزمه آرامش را شنید، صاف ایستاد و متعجب به اتاق نگاه کرد. هوای اینجا که خوب است! پس منظورش از سرد بودن اینجا چیست؟! آدارایل مشکوک به لیوان داغی که کنارش بود چشم دوخت. اگر هوا سرد بود، باید بخار لیوان بیشتر از الان مشخص می شد! پس هوا سرد نیست. اما...

محتاط دستاش را روی پیشانی هایدرا نهاد که با برخورد دستاش با پوست هایدرا، بهت زده آن را روی پیشانی اش بیشتر فشرد. باورش نمی شود، چگونه ممکن است یک بدن تا این اندازه سرد شود؟ آدارایل نگران دستاش را برداشت و انگشتان پرنسس را

لمس کرد، آن‌ها نیز سرد هستند! به سمت پاهایش رفت و با بالا زدن مقداری از دامن، ساق پای زخمی‌اش را گرفت، این بد است، این خوب نیست! به سمت شکم‌اش آمد و با تردید، از روی لباس آن را لمس کرد. مقدار سردی شکم‌اش به وضوح مشخص نیست اما تقریباً می‌توان از سرد بودن پارچه پی به درجه سردی آن برد!

عجیب است، تا به یاد دارد پیش‌تر که نبض‌اش را گرفت و پی به پایین بودن فشارش برد، بدن‌اش گرم بود! به اندازه‌ای که اصلاً شک نکرد. همه چیز نرمال بود، پس اکنون چه شده است؟!!

کلافه دست به کمر زد و با اندکی تفکر،

نگاهش به مچ دست پرنسس سوق پیدا کرد.
 نگران دست ایشان را گرفت و با بررسی
 مچ‌اش، نفس در سینه‌اش حبس شد. ممکن
 نیست چیزی که حدس می‌زند باشد! دست
 ایشان را رها کرد و به سرعت سمت پاها رفت،
 دامن‌اش را بالا زد و مچ پایش را با دقت
 بررسی کرد. کنکجاو به کارش و به چیزی که
 نگاه می‌کرد چشم دوختم. بهت‌زده کنارش
 ایستام، از کی تا به حالا پای هایدرا آن‌قدر
 تپل شده است؟! مچ پایش بی‌نهایت متورم و
 تپل گشته است اما او که لاغر است!
 آدارایل کلافه دامن‌اش را پایین کشید و با
 صاف کردن کمرش، به سمت سرش آمد. روی
 صورت‌اش خم شد و با دقت لب پایین پرنسس

را کمی کشید تا دهان‌اش باز شود. بزاق دهان بسیار حاکی از چیست که آداریل آن قدر نگران شده است؟ ناامید سرش را بالا آورد و با رها کردن لب‌های درآ، به طرف میز چوبی کنار اتاق پا تند کرد. وسیله‌ای برای سنجش ضربان قلب از درون کثوی آن بیرون آورد و کنار پرنسس جای گرفت. سر گرد مانند سرد وسیله را روی قلب پرنسس نهاد، با دقت به صدای قلب‌اش گوش داد. آرام و ضعیف است. گویی سعی دارد کم‌کم متوقف شود! آداریل نگران به تنفس نامنظم و سخت‌های درآ گوش سپرد و با نفس عمیقی فریاد کشید:

-مامان، مامان زود باش چهار تا بالشت بزرگ برام بیار.

سپس همان طور که وسیله شناسایی ضربان قلب را روی میز کوچک کنار تخت می گذاشت، روی لبه تخت نشست. به سختی شانه‌های هایدرا را گرفت و او را نیم خیز کرد. شانه‌هایش را درون سینه خود گرفت و هایدرا را به خود تکیه داد. اکنون پیشانی سرد هایدرا درست کنار چانه آدارایل قرار دارد. بدن اش آن قدر سرد است که اگر آدارایل بخواهد بیشتر او را در آغوش خود نگه دارد به حتم خود نیز یخ می کند.

رونی سراسیمه وارد اتاق شد و شوکه به پرنسسی که خوابیده و در آغوش پسرش جای دارد، نگاه کرد. جلو آمد و بهت زده پرسید:

-پناه بر هیرونا، آدارایل داری چی کار می کنی

مادر؟!

آدارایل نگران به مادرش چشم دوخت و
مضطرب پرسید:

-بالشتا کجان؟ مامان زود باش، ممکنه بمیره!
رونی که تازه متوجه حال بد پسرش و وخیم
بودن اوضاع شده بود، سریع جیغ بلندی زد و
از اتاق بیرون دوید. بخاطر صدای جیغ رونی
فردریک و کارو نگران خود را به اتاق رساندند.
کارو با دیدن پرنسس در آغوش آدارایل، سریع
جلو آمد و کنار تخت روبه روی آدارایل ایستاد.
خم شد و خیره به صورت پرنسس پرسید:
-پرنسس؟ سرورم؟ چی شده آدارایل؟

فردریک نیز مضطرب جلو آمد و کنار پسرش
ایستاد. خیره به پرنسسی که تا کنون هنوز

بیدار نشده است، پرسید:

-چی شده آدارایل؟ پرنسس...

با رسیدن رونی، آدارایل سریع میان حرف

پدرش پرید و گفت:

-اول بالشتا رو روی هم بذارین، باید سر

پرنسس رو بالا بیاریم.

رونی سرش را تکان داد و کارو کنار رفت تا

رونی راحت تر بتواند بالشتها را روی تخت

بگذارد. با جای گرفتن چهار بالشت بزرگ روی

بالشت اولی، آدارایل به سختی هایدرا را تکان

داد و او را از آغوش خود جدا کرد. سر هایدرا

را روی بالشتهای بزرگ نهاد و صورتاش را

جلو برد. گوشش را نزدیک دهان وی برد و با

چشمهای بسته به تنفساش گوش سپرد. بهتر

شده است اما هنوز هم از وضعیت وخیم‌اش عبور نکرده. پس از جای خود برخاست و بدان هیچ حرفی به بقیه، به سمت در پا تند کرد. خود را با نهایت سرعت به آشپزخانه رساند و جلوی کمد داروهایش ایستاد، درب آن را سراسیمه گشود و با جست‌وجوی بی‌نهایت میان شیشه‌های گیاهی، به نوشته "به‌لیمو" برخورد. سریع شیشه آن را برداشت، ایستاد و یک مشت بزرگ از برگ خشک شده به‌لیمو را درون قوری مخصوص دمنوش هایش ریخت. سپس فریاد کشید:

-مامان بیا اینجا!

همان‌طور که منتظر رونی بود، به طرف کمد فلزی سرد کنار آشپزخانه رفت و در آن را

گشود. عسل درون یکی از طبقه‌هایش را بیرون کشید و با اندکی زعفران خشک شده، مشغول آماده کردن شربت شد. رونی با سرعت بسیاری خود را به آشپزخانه رساند و نگران خیره به پشت آدارایل که مشغول به هم زدن شربت بود، پرسید:

-پرنسس چش شده؟ چرا چیزی نمیگی پسر؟
ایشون چشون شده؟!

آدارایل نیم نگاهی به مادرش و آن چهره سرخ شده از نگرانی انداخت و جدی پاسخ داد:

-مطمئن نیستم مامان، بعدا بهت میگم، اول به لیمو رو براش دم کن. باید خیلی غلیظ

باشه، متوجهی؟ نبات و شکر هم توش نریز، تلخ و خالص براش بیار، زود باش.

رونی شوکه به آدارایل خیره بود که آدارایل
 شربت‌اش را درون لیوان بزرگی ریخت و
 همان‌طور که از کنار مادرش با عجله عبور
 می‌کرد، بلند گفت:

-مامان زودباش! معطل چی هستی؟!
 رونی با صدای بلند آدارایل، گویی تازه به خود
 آمد، زیرا سریع مشغول شد تا آتش آن اوجاق
 گلی را با جرقه‌های سنگ روشن کند. آدارایل
 از آشپزخانه بیرون رفت و فوراً خود را به اتاق
 رساند، با ورودش به اتاق، فردریک را دید که
 کنار تخت نشسته بود و نبض پرنسس را
 می‌گرفت. می‌دانست که پدرش آن قدری
 حرفه‌ای نیست اما تا حدودی متوجه وضعیت
 افراد می‌شود. از کنارش گذشت و لیوان را

روی میز چوبی نهاده، سپس همان طور که پدرش بلند می شد تا او بنشیند، صدای کارو را شنید.

-ایشون چشون شده؟ آدارایل چرا جواب نمیدی؟! -

آدارایل که سعی داشت خونسردی خود را طبق آموزش هایش حفظ کند، تنها به گفتن یک کلمه، طبق اصول طبابت، بسنده کرد. -نمی دونم! -

کارو اخم آلود خواست فریاد بزند که صدای آدارایل او را از این واکنش خشانه اش وا داشت.

-لطفا کمک کن، برو از آشپزخونه بهار نارنج و یکم عسل برایش بیار.

کارو، لب‌هایش را به همدیگر فشرد و با گفتن چیزی زیر لب، سریع از اتاق بیرون رفت. آداریل نیم‌نگاهی به او انداخت و به طرف هایدرا خم شد. لیوان را برداشت و به هایدرا کمک کرد تا آن را به هر سختی‌ای که بود بنوشد. هایدرا اما نمی‌توانست، زیرا همین‌طوری به سختی نفس می‌کشید پس چطور می‌توانست هم‌زمان با کم آوردن هوا، نوشیدنی نیز بخورد؟

به هر حال با تلاش بسیار آداریل و جدی بودن در قصدش، هایدرا شربت را خورد. چندین بار در گلوش افتاد که آداریل با کوبیدن پشت کمرش آن را خوب کرد، با تمام

شدن شربت، لیوان را کنار گذاشت و خیره به
چشم‌های قرمز شده هایدرا، زمزمه گویان
پرسید:

-الان بهتری؟

هایدرا که تازه چشم‌هایش را گشوده بود، با
همان نفس‌های عمیق و خس خس کنان، پلک
زد و سرش را تکان داد. آدارایل نیز سرش را
بالا و پایین کرد که همان موقع کارو بازگشت،
به سوی آدارایل آمد و خشمگین، لیوان
بهارنارنج را به سویش گرفت و گفت:

-اگر بلایی سر پرنسس بیاد تو...

آدارایل سریع لیوان را گرفت و با طعنه میان
حرفش پرید:

-فعلا که پرنسسست حالش خوبه!

کارو عصبانی به پرنسس نگاه کرد و وقتی
چشم‌های باز ایشان را دید، سریع کنار
تخت‌اش ایستاد. خم شد و با نگرانی خیره در
چشم‌های قرمز شده پرنسس پرسید:
- سرورم حالتون خوبه؟

هایدرا لبخند بی‌جانی زد و با بی‌حالی سرش
را تکان داد. آدارایل مجدد خم شد و زمزمه
کرد:

- باید این رو هم بخوری. این به‌ترت می‌کنه.
هایدرا با چشم‌های خیس که بخاطر فشار زیاد
سرفه‌های پی‌درپی بود، سرش را تکان داد و
این بار خود همکاری کرد تا بتواند آن شربت
تلخ مزه را بخورد. اکنون البته تلخی دارو
برایش مهم نبود، زیرا آن قدر قلباش به او

فشار می آورد که نمی توانست موقعیت زمانی و مکانی خود را درک کند، چه رسد به طعم شربت هایی که آدارایل به خوردش می دهد. با خوردن این شربت، حالش اندکی بهتر شد. کارو با عقب رفتن آدارایل و کنار گذاشتن لیوان، آهسته زمزمه کرد:

-شکرگذارم که خوبین، وگرنه چطور باید به شاهزاده جواب می دادم؟ آه... هیرونا بهم رحم کرد.

هایدرا که بهتر شده بود، با شنیدن نام شاهزاده، باری دیگر حالش دگرگون شد. بغض به گلویش چنگ انداخت و چشم هایش را سریع بست. هایمون مرده است، او دیگر نیست، دیگر همه چیز بین آن دو تمام شده

است اما این خوب است یا بد؟ نمی دانم، واقعا نمی دانم اما مطمئنم اشاره های گاه و بی گاه کارو به هایمون نتیجه خوبی نخواهد داشت! آدارایل دست هایدرا را گرفت و همان طور که مشغول چک کردن نبض اش می شد، گفت:

-علائمی داشتی؟ قبل از این که بخوابی.

هایدرا اندکی تعلل کرد و سپس، آهسته با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد زمزمه کرد:

-فقط خسته بودم. همین.

آدارایل سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. به طرف میزش رفت و مشغول زیر و رو کردن برگه هایش شد. در همان حین رونی با دمنوش به لیمو رسید و با نفس عمیقی گفت:

-وای پرنسس، بهترین؟ باور نمی‌کنین چقدر
دل‌م براتون لرزید.

هایدرا به رونی که اکنون جای آدارایل را پر
کرده بود، لبخند زد و پاسخی نداد. رونی
دمنوش را جلوی ایشان گرفت و در حالی که
کمک کرد بنوشد باز گفت:

-اگر براتون اتفاقی می‌افتاد خودم رو
نمی‌بخشیدم. باور کنین...

همه به حرفش گوش می‌دادند که با صدای
آدارایل، سکوت اتاق را فرا گرفت.

-پرنسس، چند سالته؟

هایدرا به سختی جرعه‌ای از دمنوش را فرو
داد و با تعجب، به آدارایل نگاه کرد. نگاه‌شان
درهم گره خورد، جدیت درون چشم‌های سبز

یشمی آدارایل، نشانه چیست؟ هایدرا مردد به فکر فرو رفت و با به یاد آوردن روز تولدش، غمگین خیره در چشم‌های مسکوت آدارایل زمزمه کرد:

-دو روز از تولد هجده سالگیم می‌گذره. آهی کشیدم. اشتیاقی در صدایش نمی‌بینم. حتی قلباش هم ذوق و نشاط پیش را ندارد. مگر قبلا منتظر این روز نبود؟ پس اکنون چه شده است؟ افسوس که خالق حومورا شخص عجیبی‌ست. آن قدر این دختر را درگیر زندگی‌اش کرده است که حتی فراموش کرده بود تولد هجده سالگی‌اش تمام شده!

آدارایل اخم‌هایش را درهم کشید و از روی صندلی بلند شد. جلو آمد و با ایستادن کنار

پاهای پرنسس، نگاهش را از روی چهره‌های
نگران همه گذراند. کارو و فردریک منتظر به
او خیره بودند و رونی با لبخند به پسرش نگاه
می کرد تا ادامه حرفش را بزند. اما من، در این
میان به هایدرا نگاه کردم. ترس درون
چهره‌اش هویدا بود. چرا؟ چرا می ترسد، از
چه؟

آدارایل نفس اش را حبس کرد و با تأخیر
زیر لب پاسخ داد:

-پس باید قدرتون فعال شده باشه سرورم!
کارو، با این حرف آن قدر خوشحال شد که
سریع جلوی تخت زانو زد و به پرنسس ادای
احترام کرد. دست‌هایش را روی قلب اش نهاد
و بلند فریاد زد:

-سرورم پرنسس، زنده باد!

فردریک نیز با کمی تاخیر و درک حرف آدارایل، شاد گشت. با اشتیاق بسیار به فرزند بهترین دوستاش خیره شد و به او احترام گذاشت. همچون کارو رفتار کرد و با لحنی شاد گفت:

-سرورم، بهتون تبریک میگم. آتیش بریل با شکوه و قدرتش همه چیز رو براتون درست می‌کنه.

هایدرا چشم‌هایش را بست، دردناک سرش را به بالشت‌ها تکیه داد و قطره اشکی از گوشه چشم‌اش چکید. رونی نیز با آن که کنار هایدرا بود اما متوجه حال بدش نشد و با شادی، از جایش برخاست. به پرنسس ادای احترام کرد

و با ذوق بسیاری گفت:

-با فعال شدن قدرت تون، می تونین با آتیش

اصیل حومورا قصر رو پس بگیرین و...

در این میان، همه به فکر آینده و افتخارش

بودند. تنها کسی که حال واقعی هایدرا را

احساس کرد، آدارایل بود. زیرا از اول تا آخر

نگاهش را به هایدرا داده بود. بهم ریختگی

چهره اش را دیده و متوجه اشک گوشه

چشم اش شد. پس با سکوتی طولانی، بالاخره

پس از تبریک مادرش گفت:

-باید تنهاشون بذارین، به استراحت نیاز داره.

کارو سریع از روی زمین بلند شد و با احترامی

دیگر، مشتاق خطاب به آدارایل پرسید:

- پس ایشون بخاطر فعال شدن قدرتشون

این طوری شدن، درسته؟

به آدارایل چشم دوخته و منتظر تاییدش شد.

آدارایل، متقابلا به کارو خیره شد و سرش را

آهسته تکان داد. کارو خشنود ادامه داد:

-خیلی خوبه، قبل تر از شاهزاده هایمون

شنیده بودم موقع فعال شدن قدرت، هرکس

واکنش متفاوتی نشون میده. با این اتفاق همه

چیز تغییر می کنه. این شورش...

آدارایل در سکوت و با افکاری بسیار به حرف

کارو گوش می داد که صدای هایدرا، او را از

درون افکارش به بیرون پرت کرد.

-سرم درد می کنه، آدارایل... دارویی نداری؟

چشم‌های خیس‌اش را گشود و به آدارایل

خیره شد. کارو سریع حرفش را قطع کرد و
مضطرب پرسید:

-سرورم، باز حالتون داره بد میشه؟
آدارایل گویی حرف درون نگاه هایدرا را خواند،
زیرا سریع گفت:

-مامان، لطفا یکم براشون دمنوش بابونه و
دارچین بیار.

سپس نگاهاش را به بقیه داد و گفت:
-باید استراحت کنه، بعدا می‌تونین در این
مورد باهشون حرف بزنین.

فردریک در سکوت سرش را تکان داد و لبخند
به لب، به پرنسس احترام گذاشته و از اتاق
بیرون رفت. کارو نیز متقابلا این کار را کرد و
همراه با فردریک به سمت سالن رفت تا در

مورد وضعیت فعلی باهم حرف زده و شرایط را تحلیل کنند. رونی نیز با اشتیاق بسیار از اتاق بیرون رفت تا دمنوش را آماده کند. اکنون، تا بازگشت رونی دقایق زیادی زمان داشتند. زیرا دمنوش بابونه و دارچین، فرایند خاصی برای آماده شدن نیاز دارند.

آدارایل، در اتاق را آهسته بست و به سمت میزش قدم نهاد. پشت آن نشست و بدان هیچ حرفی مشغول سروسامان دادن به یادداشت هایش شد. اتاق با گذشت ثانیه هایی، آن قدر در سکوتی سنگین فرو رفته بود که تنفس های سخت هایدرا به خوبی به گوش می رسید. مدتی گذشت تا آن که هایدرا، تعلل اش را کنار گذاشت و غمگین زمزمه کرد:

-آدارایل، بیا اینجا.

آدارایل سرش را بالا آورد و به پرنسس نگاه کرد. از جایش برخاست و به سوی او قدم برداشت. کنار تخت ایستاد و با نگاهی خنثی به او خیره شد. هایدرا با چشم‌های اشکی خود به آدارایل نگاه کرد و گفت:

-بهت چی گفتم؟ من آتیشی ندارم. باید بهشون بگم اما نمی‌دونم چطور، اونا خیلی امیدوارن. بدتر از اون اینکه حتی نمی‌فهمم الان چه قدرتی دارم. چیزی احساس نمی‌کنم! آدارایل نفس‌اش را بیرون داد و روی صندلی نشست. سپس به فکر فرو رفت. چرا پرنسس دارد با او بدان هیچ دلیلی حرف می‌زند؟ آدارایل که چیزی نپرسید، حتی کنجکاو

نیست بداند این پرنسس، چرا اکنون با فعال شدن انرژی اش، آتش ندارد و قلب اش برخلاف واکنش های طبیعی فعال شدن قدرت، این گونه بی قرار شده است! اصلا کنجکاو نیست، باور کنید! گفتم واکنش غیر طبیعی؟ آری، او به خوبی می داند که این اصلا عادی نیست. مشاور گفت واکنش های هر بدن متفاوت است، اما قلب استثنا محسوب می شود. حمله یک نیرو به قلب، نشانه خوبی ندارد!

با صدای نرم و ملایم هایدرا، از فکر بیرون آمد و به لب هایش چشم دوخت.

-چی بگم؟ اگر بفهمن، اگر پدر بزرگم بفهمه همه چیز بدتر میشه. حتی اون موقع شاید

دیگه براش پیدا کردن من مهم نباشه. من رسمی نیستم. من...

هایدرا دست‌هایش را مضطرب به هم‌دیگر فشرد. لرزش آن‌ها اعصاب‌اش را بیشتر بهم می‌ریخت. نمی‌داند باید چه کند. آداریل نیز چیزی نمی‌گوید، حالت چهره‌اش هم جووری نیست که بتوان از آن حرف‌های پنهانی‌اش را فهمید. هایدرا کلافه سرش را مجدد به بالشت‌ها تکیه داد که صدای آداریل، او را به خود آورد.

-حمله به قلب، برای فعال شدن قدرت عادی نیست. باید یه مشکلی باشه.

هایدرا چشم گشود و سرش را صاف کرد، به آداریل مستقیم چشم دوخت و نگران پرسید:

-می تونی قدرتم رو تشخیص بدی؟ قلبم توی اون لحظه خیلی درد می کرد. انگار که فشار زیادی روش بود.

آدارایل سرش را تکان داد و دستاش را زیر چانه اش زد. متفکر پاسخ داد:

-روشی توی طب برای شناسایی ماهیت قدرتی که صاحبش هم اون رو احساس نمی کنه، نیست!

هایدرا سرش را پایین انداخت و به دست هایش خیره شد. خود را کمی روی تخت تکان داد و گفت:

-احساسش می کنم اما عجیبه، انگار بدنم پر از مایع غلیظه اما نمی دونم جنسش از چیه.

آتیش نیست اما مثل آبم نیست.

آدارایل به دست‌های پرنسس نگاه کرد. آن قدر لرزش‌شان هویدا بود که او نیز متوجه شد. از جایش برخاست و به سمت در اتاق قدم نهاد، سپس زمزمه کرد:

-فعلا استراحت کنین. سعی می‌کنم راهی پیدا کنم یا قدرتت رو شناسایی کنم. هایدرا از پشت به او و رفتن‌اش نگاه کرد، آدارایل برخوردش بهتر شده بود، مگر نه؟ شاید بخاطر این وضعیت نرم شده است. لبخندی زد و دست‌اش را روی قلب‌اش نهاد. دردش آرام‌تر شده بود اما احساس عجیبی داشت. گویا بدن‌اش هر آن آماده‌ی طغیان بود، این به حتم خوب نیست...

سرش را به بالشت تکیه داد و خیره به سقف،

چشم‌هایش را بست. باید بخوابد، حتی شده خیلی کم، تا بلکه آذارایل به جوابی برسد. عجیب است اما اکنون تنها امیدش اوست... هایدرا که خوابید، به دنبال آذارایل در خانه پرسه زدم. از راهرو گذشتم و به سه اتاق دیگر نیز سر زدم. هر سه اتاق کاملاً معمولی و عادی بودند. تنها آخرین اتاق یک تخت دو نفره داشت و مثل بقیه اتاق‌های دیگر، میز و کمد کوچکی کنارش گذاشته شده بود. گلدان‌های گل شاداب در این خانه زیبایی عجیبی دارند. شاید بخاطر پنجره‌های گرد و بزرگ هر اتاق است. نور خانه زیاد است و این گل‌ها را شاداب نگه داشته. هر اتاق سه گلدان گل

بزرگ دارد که این یک جورهایی خانه را
دل نشین و روشن کرده است.
از اتاق آخر بیرون آمدم و به سوی سالن قدم
نهادم، فردریک و کارو دیگر اینجا نیستند. هر
دو از خانه بیرون رفته‌اند تا در هوای باز با هم
صحبت کنند. این مرد ها گویی هرگز از حرف
زدن خسته نمی‌شوند. به سوی آشپزخانه
رفتم. رونی دمنوش بابونه و دارچین‌اش را
آماده کرده بود اما بخاطر خواب رفتن هایدرا،
آن را نگه داشته بود تا بعدا برایش ببرد.
دمنوش درون یک لیوان سفالی آبی رنگ
ریخته شده بود و روی میزهای کوچک کنار
آشپزخانه گذاشته شده بود.
به اطراف نگاه کردم. آشپزخانه هم گل‌های

زیادی را درون خود جای داده است، گویی
 رونی علاقه زیادی به گل دارد. شاید هم این‌ها
 بخاطر موقعیت کاری آدارایل است. احتمالاً
 گزینه دوم صحیح باشد. به سوی در خانه
 رفتم. سارو، هنوز بازنگشته است و این یعنی
 دارد با اشتار بازی می‌کند. لبخند زدم، بچه‌ها
 هرگز از بازی خسته نخواهند شد، هرگز.
 از خانه خارج شدم و به سمت پشت حیاط
 رفتم. منطقه حصار کشیده شده‌ای ندارد تا
 محیط واقعی خانه را مشخص کند. از کنار
 خانه گذشتم و با رسیدن به حیاط پشتی،
 نگاهام به باغچه‌های بزرگ و سرسبز افتاد. به
 حتم برای آدارایل هستند، زیرا این گیاهان
 زیبا همین طوری رشد نمی‌کنند. به طرف

باغچه‌های بزرگ‌اش رفته و به دنبال او، اطراف
را کاویدم. اما نیست، چرا او را نمی‌بینم؟ پس
کجا غیب شده است؟

از کنار یک باغچه گذشتم که توجه‌ام به
چیزی جلب شد. ایستادم و مجدد به باغچه
نگاه کردم. برگ‌های سبز سوزنی و غنچه‌هایی
بزرگ همچون گل رز که به رنگ قرمز خالص
هستند. این گیاه چیست؟ نگاه‌ام را به آن
دوخته بودم و از زیبایی‌اش لذت می‌بردم که
طنابی درون زمین این باغچه، توجه‌ام را به
خود جلب کرد. ناخواسته لبخندی زدم. الف‌ها
موجودات عجیبی هستند. به درون باغچه قدم
نهادم و وارد اتاقک مخفی زیر زمینی شدم.
یک اتاق زیبا که با نردبانی بلند می‌شود وارد

آن شد.

به اطرافش نگاه کردم. آدارایل اینجاست.

درست پشت میزش نشسته و کاغذ های

زیادی اطرافش ریخته است. روی زمین نیز

پر از کتاب های کهنه و ابزار پزشکی است.

گیاهان در طرف دیگرش بهم ریخته اند و

برگ های خشک شده شان آشفته از شیشه ها

بیرون ریخته اند.

آدارایل خسته کمرش را به صندلی تکیه داد و

آه بلندی کشید. سپس همان طور که دستی بر

صورت خود می کشید، از جایش برخاست.

کش و قوسی به بدن خسته اش داد و پس از

ساعاتی، به سمت سماور گوشه اتاقک اش رفت.

مشغول دم کردن چای شد و همان طور که

کتاب کنار سماور را ورق می‌زد، زمزمه کرد:
 -چی ممکنه باشه؟ ماده‌ای که آتیش نیست
 اما آب هم نیست!

کلافه صفحه‌ای از کتاب را نگه داشت و خیره
 به تصویر یک گوی آبی رنگ، ادامه داد:
 -آب و آتیش نیست. خاک هم ماهیت آتیش
 و آب رو نداره، باد؟ ممکنه قدرتش باد باشه؟
 نچی کرد و مجدد صفحه را ورق زد. کلافه در
 صفحه بعدی به تصویر یک دایره سیاه و ماده
 طلایی کنارش خیره شد و باز در افکارش
 زمزمه کرد:

-باد قدرت ازدهایان ورتلسه، اونم ورتلسه
 ممکنه واقعا قدرت اصیلی نداشته باشه؟
 پوفی کشید و نگاه‌اش را از روی کتاب

برداشت. لیوانی برداشت و با ریختن چای درون آن، رویش را برگرداند، اما تا قدم اولش را برداشت پایش را اشتباهی روی یک کتاب نهاد و لیز خورد. ناخواسته دستاش را روی میز سماور کشید که کتاب کنار سماور هم همراهش روی زمین افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد. خندیدم و به وضعیت بدش نگاه کردم. شلخته بودن همیشه کار دستاش می‌دهد.

فریادی بلند سر داد و با کمی تکان خوردن، با حسرت به لیوان چایش که اکنون روی کتاب‌ها ریخته بود، خیره شد. لعنتی‌ای زیر لب گفت و خم شد تا کتاب‌های عزیزش را جمع کند که ناگهان، نگاه‌اش به کتاب کنار پایش

افتاد. صفحه‌ای از آن باز بود و تصویر جالبی داشت. تصویر یک دریاچه سیاه رنگ که درخت‌هایش حرکت می‌کنند. نگاه‌اش به متن کنار کتاب افتاد، در متن تاکید شده بود تا کسی به آن دریاچه نزدیک نشود، زیرا اسید خاصیت تغییر ماهیت را دارد!

آدارایل بهت‌زده خیره به کتاب، اندکی متن را تحلیل کرد و با رسیدن به کلمه اسید، خشک‌اش زد. اسید ماهیت را تغییر می‌دهد! اسید! آن نه آب است و نه آتش، اسید خاک نیست و باد هم نمی‌تواند باشد. پس درک آن سخت است و طبق گفته پرنسس، ممکن است همین باشد؟

با نگرانی به صفحه‌های بعدی کتاب که اکنون

خیس شده بود، نگاهی انداخت. به آن تصویر
 گوی سیاه و طلای کنارش رسید. کتاب
 می‌گوید طلا و اسید برابر هستند و طبق
 مقدار حجم، می‌توانند بر هم‌دیگر غلبه کنند!
 آدارایل سرش را بالا آورد و با کمی تعلل، به
 سراغ صفحه بعد رفت. کتاب در صفحه بعدی
 می‌گوید که اسید قدرت مطلق جهان است،
 اگر طلا برود اسید پادشاهی می‌کند و اگر
 اسید برود طلا پادشاه خواهد شد. تعلل کرد،
 آری این اتفاق افتاده است، اژدهایان طلایی
 اکنون در کل حومورا قوی‌ترین قدرت را دارند!
 آدارایل با اشتیاق به سراغ خط بعدی رفت که
 با جمله مهمی روبه‌رو شد. خط نوشتاری این
 جمله سیاه رنگ‌تر و جوهر بیشتری برای

نوشتن‌اش مصرف شده بود. نوشته شده اسید هر چند هزار سال یک‌بار متولد خواهد شد، اسید و دریاچه ایسرا^{۲۰} باید در کنار هم‌دیگر بمانند، اسید و گل رز متضاد یک‌دیگر اما مکمل خواهند بود.

آدارایل متوجه مفهوم این خط از کتاب نشد، منظورش چیست؟ اسید و گل رز متضاد یک‌دیگر اما مکمل خواهند بود؟ چه معنایی دارد؟ هرچند خود را درگیر نکرد. سریع از روی زمین بلند شد و کتاب را بست، به سمت نردبان چوبی‌اش رفت و شمع‌های اتاقک را خاموش کرد. سپس همان‌طور که از در مخفی بیرون می‌رفت، با خود زمزمه کرد:

²⁰ Isra

-اگر اسید باشه، اون قدرتمند ترین اژدهای
 حوموراست! پناه بر خالق حومورا، اسید رو تا
 به حال هیچ کس ندیده!

سراسیمه در مخفی را روی زمین انداخت و
 بی توجه به اطراف، به سمت خانه پا تند کرد.
 با حداکثر سرعت خود را به در رساند و
 همچون افراد زخمی و حراسان، خود را به
 درون خانه پرت کرد. با چشم‌های مشتاق‌اش
 به سالن خانه نگاه کرد، کسی نبود. گویا بقیه
 هنوز بازنگشته‌اند! آدارایل شانه‌ای بالا انداخت
 و مشتاق به سمت آشپزخانه رفت، دمنوشی
 که مادرش آماده کرده بود را از روی میز
 برداشت و با لمس لیوان، متوجه شد زمان

زیادی از آماده شدن و سرد گشتن‌اش می‌گذرد. پس با عجله مشغول داغ کردن دوباره لیوان شد و در همان حین، خوش حال به چیزی که تازه کشف کرده بود، فکر کرد. اگر هایدرا واقعا قدرت اسید را دارا باشد، خبر به سرعت در همه جا پخش می‌شود. آن گاه او به راحتی می‌تواند به قصرش بازگردد و شاید... شاید سارو نیز به آرزویش برسد. لبخند گرمی زد و با گرم شدن لیوان، انگشت‌اش را به لبه آن زد.

بخارهای داغ، او را به خود آوردند و سریع آتش سماور را رها کرد تا کم‌کم بسوزد و چوب‌هایش خاکستر شود، با اشتیاق و دمنوش به دست، سوی اتاق هایدرا قدم برداشت.

جلوی در اتاق، نفس عمیقی کشید و تقه‌ای به در چوبی زد. مدتی طول کشید اما کسی جواب‌اش را نداد. کلافه مجدد نفس عمیقی کشید و با تعللی کوتاه مدت، مجدد به در کوبید. این بار صدا بلندتر در اتاق پیچید، اما باز هم هیچکس پاسخی نداد!

اخم کرد، نکند باز پرنسس مشکلی برایش پیش آمده باشد؟ سراسیمه در را گشود و دیگر صبر کردن را جایز ندانست، در به ناگاه گشوده شد و آدارایل شتابان به درون اتاق پرید. بهت‌زده، به صحنه جلویش خیره شد، پرنسس‌هایدرا مشغول پوشیدن لباس‌های جدیدش بود و اکنون تنها لباس سفید زیرین همیشگی‌اش را بر تن داشت! لباسی که

هیچ کس جز همسرش اجازه دیدن آن را نداشت، زیرا بسیار جذب بدن بود!

آدارایل شوکه به هایدرا و هایدرا بهت زده به آدارایل خیره بود. هر دو در چشم‌های هم‌دیگر خیره بودند که آدارایل، سریع سرفه بلندی کرد. با شتابی باور نکردنی به سمت در چرخید و خواست حرفی بزند که دماغ‌اش با شدت زیاد به لبه در چوبی محکم خانه برخورد کرد. فریاد بلندش به هوا برخاست و سریع دست آزادش را روی دماغ‌اش نهاد.

هایدرا با این اتفاق، از شوک بیرون آمد و با صدای تقریباً بلند اما گرفته، همان‌طور که سریع لباس کثیف قبلی‌اش را باز از روی زمین برمی‌داشت تا بپوشد، گفت:

-همون جا صبر کن، تکون نخور!
 وحشت زده از آن که مبادا آدارایل رویش را
 برگرداند، با سرعتی بسیار لباس هایش را
 پوشید و موهایش را همان طور آشفته رها کرد.
 باز خوب شد هنوز بافت موهایش را باز نکرده
 بود و گرنه بستن آن همه مو ممکن نبود سریع
 پیش برود. بند های لباس اش را سَرسَری بست
 و به سمت آدارایل قدم نهاد. کنارش ایستاد و
 نگران از نیمرخ به وی خیره شد. آدارایل با
 حضور پرنسس، همان طور که سرش را بالا
 گرفته بود تا چیزی نبیند؛ خجالت زده زمزمه
 کرد:

-متأسفم، من نمی...

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و به

سمت دستمالی که کنار تخت روی میز بود، رفت. رونی آن را آن جا گذاشته بود تا قبل از بیرون رفتن از خانه، پرنسس اگر بیدار شد بتواند راحت صورت‌اش را با آن کاسه آب گرم پایین تخت و دستمال سفید ابریشمی بشوید. ابریشم خالص نبود اما تمام سعی‌اش را کرده بود تا چیزی در خور یک پرنسس برای ایشان فراهم کند.

هایدرا دستمال را برداشت و به سمت آدارایل بازگشت. دست‌اش را دراز کرد و دست آدارایل را از روی دماغ‌اش برداشت. خون از دماغ‌اش جاری شده و با برداشته شدن مانع، سریع به سوی لب‌هایش روانه شد. هایدرا نگران دستمال سفید را روی خون‌ها گذاشت و

همان طور که به سختی حرف می‌زد، خطاب
به آدارایل گفت:

-متوجه در زدنت شدم.

آدارایل که تازه به خود آمده و از گندی که
زده بود، هوشیار شده بود؛ به صدای گرفته
هایدرا توجه کرد. چرا صدایش این‌گونه شده
است؟ آدارایل سرش را پایین آورد و به هایدرا
خیره شد. اکنون درست جلویش ایستاده است
و نگران با دستی دراز شده به دماغاش نگاه
می‌کند. آدارایل نگاهاش را بر روی اجزای
صورت پرنسس چرخاند و با پایین‌تر آمدن از
چانه‌اش، گردن وی توجه او را جلب کرد.
گردن پرنسس چرا اندکی تورم داشت؟
آدارایل، دست هایدرا را گرفت، دستمال را

پایین آورد و نگران پرسید:

-گلوتون چی شده؟ چی کارش کردی؟

هایدرا که به سختی می توانست حرف بزند

آهی کشید، آهسته و به سختی پاسخ داد:

-از خواب که بیدار شدم، ورم کرده بود.

آدارایل اخم آلود دست پرئسس را گرفت و

ایشان را به سوی تخت هدایت کرد. او را به

اجبار روی تخت نشاند و دمنوش را روی میز

نهاد. با نشستن کنارش، سرش را به گردن

پرئسس نزدیک کرد. با دقت، به گودی گلایش

خیره شده و انگار متوجه وضعیت خودشان

نبود. هایدرا ضربان قلب اش بالا رفته و

گونه هایش قرمز شده بودند. حس عجیبی از

نزدیکی با یک غریبه داشت. آدارایل، برایش

فرد جالبی بود ولی در عین حال، می دانست او
 قرار نیست دیگر عاشق کسی شود. این
 واکنشات به حتم بخاطر غریزه اش بودند. زیرا
 هایمون را همین گونه شناخت، همین گونه به
 او نزدیک شد و در آخر به کجا رسیدند؟ یک
 بار افتادن در چاه، کافیست تا دیگر در یک
 سیاه چال سقوط نکنی.

هایدرا سرفه ای کرد تا آدارایل به خود بیاید و
 با بیرون دادن نفس عمیق اش که به موهای
 آشفته آدارایل برخورد، زمزمه کرد:
 -درد داره اما زیاد نیست.

آدارایل سرش را عقب برد، متفکر به زمین
 خیره شد و انگشت اشاره اش را زیر چانه اش
 زد. گویی اصلا متوجه وضعیت نشده و فکرش

نزد طبابت‌اش است، گویی این واکنش بدن پرنسس اصلا طبیعی نیست. از آن جایی که احتمالا واقعا باید قدرت او اسید باشد، پس کسی هم از واکنشات این قدرت روی بدن اطلاع درستی ندارد!

کلافه دستی درون موهایش کشید و از جای خود برخاست. همان‌طور که به سمت میز می‌رفت تا دمنوش را بردارد، گفت:

-عجیبه، تورم گلو اونم بلافاصله بعد از اولین واکنش درست نیست.

هایدرا کنجکاو به آدارایل چشم دوخت. چیزی فهمیده است؟ آدارایل دمنوش را به سمت هایدرا گرفت و با سر به آن اشاره کرد:

-فعلا این رو بخورین، تسکین درده. برای
قلبتون هم خوبه.

هایدرا سرش را تکان داد و با دست‌هایش
دمنوش را آرام از آدارایل گرفت. لیوان سفالی
را نزدیک دماغ‌اش آورد و با لذت بویش را
استشمام کرد؛ دمنوش بابونه و دارچین به
حتم بوی دلپذیری دارد. مشغول خوردن
دمنوش شد که آدارایل همان‌طور که اتاق را
قدم می‌کرد، به حرف آمد.

-طبق اطلاعاتی که پیدا کردم؛ هر قدرت بعد
از فعال شدنش، دو حمله طبق ماهیت و
قدرتش به صاحبش تحمیل می‌کنه.

هایدرا در سکوت به او گوش سپرد و به بخاری
که از روی لیوان بالا می‌رفت، خیره شد. دو

حمله؟ یک حمله آن درد قلباش بود و اکنون
 گلویش دومین حمله به حساب می‌آمد؟
 آدارایل، رویش را برگرداند و به سوی در قدم
 نهاد، ادامه داد:

-اما توی همه کتاب‌ها، گفته شده این دو
 حمله توی فاصله یه روزه‌ست، حمله قبلیت رو
 میشه گفت اولین واکنش بوده، اما این تورم
 گلو، مطمئن نمی‌تونه حمله دوم باشه، حتی
 سه ساعت هم نگذشته!

آدارایل کلافه رویش را برگرداند و خطاب به
 هایدرا پرسید:

-دیگه چه علائمی داری؟ واکنش های بدنت
 رو بهم بگو. باید بدونم، شاید...

هایدرا قلپ دیگری از دمنوش اش را خورد و با

گلویی که اکنون احساس می‌کرد تورم‌اش
دارد کمتر می‌شود، پاسخ داد:

-هیچ علائمی نداشتیم، حتی الانم فکر کنم
داره تمام میشه.

به سرفه افتاد و آدارایل، سریع خود را به او
رساند. کنارش نشست و با انگشت‌های

سردش، گلوی متورم هایدرا را لمس کرد. لرز
بدی به اندام هایدرا افتاد اما به روی خود
نیاورد. استرس داشت ولی چرا؟ عجیب

نیست؟! آدارایل بی‌هیچ قصد دیگری، گلوش
را با انگشت‌های خود اندکی فشرد و سپس، با
تعجب گفت:

-عجیبه اما داره کم میشه!

هایدرا با عقب رفتن آدارایل، نفس‌اش را

آسوده بیرون داد، سپس همان طور که قلم دیگری از دمنوش را می خورد، زمزمه کرد:

-تونستی از قدرتم چیزی بفهمی؟ آدارایل.

آدارایل که گویی تازه به یاد آورده بود اصلا برای چه به این جا آمده است، مشتاق به هایدرا و چشم های خاکستر نشان اش خیره شد و شاداب سرش را بالا و پایین کرد.

-آره، اگر اشتباه نکنم باید قدرت اسید باشه!

هایدرا بهت زده با این پاسخ سریع، ابروان اش بالا پرید و نگران پرسید:

-اسید؟ تا حالا در موردش نشنیدم!

سپس کمی در فکر فرو رفت و ناگاه صحنه ای از قصر آرتلان جلوی چشم هایش شکل گرفت.

آتشی سیاه رنگ از جنس اسید تمام قصر را

آوار کرد، آدورینا، او گفت هایدرا مسبب این اتفاق بوده است. با ترس از جایش برخاست، مضطرب به آدارایل چشم دوخت و با چشم‌هایی که قرمز شده بودند، زمزمه کرد:

-من قصر رو به آتیش کشیدم. من کردم! اسید خطرناکه آدارایل، باید مهارش کنیم. من...

آدارایل که انتظار داشت پرنسس از شنیدن ماهیت قدرت‌اش خوشحال شود، شوکه شد. چرا فکر می‌کند قصر را او به آتش کشیده؟ واکنش هایدرا برایش خیلی عجیب بود، هرچند اول سعی کرد او را آرام کند، زیرا برای پیدا کردن پاسخ این سوالات پی‌درپی‌اش بعداً هم زمان داشت. پس سریع جلوی پرنسس

ایستاد و با تکان دادن دست‌هایش جلوی صورت ایشان برای آرام کردن‌اش، آهسته زمزمه کرد:

-آروم باش، پرنسس آروم باشین، قصر رو تو آتیش نزدی، قصر...

هایدرا مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و با جیغ بلندی، خیره در نگاه یشم مانند آدارایل پاسخ داد:

-من کشتمشون. همشون رو من کشتم.

هایمون... اون خیانتکار می‌دونست اما هیچی بهم نگفت. اون عوضی...

آدارایل متوجه حرف‌های هایدرا نمیشد، نمی‌دانست باید با این واکنش شدید او چگونه

برخورد کند اما متاسفانه من به خوبی می دانستم هایدرا چه می گوید. آخرین لحظات زندگی خانواده اش از جلوی چشم هایش کنار نمی رود. به جای صورت آداریل و محیط خانه، خود را در آن جا می بیند. در گذشته فرو رفته است و با جیغ سعی دارد همه چیز را تمام کند. داغی شعله های آتش را کنار بدن اش احساس می کند، چشم هایش می کوشند تا حقایق را واضح تر از همیشه ببینند، مادر و پدرش را جلوی خودش می بیند، خود را درون آغوش ادوارد می بیند که بی هوش شده است و ادوارد با اندوه بسیار فلس های آن دو را برمی دارد و به پرواز در می آید. طلاهای زیادی از سقف می چکند و

تالار انعکاس لحظه به لحظه در آتش حل می‌شود.

فریادی از اعماق دل‌اش کشید و صحنه‌ی جلوی چشم‌هایش، تغییر کرد، خود را جلوی هایمون دید. هایمونی که با دست‌های خودش زخمی شده و خون زیادی از دست داده است. صدا و حرف‌هایش هنوز در گوشش است، هایمون گفت برایش توضیح می‌دهد، اما چه چیز را می‌خواست بازگو کند؟ آدورینا همه چیز را گفته بود، آن‌هم با بی‌رحمی تمام، عشق همین بود. باور کن هایدرا عشق هرگز بی‌تاوان نمی‌شود.

با دیدن هایمون، قلب‌اش ناگاه به درد آمد، دست‌اش را روی قلب خود نهاد و محکم آن را

فشرد. سعی داشت قلب را از سینه‌ی خود بیرون بکشد، دیگر نمی‌خواست این درد وحشتناک را تحمل کند، نمی‌تواند هایمون را فراموش کند. عشق او... آدارایل وحشت‌زده با دیدن پرنسس که روی زمین افتاده بود و با چشم‌های بسته فقط متوالی جیغ می‌کشید، از جادویش استفاده کرد و حصار از گیاهان را دور بدن‌اش ساخت، هایدرا اما همچنان سعی داشت با انگشت‌هایش قلب‌اش را از سینه بیرون بکشد و این به نظر آدارایل دیوانگی محض بود. پس روی زمین نشست و هر دو دست‌اش را محکم گرفت. با آن‌که حصار گیاهی الف‌ها قوی بود اما حریف هایدرا نمی‌شد، آدارایل وحشت‌زده

با تمام قدرتی که در بدن داشت فریاد زد:

-یکی بیاد کمک، کسی نیست؟!!

نه، کسی در خانه نبود. ناامید در نگه داشتن

هایدرا به مغزش فشار آورد. اسید قدرتی ست

که با طلا برابری می کند. باید چیزی جز طلا

باشد که آن را خنثی کند، مگر نه؟ زیرا در

اینجا طلایی پیدا نمی شود! با بغض به پرنسس

خیره شد، اشک از تمام صورت اش فرو

می ریزد و همچنان با آن گلوی متورم و صدای

گرفته جیغ می کشد. جیغ هایش آن قدر قوی

هستند که بسیار بلند و تیز به گوش می رسند.

باید کاری کند، باید...

ناگهان متنی از آن کتاب را به یاد آورد، (اسید

هر چند هزار سال یک بار متولد خواهد شد،

اسید و دریاچه ایسرا باید در کنار هم دیگر
 بمانند، اسید و گل رز متضاد یکدیگر اما
 مکمل خواهند بود.) با تردید سرش را بالا آورد
 و به رز های کنار پنجره درون گلدان چشم
 دوخت، اسید و رز متضاد اما مکمل؟ ممکن
 است که قاعده سم با سم و آتش با آتش خنثی
 می شود، برای این مورد هم صدق شود؟ اما
 چطور؟ آداریل دست های پرنسس را رها کرد
 و به سرعت خود را به بوته گل رز رساند،
 غنچه های کوچک اش را چید، رز های باز شده
 و پژمرده را هم همین طور، سپس به سمت
 هایدرا بازگشت و با شک و تردید همه ی آن ها
 را روی صورت پرنسس ریخت. باید با
 پوست اش ارتباط داشته باشد، مگر نه؟ امیدوار

است درست باشد، زیرا به حتم قرار نیست از
نظر دارویی یا هرچیز دیگر از روی لباس
تأثیری بگذارد!

با ترس به گلبرگ‌هایی نگاه می‌کرد که روی
صورت هایدرا ریخته بود و منتظر، امیدوار بود
تا اتفاقی بیفتد. شاید منتظر یک معجزه بود.
شاید هم انتظار داشت اکنون هایدرا از تقلا
دست بکشد، اما اتفاقی نیفتاد. هایدرا همچنان
در گذشته بود و صحنه‌های زیادی از جلوی
چشم‌هایش می‌گذشت. به روزی رسیده بود
که رایکا را از دست داد، بهترین دوست و
خواهرش را از دست داد و می‌دانست او را چه
ناجوان‌مردانه در شامبالا در زیر برف‌ها رها
کرده است. روی برف‌های شامبالا نشسته بود

و گریه می کرد، سردی برف ها را به وضوح احساس می کند، رویایش به طرز عجیبی واقعی ست، اما چرا؟ این قدرت عجیب ممکن است از اسید باشد؟ نه ممکن... با شنیدن صدای بلندی در گوشش، دست از گریه برداشت. صدای که بود؟ آشنا اما غریبه به نظر می رسید. سرش را بالا آورد، چشم هایش مطلقا سیاه بودند و سفیدی چشم هایش از بین رفته بود. ترسیدم، در رویا قدمی به عقب برداشتم؛ به پایین نگاه کردم، برف ها تکان خوردند آن هم با حرکت من؛ آیا هایدرا نیز مرا می بیند؟ به او خیره شدم، صدا باز هم به گوش رسید. در رویایش هستم و این جالب است که او صدایی جز افکار خود می شنود. (تو

باید برگردی، هایدرا تسلیم نشو!) صدای کیست؟ او را نمی‌شناسم اما انگار توانست هایدرا را به خود بیاورد. چشم‌های مطلقا سیاهش را بست و با بند رفتن اشک هایش، زمزمه کرد:
-تو کجایی؟

صدا پاسخ نداد، منتظر ماندم. به اطراف نگاه کردم، اینجا دریاچه برفی لوزن است که رایکا در کنارش به خاک سپرده شد. به بالای سرم چشم دوختم، این درخت خاس بزرگ هم به حتم باید یادبود روح رایکا باشد. مدتی گذشت اما صدا باز هم پاسخی نداد، نگران خواستم به هایدرا نزدیک شوم که با بغض، در ناامیدی بسیار زمزمه کرد:

-من هنوز دوستش دارم...

در حضم حرفش بودم که به ناگاه از درون افکارش به بیرون پرت شدم. خود را کنار آدارایل دیدم که به پرنسس خوابیده روی تخت خیره بود و برایش دمنوشی در لیوان بهم میزد. بهت زده به هایدرا نگاه کردم، آرام شده بود و روی تخت به خواب رفته بود. چگونه وارد افکارش شدم؟ چرا خود متوجه ورودم نشدم؟ اینجا چه خبر است؟ من که دیگر رد داده‌ام...

خسته در گوشه‌ای از خانه ایستاده‌ام و به افراد حاضر در سالن که مشغول تصمیم گیری هستند، نگاه می‌کنم. آدارایل، کارو، رونی و

فردریک روی صندلی‌ها نشسته‌اند و به چای
های جلویشان که بخار گرمی از روی آن‌ها
بلند می‌شود، خیره‌اند. کسی چیزی نمی‌گوید،
هرچند قرار بود تصمیم مهمی بگیرند اما انگار
هر کدام می‌ترسد حرف بزند.

ادوارد، تازه به هوش آمده است و با اجازه‌ی
آدارایل می‌تواند اندکی حرکت کند، او نیز به
سختی در کنار آدارایل روی صندلی نشسته و
با آن که زخم‌هایش هنوز بهبود پیدا نکرده‌اند
اما اصرار داشت در بحث مهم پیش رو شرکت
داشته باشد. رنگ و رویش بهتر شده است اما
طبق نظریه آدارایل، اگر او با اسید آسیب دیده
باشد روند بهبودی‌اش قرار نیست طبیعی
پیش برود.

این را از روی سوختگی هایی می گوید که مدام با خالی کردن چرک هایش، مجدد عفونت درون شان رشد می کند. آدارایل با انواع گیاهان دارویی آن ها را تمیز کرده است اما هیچ کدام فایده ای نداشته اند. بهترین دارویی که فعلا جواب داده است، رزماری با ده ساعت دور نگه داشتن عفونت ها بوده.

آدارایل، نیم نگاهی به ادوارد که به سختی نفس می کشید انداخت و صدایش در سکوت سالن پیچید.

-فرمانده باید زودتر به تخت برگردی.
ادوارد، مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و به سختی با لب های خشکیده اش پاسخ داد:

-باید باشم، باید بفهمم عاقبت پرنسس چی

میشه.

آدارایل، نفس عمیقی کشید و با انگشت

اشاره‌اش، لبه‌ی گرد لیوان را لمس کرد و

گفت:

-قدرت اسید خیلی نادره، هر هزار سال یک‌بار

متولد میشه. من، من واقعا نمی‌دونم باید

چطور سوختگی‌های ناشی از اسید رو درمان

کرد.

سرش را بالا آورد و به پدرش چشم دوخت.

نگاهش بعد از آن به مادرش افتاد، برایش

سخت بود جلوی خانواده‌اش اعتراف کند از

پس این کار بر نمی‌آید، نمی‌خواست ناامید

شوند اما چاره‌ای نداشت، پس ادامه داد:

-بودنش اینجا دردی رو براش دوا نمی‌کنه.

اگر اشتباه نکنم، باید به دریاچه ایسرا بره.

کارو سریع میان حرف آدارایل پرید و مشتاق

گفت:

-پس معطل چی هستیم؟ ایشون رو می‌بریم.

به هر قیمتی که...

آدارایل دست‌اش را بالا آورد و به کارو نگاه

کرد. مانع از حرف زدن وی شد و زمزمه کرد:

-موضوع این نیست، موضوع اینکه نمی‌دونیم

دریاچه ایسرا کجاست.

کارو اخم‌آلود، غرولند زمزمه کرد:

-پس تو به چه دردی می‌خوری؟

آدارایل نیز متقابلاً اخم کرد و با آرنج به پهلوی

بدون زره کارو کوبید، سپس خیره به او با

طعنه گفت:

-همین اطلاعات ناچیزم من دارم بهتون

میدم!

کارو لبخند گرمی به آدارایل زد و سرش را
تکان داد. زیرا او بهتر از هرکس تلاش این
چند روزش را دیده بود و تنها قصدش مزاح
بود. در این میان، فردریک زبان باز کرد و
نگران پرسید:

-حال پرنسس چگونه؟

آدارایل نفس عمیقی کشید و آهسته پاسخ
داد:

-خوب نیست، حمله‌های متوالیش باید بخاطر
قدرتش باشه، فعلا خفیفن اما اون واکنش
شدیدش توی رویا نمی‌دونم برای چی بود. ده

ساعت گذشته اما هنوز به هوش نیومده.
رونی لباس را گاز گرفت و با کنجکاو
پرسید:

-آدارایل، واقعا بخاطر رزها آرام شدن؟
آدارایل با به یاد آوردن آن لحظه عجیب، به
فکر فرو رفت و تنها سرش را تکان داد. برای
همه عجیب بود و برای آدارایل که در آن
لحظه به وضوح همه چیز را دیده بود حتی
بیشتر شوکه کننده بود، به وضوح درخشش رز
های صورتی و قرمز را دید که چگونه بر
صورت هایدرا فرو رفتند و پس از لحظاتی او
آرام گرفت. به هوش نیامد اما آن آرام گرفتن
ناگهانی، چه دلیلی جز رزها می‌توانست
داشته باشد؟ هایدرا رزها را به بدنش جذب

کرد، این چه معنایی دارد؟

آدارایل کلافه دستی درون موهایش کشید و مشغول خوردن چایش شد که ادوارد آهسته گفت:

-باید در مورد دریاچه پرس و جو کنیم، شاید کسی ازش شنیده باشه.

فردریک سرش را پایین انداخت، نگاه خود را به دست‌های فرسوده‌اش داد و در پاسخ گفت:

-همین کار رو می‌کنیم.

ادوارد و کارو نیز سرشان را تکان دادند که رونی سریع گفت:

-نه، نباید اعلیحضرت پارسوماش رو با خبر کنیم. اگر بفهمن پرنسس چه قدرتی دارن مضمم‌تر برای کشتن ایشون میان.

آدارایل سرش را تکان داد و ادوارد با سرفه‌ای ناگهانی به سختی گفت:

-همین طوره، نمی‌تونیم ریسک کنیم.

کارو کلافه از جایش برخاست، انگار این چند نفر به سختی عقل‌شان درست کار می‌کند که این نکته مهم را فراموش کرده بودند! به دور میز چرخید و حراسان پرسید:

-پس قراره چی کار کنیم؟ نمی‌تونیم اینجا

بمونیم، جون فردریک و رونی هم به خطر میفته. پادشاه ما رو با به خطر انداختن دوست عزیزشون نمی‌بخش...

ادوارد ناگهان چیزی را به یاد آورد، پادشاه در آخرین لحظات زندگیشان چیزی را به او گفت. به کارو چشم دوخت و با صدایی مشتاق و

لحنی شاداب گفت:

-باید به اوروبامبا بریم!

همه با این حرفش، به او نگاه کردند. اوروبامبا؟
کشوری در آن طرف سرزمین حومورا، برای چه
باید به آن جا بروند؟ آدارایل کنجکاو خواست
سوال اش را پرسد که فردریک سریع خطاب
به ادوارد گفت:

-پادشاه بهت گفتن؟

ادوارد مصمم سرش را تکان داد و اندوهگین
پاسخ داد:

-ایشون قبل از مرگشون گفتن پرنسس رو به
اوروبامبا ببرم، گفتن کسی اونجاست که
می تونه از ایشون محافظت کنه.

فردریک بغض کرد، آهی کشید و زمزمه ریزش را تنها رونی شنید.

-درسته، نیروانا^{۲۱} می تونه کمک کنه...

رونی با شنیدن زمزمه همسرش، مهربان دست او را گرفت و لبخندی به صورت اندوهگینش زد. سپس خطاب به بقیه گفت:

-اگر پادشاه گفتن، پس باید به اوروبامبا برین. به حتم ملکه نیروانا می تونن کمک کنن.

ایشون نفوذ زیادی در کل جهان دارن. ادوارد و کارو، همراه با آداریل تعجب کردند و کارو، مشتاق پرسید:

-ملکه نیروانا؟ تا حالا اسمشون رو نشنیدم. آداریل اما سریع از جای خود برخاست و با

²¹ Nirvana Miqa

شوک پرسید:

-ملکه نیروانا؟ اون خیلی معروفه!

رونی خندید، سرش را تکان داد و گفت:

اون بین الفها و انسانها خیلی محبوبه، برای

همین شما ازدهایان نمی شناسینش.

ادوارد سرش را تکان داد و با درد تازه‌ای که

در بدنش می پیچید، زمزمه کرد:

-پس باید هرچه زودتر راه بیفتیم.

آدارایل، اخم کرد و مصمم خطاب به وی

گفت:

-تو نمی تونی همراهشون بری، هنوز زخم

هات خوب نشدن.

ادوارد، سرش را به چپ و راست تکان داد و

اندوهگین زمزمه کرد:

-مهم نیست، دیگه امیدی به زندگی ندارم.
وقتی نمی‌تونم دنبال سارو بگردم، زندگی
کردن چه فایده‌ای داره؟ می‌خوام آخرین توانم
رو برای پرنسس‌م بذارم تا موقع مرگ، با افتخار
با پادشاهم در هیرونا دیدار کنم.
آدارایل اخم‌آلود به وی خیره شد که صدای
ضعیفی به گوش‌های تیزش رسید. شتابان از
جایش برخاست، هایدرا باید به هوش آمده
باشد! بخاطر واکنش سریع آدارایل، کارو
دست‌اش را ناخواسته به سوی شمشیرش برد
که فردریک، دست‌اش را در هوا تکان داد و
خونسرد گفت:
-آروم باش مشاور، پرنسس به هوش اومدن!
همه با این حرف فردریک، از جایشان بلند

شدند تا به سوی اتاق هایدرا بروند که با صدای بلند آدارایل، از حرکت ایستادند. مصمم به طرف اتاق قدم برداشت و در حین رفتن گفت:

-باید خوب معاینش کنم، کسی نیاد.
سپس در راهرو ناپدید شد، فردریک لبخند گرمی زد و آهسته خطاب به رونی پرسید:
-پرنسس به نظرت اون رو قبول می کنه؟
رونی با این سوال، خشنود سرش را به شانهای مردانه اما فرسوده‌ی فردریک تکیه داد و شادان زمزمه کرد:
-البته، آدارایل پسر کاملیه.

کارو که به خوبی از آن طرف میز حرف هایشان را می شنید، سرش را پایین انداخت و

چشم‌هایش را بست. لبخند سردی زد، آن‌ها نمی‌دانستند در دل پرنسس فرد دیگری لانه کرده، برای همان آدارایل با آن‌که پسر خوبی است اما هرچه قدر هم تلاش کند نمی‌تواند عشق چندین ساله هایمون و هایدرا را سست کند.

پس سرش را بالا آورد و به پنجره چشم دوخت، از پشت میز بیرون آمد و به سمت پنجره قدم نهاد. با آرامش به افرادی که در بیرون، مشغول کارهای مختلف روزانه‌ی خود بودند خیره شد. به آسمان ابری و آبی امروز توجه کرد، ابرهای سفید پراکند در آسمان جولان می‌دهند.

به درختان اقاچیا توجه کرد، چه قدر زیبا در

دستان باد می‌رقصند. لبخند به لب، خواست
 رویش را برگرداند که با برخورد ناگهانی چیزی
 به شیشه و صدای بلندش، وحشت زده به عقب
 چرخید و از روی عادت شمشیرش را سریع از
 غلاف بیرون کشید، آماده مبارزه شد و به
 پنجره نگاه کرد. همه با واکنش او، نگران به
 بیرون پنجره نگاه کردند که کارو گاردش را
 پایین آورد. شادان شمشیر را در غلاف فرو برد
 و به سمت در خانه دوید.

شتابان در چوبی را گشود و به سمت پنجره
 دوید، با رسیدن به پنجره، به درافیل^{۲۲} افتاده

²² درافیل (Drafil) : ازدهایانی در ابعاد کوچک به اندازه یک طوطی یا گاهی پروانه که قدرت تکلم با ذهن را دارند، ماده‌ای همچون عسل به نام درفی (Derfi) دارند که ترش و آبدار است. (برای اطلاعات بیشتر به جلد اول مراجعه شود.)

در پایین آن نگاه کرد و خنده بلندی سر داد.
سپس با صدای شادابی گفت:

-زی‌زی^{۲۳} تو هرگز تغییر نمی‌کنی!

زی‌زی که یک درافیل جوان زیبا بود، سریع با
گیجی بسیار روی پاهای ریزش ایستاد و سر
کوچک‌اش را بالا گرفت، به ارباب‌اش نگاه کرد
و شادان بال زد و روی شانه کارو نشست.

زبان‌اش را از روی محبت بر گونه کارو کشید و
سپس با قدرت کم تکلمی که داشت، شروع به
حرف زدن در ذهن کارو کرد.

لبخند زدم، زی‌زی را کارو سال‌ها پیش، موقع
گذر از دروازه‌های پادشاهی شیامن^{۲۴} از

²³ zizi

²⁴ Shiamen

چنگال یک عقاب بزرگ نجات داد. از آن روز
 به بعد زی‌زی کارو را ارباب خود می‌دانست،
 در این هیاهوی این روزها، چقدر خوب
 توانسته است صاحب خود را بیابد. درافیل
 کوچک، با اشتیاق زیادی از این شانه به آن
 شانه کارو می‌پرد، رنگ نارنجی‌اش نیز با آن
 برگ‌های پنج‌پری که روی اندام‌اش هستند،
 او را پر شور تر نشان می‌دهد.

کارو، خندان چشم‌هایش را بسته بود و به
 حرف‌های زی‌زی در ذهن‌اش گوش می‌داد.
 سپس مدتی که گذشت، با شادی چشم‌گشود
 و هم‌زمان که زی‌زی را نوازش می‌کرد، گفت:
 -کارت خوب بود دختر، برو برای خودت

تفریح کن.

زی‌زی شادان سرش را تکان داد و به سرعت در آسمان به پرواز در آمد. نگاهام او را دنبال کرد، چقدر زیبا در آسمان می‌چرخد و می‌رقصد. لبخند زدم و به کارو توجه کردم، دیدن زی‌زی و خبری که برایش آورده گویا خیلی به او انرژی داده است.

نگاهام را از وی گرفتم و تمرکز را به آداریل دادم، پشت در اتاق ایستاده است و می‌ترسد وارد شود. اما چرا؟ اکنون دقایقی گذشته، گمان می‌کردم باید هایدرا را معاینه کرده و هایدرا از اتاق بیرون آمده باشد. کنارش ایستادم، مضطرب است و این از چهره‌اش هویداست، گویا دارد به چیزی فکر می‌کند.

انگار موضوع مهمی است که تا این اندازه
بیرون اتاق منتظر مانده است.

خواستم به درون افکارش وارد شوم که سرش
را کمی بالا و پایین کرد و مصمم دستاش را
به در کوبید. تعجب کردم، چه تصمیمی گرفته
است؟ آن هم تا این اندازه مصمم و مطمئن؟
صدای هایدرا، به گوش تیز و بلندش رسید و
آرام درب را گشود. وارد اتاق شد و این بار
محتاط نگاهاش را از روی زمین بالا آورد. گویا
می ترسید باز صحنه نامناسب دیگری ببیند.
لبخند زدم و به هایدرا که روی تخت نشسته
بود نگاه کردم. حالش خوب است و رنگ و
رویش خیلی بهتر شده است. آداریل جلو رفت
و کنارش روی لبه تخت نشست، دقیق به

پرنسس چشم دوخت و سپس پرسید:

-حالت چطوره؟

هایدرا خندید، در کمال تعجب دندان‌های

سفیدش نمایان شد و شادان پاسخ داد:

-خیلی خوبم. فکر کنم دمنوشی که قبل

خواب بهم دادی خیلی برام خوب بود.

آدارایل ابرویی بالا انداخت و سپس پرسید:

-توی اون رویا چی می‌دید؟ خیلی...

هایدرا متعجب، سریع پرسید:

-رویا؟ چه رویایی؟

آدارایل بیشتر شگفت‌زده شد، هایدرا نفهمیده

است؟ با گیجی در چشم‌هایش خیره شد و

زمزمه کرد:

-پشت سر هم جیغ می‌زدی، حالت خیلی بد

شده بود، یادت نیست؟

هایدرا اخم کرد، سرش را پایین انداخت و

خیره به پتوی رویش، سرش را به چپ و

راست تکان داد. سپس زمزمه کرد:

-ادوارد گفت توی جنگل هم همین طوری

شده بودم. ولی چیزی یادم نیست.

سرش را بالا آورد و به آدارایل و چشم‌های

یشمی‌اش خیره شد. کنجکاو پرسید:

-حرفی زدم؟ چی گفتم؟ بگو.

آدارایل اندکی تعلل کرد، واکنش پرنسس برای

آن حرف‌ها بسیار زیاد بود، اگر بگوید و باز

همان واکنش شدید را نشان بدهد باید چه

کند؟ آب دهان‌اش را قورت داد و به هایمون

فکر کرد، پرنسس در حرف‌هایش از او زیاد

نام برد، به حتم شخص مهمی است، اما او کیست؟ نمی‌داند اما گمان نکنم خوب باشد بگویند. پس لبخندی زد و سرش را به نشانه منفی تکان داد. خونسرد دست هایدرا را گرفت و انگشت‌هایش را روی مچ دست‌اش گذاشت. همان‌طور که نبض‌اش را می‌گرفت پاسخ داد:

-چیزی نگفتی، فقط جیغ می‌زدی. هایدرا که گویی برایش قانع کننده بود، تنها سرش را تکان داد و به دست‌اش خیره شد. آن‌قدر فشار دست آداریل زیاد بود که خود نیز فشار خون در رگ‌هایش را احساس می‌کرد. مدتی که گذشت آداریل دست‌اش را برداشت و متعجب پرسید:

-بهتری درسته؟ دردی نداری؟

هایدرا خندان سرش را تکان داد و در کمال شگفتی گفت:

-نه واقعا هیچی، میگم که دمنوشت واقعا جادویی بود.

آدارایل مشکوک سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-عجیبه واقعا...

هایدرا اما خشنود از بهبودی، شانهای بالا انداخت و از روی تخت پایین آمد، سپس همان طور که به سمت لباس هایی که رونی به او داد بود می رفت، گفت:

-می خوام لباسام رو عوض کنم، اون موقع نشد، لطفا بیرون منتظر بمون.

آدارایل با به یاد آوردن آن صحنه، سریع رنگ
 عوض کرد و از جایش برخاست. خجالت زده
 خود را از اتاق بیرون انداخت و با لحن جالبی
 گفت:
 -ب... بیرون منتظرم.

هایدرا خندید و سرش را تکان داد. عجیب
 است، آیا واقعا این هایدرای چندین ساعت
 پیش است؟ به گمانم نیست، ظاهرا اوست اما
 رفتار هایش، نه! هایدرایبی که از چند ساعت
 پیش به یاد دارم نمی تواند آن قدر راحت درد
 هایش را فراموش کرده و لبخند دندان نما
 بزند! متفکر در کنار آدارایل بیرون اتاق منتظر
 ماندم تا کارش را بکند، به هر حال خوبیت

ندارد با آن که دیده نمی‌شوم در حریم
خصوصی دیگران بمانم!

چند دقیقه بعد، هایدرا بالاخره از اتاق بیرون
آمد. با بیرون آمدن‌اش اولین چیزی که
توجه‌ام را جلب کرد، رنگ بسیار زیبای
لباس‌اش بود. رنگ آبی کاربنی روشن لباس
آن قدر در چشم درخشان به نظر می‌رسید که
بی‌توجه به تمیز شدن‌اش تمام حواس‌ام به
دامن و سنگ دوزی‌های زیبای سفیدش در
بالای لباس، روی سینه‌اش جلب شد. البته که
وضعیت آداریل نیز بهتر از من نبود.
نگاه‌ام را به سختی از لباس گرفتم و به
صورت‌اش دادم، سفیدی پوست‌اش اکنون

بیشتر جلوه می‌کند، تمیز شده است و موهای بلوندش مرتب گشته‌اند. بلندی موهایش تا گودی کمرش است و بافت آن‌ها را گشوده، مدتی می‌گذرد که او را با موهای باز ندیده‌ام، فراموش کرده بودم چقدر می‌تواند زیبا باشد. نگاه‌ام به نیم تاج درون موهایش افتاد، به حتم این را نیز رونی برایش پیدا کرده بود. ساده اما زیبا، با گل‌های کریستالی تزئینی ساخته شده بود، از طلا و جواهرات گران نیست اما زیبایی وصف ناپذیری دارد. سرم را چرخاندم و به آدارایل توجه کردم، پسرک بیچاره هنوز نتوانسته بود خود را جمع و جور کند. هایدرا با دیدن نگاه خیره آدارایل، کلافه دستی درون موهای کنار گوش‌اش کشید و لبخند به لب

گفت:

-تغییر کردم؟

آدارایل به سختی آب دهان‌اش را قورت داد، نگاه‌اش را به چشم‌های خاکستری هایدرا که بخاطر انعکاس آبی رنگ لباس، اکنون آبی آسمانی شده بودند داد و زمزمه کرد:

-الان شبیه یه پرنسس شدین!

هایدرا از رسمی خاطب شدن‌اش توسط آدارایل، سرش را تکان داد و احساس رضایت در تار و پود بدن‌اش جریان یافت، این یعنی نفرت آدارایل تمام شده است، مگر نه؟ لبخند به لب رویش را از وی گرفت و به سمت سالن قدم نهاد، آدارایل نیز او را با تأخیر دنبال کرد و تند تند چند باری را نفس عمیقی کشید تا

به خود بیایید، باید خونسردی‌اش را حفظ کند تا بیشتر از این گند نزند.

با ورود هایدرا به سالن، همه با شادی از جای خود برخاستند، به هایدرا تعظیم کردند که صدای هایدرا در سالن مسکوت پیچید:
-لطفا بلند شین.

اولین نفر کارو سرش را بالا آورد و مشتاق کنار پرنسس ایستاد، آدارایل را کنار زد و با شادی خیره به پرنسس گفت:
-سرورم، بهترین؟

هایدرا خوشحال از بهبودی ناگهانی خود و احساس انرژی زیادی که در اندام‌اش جریان یافته بود، سرش را تکان داد و گفت:
-مشاور، حالم خیلی خوبه.

ادوارد از آن طرف به سختی خود را جلوی
 پرنسس رساند و در سمت دیگر ایشان ایستاد،
 آداریل بیچاره کاملاً به عقب رانده شد و با
 اخم به دیوار تکیه داد، گویا جایی برای او در
 کنار پرنسس وجود ندارد! دست به سینه از
 پشت به هایدرا خیره شد، موهای بلندش را تا
 به حال این قدر زیبا ندیده بود، واقعا چرا
 متوجه زیبایی این پرنسس نشده بود؟
 ادوارد، دستاش را جلو آورد، پرنسس با متانت
 و ادب دستاش را درون دست ادوارد گذاشت
 و فرمانده با آن که زخمی بود اما خم شد و
 انگشت وسطی پرنسس را بوسه زد، لب‌هایش
 خشکیده‌اند اما پرنسس به روی خود نیاورد که
 دستاش لحظه‌ای بخاطر خشکی لب‌های

ادوارد اذیت شده است. ادوارد دست پرنسس
را آرام رها کرد و با احترام و لحنی آسوده
گفت:

-سرورم، اگر اتفاقی براتون می افتاد،
نمی دونستم باید چطور در هیرونا با پادشاه
روبه رو بشم.

هایدرا، لحظه ای با یادآوری مرگ پدرش بغض
کرد و لبخند از روی لب هایش پر کشید. لرزی
به بدن اش افتاد که از دیدگان تیز آدارایل دور
نماند، تکیه اش را از دیوار گرفت و جلو آمد،
سرش را کمی خم کرد تا نیم رخ هایدرا را
ببیند، با دیدن اشک درون چشم هایش و
سکوت طولانی مدت او سریع کارو را کنار زد.
شانه به شانه هایدرا ایستاد و مضطرب پرسید:

-هایدرا، خوبی؟

هایدرا سرش را چرخاند، در سکوت به آدارایل و یشم نگاهاش خیره شد و با مکثی طولانی مدت، تنها سرش را تکان داد. آدارایل متعجب از این تغییر ناگهانی احساسات هایدرا و واکنش شدیدش، به ادوارد و کارو نگاه کرد. آن‌ها نیز متعجب شده بودند، نگاهاش را به فردریک داد و با لب زدن پرسید چیزی می‌داند یا نه، فردریک اما چیزی نمی‌دانست، او نیز متوجه دلیل این تغییر ناگهانی نشده است.

آدارایل پوفی کشید و خطاب به مادرش با صدای بلندی گفت:

-مامان، برای پرنسس یکم از کلوچه‌های توت

فرنگیت بیار. کمک می‌کنه فشارش بخاطر

شیرینی بالا بره.

رونی سریع به سمت آشپرخانه رفت و در راه

پاسخ داد:

-پرنسس لطفا بشینین، الان براتون میارم.

شیرینی‌های توت‌فرنگی خیلی خوش مزست،

مطمئنم تا حالا توی قصر از شون نخوردین.

هایدرا، با شنیدن نام قصر بی توجه به

شیرینی‌های توت‌فرنگی تکان شدیدی خورد

که آدارایل باز هم متوجه لرزش شد. نگران به

عرق کنار ابروهایش چشم دوخت، موضوع

چست؟ این واکنش‌های عجیب حاصل از چه

هستند؟ هایدرا آرام حرکت کرد و بدان حرفی

روی اولین صندلی نشست، نگاه‌اش را به اولین

گلدان گل داد و بی سخن به آن خیر ماند.
 آداریل اندکی صبر کرد و سپس کنارش جای
 گرفت، ادوارد و کارو نیز روبه روی آن دو
 نشستند. همه در سکوت به پرنسس خیره
 بودند و هایدرا در سکوتی سنگین تر به گلدان
 گل نسترن چشم دوخته بود. چرا چیزی
 نمی گوید؟ چرا این قدر به هم ریخت؟ مگر
 چندی پیش نمی خندید؟ مگر نگفت حالش
 خیلی خوب است!

رونی با بشقاب سفالی که پر از شیرینی های
 ستاره ای شکل بود، بازگشت. بشقاب را جلوی
 هایدرا نهاد و مشتاق گفت:

-اینا شیرینی توت فرنگین، خیلی خوش مزه؛
 در عین حال شیرین و ترش، مطمئنم

خوش تون میاد.

سپس اندکی تعلل کرد و بی حواس، آهسته و
بغض آلود زمزمه کرد:

-ملکه خیلی از این شیرینی‌های من
خوششون میومد...

آدارایل با این حرف مادرش، سرش را به
سرعت بالا آورد. خشم در نگاهش هویدا بود،
مادرش را توبیخ کرد، نباید در مورد کسی که
مرده است جلوی یک داغ دار مدام حرف زد.
این...

با شکستن ناگهانی بغض هایدرا، آدارایل نگاه
از مادرش گرفت و به او داد. صدای هق هق
اش در سالن پیچید و هیچ رقمه نتوانست
خود را آرام کند. آدارایل کلافه و مردد،

دست‌اش را روی شانه هایدرا نهاد. چند ضربه آرام به شانه‌اش زد که صدای رونی، به گوش رسید:

-وای سرورم نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.
من رو ببخشید، مادرتون...
آدارایل خشمگین زیر لب خطاب به مادرش
غرید:

-مامان بس کن!

رونی بیچاره شرمنده سکوت کرد و به سوی فردی پیر رفت، با سری پایین افتاده کنار فردریک در طرف مقابل پرنسس کنار کارو نشست و آهی کشید. فردریک دست‌اش را با مهربانی گرفت و آرام زمزمه کرد:

-عزیزم ناراحت نباش.

رونی سرش را بالا آورد و با چشم‌های بغض
 دارش به فردی پیر خیره شد. تنها اوست که
 رونی را درک می‌کند، به ثانیه نکشید که
 فهمید چقدر دچار عذاب وجدان شده است.
 فردریک لبخند زد و سر رونی را به شانه خود
 تکیه داد. دست‌اش را در دست گرم خود
 فشرد و زمزمه کرد:

-پرنسس حالشون خوب نیس...

رونی غمگین میان حرفش جواب داد:

-حق داره. اون اونجا بوده...

فردریک سرش را تکان داد که صدای کارو، در
 سکوت نیمه سنگین سالن پیچید.

-سرورم، مگه الان حالتون خوب نبود؟ چرا

یکهو...

آدارایل با نگاه تیزش به کارو چشم دوخت،
کارو سکوت کرده و به نگاه آدارایل توجه کرد،
منظورش چیست؟ آدارایل دستاش را روی
شانه هایدرا ثابت نگه داشت و آهسته زمزمه
کرد:

-بهتره برین استراحت کنین.

هایدرا سرش را بالا آورد، اشک‌هایش را به
سختی پاک کرد و مصمم سرش را چرخاند و
به آدارایل چشم دوخت، خیره در نگاهاش
گفت:

-بسه هرچی استراحت کردم!

آدارایل از لحن استوار و محکم هایدرا تعجب
کرد، این تغییرات ناگهانی احساس طبیعی

نیست! دچار شوک شده است؟ احتمالا همین طور است. هایدرا دست‌های لرزان‌اش را درهم قفل کرد و روی میز نهاد، با جدیت تمام خطاب به فرمانده گفت:

-فرمانده، بهتری؟ زخم‌ها ت چطورن؟
ادوارد که از این تغییر ناگهانی جا خورده بود، اندکی مکث کرد و سپس خیره به پرنسس پاسخ داد:

-ممنون از لطفتون سرورم، بهترم. جای نگرانی نیست.

آدارایل اخم کرد و خطاب به ادوارد گفت:
-شما هنوز زخم‌هاتون خوب نشده، الانم به زور اینجا نشستین!

کارو لبخند محوی زد و ادوارد خشمگین

زمزمه کرد:

-خوبم!

هایدرا اما بی توجه به آن‌ها سرش را تکان داد

و زمزمه کرد:

-همین که می‌تونی حرف بزنی نشونه خوبیه

فرمانده.

ادوارد با این زمزمه هایدرا، سرش را پایین

انداخت و لبخند گرمی زد. اینکه پرنسس

برایش نگران بود دل‌اش را گرم کرده است.

پرنسس هایدرا آن‌گونه که می‌گفتند بی‌خیال

و سرد نبود، مگر نه؟ آدارایل کلافه چشم‌اش را

چرخاند و به گلدان گل نسترنی که تا چندی

پیش هایدرا به آن نگاه می‌کرد، خیره شد.

هایدرا، این‌بار نگاه‌اش را به کارو داد، با تعلق

گفت:

-مشاور، بسه هرچی نشستیم و عزاداری کردیم. باید به قصر برگردم. باید تاج و تخت پدرم رو پس بگیرم.

کارو بهت زده از این تصمیم پرنسس، چشم‌هایش گشاد شدند که هایدرا ادامه داد:

-چند نفر داری که بهت وفادار موندن؟

مشاور، اندکی تعلل کرده و سپس خود را جمع و جور کرد. نگاه‌اش را خنثی ساخت و پاسخ داد:

-سرورم، دوازده نفر هنوز به ما وفادار موندن. متأسفانه بقیه با خانواده هاشون تهدید شدن.

این دوازده نفر هم خانواده‌ای ندارن.

هایدرا با این حرف، پوزخندی زد و با تمسخر

گفت:

-چیزی برای از دست دادن ندارن، درست

مثل من!

کارو سرش را آهسته تکان داد و سپس با

احتیاط گفت:

-می‌خواین چی کار کنین؟

هایدرا نگاه‌اش را به سقف چوبی داد و زمزمه

کرد:

-کاری که باید بکنم. من وارث تاج و تخت

پدرم بودم، نمی‌ذارم پدربزرگ و عموم این قدر

راحت اون رو به دست بیارن.

کارو سرش را به نشانه تایید تکان داد که

ادوارد به حرف آمد.

-اما اول باید قدرت جمع کنین، نمی‌تونین

همین طوری به قصر یورش ببرین. حتی نفوذ
مخفیانه هم جواب گو نیست.

هایدرا سرش را پایین آورد و به ادوارد چشم
دوخت، سپس کنجکاو پرسید:

-پیشنهادی داری فرمانده؟

ادوارد با این سوال سریع پاسخ داد:

-باید به اوروبامبا بریم، پادشاه قبل از

مرگشون مصمم بودن تا شما به اونجا سفر
کنین.

هایدرا لحظه‌ای با این سخن سکوت کرد، در
افکارش به آن روز سفر کرد. حرف های پدرش

را به یاد دارد، با آن که جیغ و داد می کرد اما

سخنان اش را شنیده بود. لبخند سردی زد و

آهسته گفت:

-برای چی باید برم؟ اونجا چی در انتظارمه؟
 نمی‌خوام مثل ترسو‌ها توی اوروبامبا مخفی
 بشم!

ادوارد ناراضی خواست پاسخ بدهد که با حرف
 فردریک پیر سکوت کرد. فردریک خیره به
 پرنسس گفت:

-ملکه نیروانا می‌تونن حامی خوبی برای شما
 باشن.

هایدرا ابرویش را بالا داد، با تعجب پرسید:

-ملکه نیروانا؟ ایشون کی هستن؟ تا به حال
 اسمشون رو نشنیدم.

آداریل این بار به حرف آمد، شاید می‌خواست
 در این بحث مهم اندکی مشارکت داشته باشد.

-ملکه نیروانا یه الف هستن، پادشاهی

اوروبامبا سال هاست زادگاه الفها و

انسان هاست. ایشون نفوذ زیادی بین الف و

انسان در تمام حومورا دارن.

هایدرا خیره به میز، به فکر فرو رفت. نفوذی

قوی بین تمام الف و انس در حومورا؟ این

قدرت کمی نیست! آدارایل، مجدد به حرف

آمد و ادامه داد:

-خارج از بحث سیاسی، ملکه نیروانا توی علم

پزشکی خیلی تبحر دارن، می تونن تو رو

درمان کنن.

هایدرا نگاهاش را از روی میز گرفت و سرش را

چرخاند، به آدارایل خیره شد و پرسید:

-می خواهی بگی اون می تونه بفهمه قدرت من

چییه؟

آدارایل نفس عمیقی کشید و خیره در

خاکستر نگاهاش پاسخ داد:

-قدرتت رو خودم پیدا کردم، اما عوارض

زیادی داره نشون میده، ممکنه این تغییر

احساسات ناگهانی هم ناشی از عوارض قدرت

باشه. ملکه می تونه درمانت کنه.

هایدرا اندکی تعلل کرد، تغییر احساسات؟ چرا

خود متوجه آن نشده است؟! کلافه موهای

جلویش را به پشت گوش خود روانه کرد و

دوباره پرسید:

-بههم بگو آدارایل، اگر او بتونه قدرت من رو

درمان کنه، استفاده از اون رو هم می تونه بهم

یاد بده؟

آدارایل لحظه‌ای از این سوال جا خورد، هایدرا می‌خواهد با اسید به جنگ بریل برود؟ لرزی بر اندام‌اش افتاد، جنگ اسید و آتش اصیل به حتم حومورا را می‌لرزاند. اندکی مکث و سپس مردد پاسخ داد:

-احتمالا بتونن. الف‌های باستانی اونجا زندگی می‌کنن، باید بتونن کمکت کنن.

هایدرا لبخند پهنی زد، سرش را تکان داد و بلند خیره به همه گفت:

-پس اول به اوروبامبا میرم، باید ملکه نیروانا رو ببینم! مشاور سربازها رو احضار کن، فردا حرکت می‌کنیم.

همه از این صراحت پرنسس شوکه شدند اما کسی چیزی نگفت، کارو از جایش برخاست و

با یک تعظیم از دستور اطاعت کرد. هایدرا با سکوت آن‌ها و تعظیم مشاور، راضی از جایش برخاست و به سمت اتاق خود قدم نهاد، سپس بلند گفت:

-آدارایل لطفا بیا، باهات کار دارم.

آدارایل با این حرف، فقط سرش را تکان داد و با دور شدن پرنسس، سریع خطاب به همه آهسته زمزمه کرد:

-به هیچ وجه دیگه از خانواده ایشون حرف نزنین، این تغییرات احساسی نشونه خوبی ندارن!

همه سرشان را تکان دادند، آدارایل خواست بلند شود که رونی سریع پرسید:

-آدارایل، توهم همراهشون میری؟ به

اوروبامبا؟

آدارایل ایستاد، اندکی مکث و سپس لبخند زد.

-نمیرم، شما رو تنها نمی‌ذارم.

فردریک متقابلاً خندید، رونی نیز آسوده نفس‌اش را بیرون داد که در خانه باز شد. همه نگاه‌شان به در افتاد که سارو مشتاق با یک کاسه آلوچه وارد شد. آدارایل حرکت کرد و همان‌طور که به سوی اتاق می‌رفت، بلند گفت:

-چهار ساعته رفتی فقط یه آلوچه بیاری!
سارو سرخوش از بازی با اشتار، بی‌توجه به کنایه آدارایل گفت:

-مامان بیا بگیر، باید برگردم. اشتار منتظرمه.

رونی خندان به سارو که کاسه را روی میز
می گذاشت خیره شد و گفت:
- مواظب اشتار باش.

سارو شاد سرش را تکان داد و همان طور که
باز به طرف در می رفت به آدارایل پاسخ داد:
- من مثل تو نیستم، به دختری که دوستش
دارم اهمیت میدم.

ناگهان خندیدم، این حرف از یک پسر کوچک
واقعا بعید است! به آدارایل که اکنون جلوی در
اتاق بود نگاه کردم، به حتم شنید اما به روی
خود نیاورد و تنها لبش را گزید. با بسته شدن
در خانه، تقه‌ای به در اتاق زد و با اجازه هایدرا
وارد شد.

روی تخت نشست و منتظر به طبیب جوان

نگاه می‌کرد. با ورود وی، سریع گفت:

-در رو ببند.

آدارایل مطیع در را آهسته بست که هایدرا

صبر نکرد تا او بنشیند، مشتاق پرسید:

-قدرتم واقعا چیه؟

آدارایل نفس‌اش را بیرون داد، سوال و جواب

سختی در راه است. اما مگر قبلا به پرنسس

نگفته بود قدرتش چیست؟ به سوی صندلی

رفت و گیج جواب داد:

-مطمئن نیستم اما به احتمال زیاد باید

قدرت اسید باشه.

هایدرا بهت‌زده از این پاسخ، نگاه‌اش را به

ملافه روی تخت داد و زمزمه کرد:

-چطور ممکنه از آتش به اسید برسم؟

آدارایل به او خیره شده بود که هایدرا
اندوهگین گفت:

-ممکنه مادرم با کس دیگه‌ای...

آدارایل سریع میان افکار اشتباه‌اش پرید و
مصمم پاسخ داد:

-مطمئن نیستم اما اسید ناگهانی ظاهر میشه،
اسید مثل بقیه عناصر نیست. پس ممکن
نیست کسی بتونه با ازدواج خانواده خودش رو
به محبت اسید برسونه.

هایدرا سرش را بالا آورد، به آدارایل خیره شد
و حیرت‌زده پرسید:

-می‌خوای چی بگی؟

آدارایل کلافه گفت:

-می‌خوام بگم اسید هر چند هزار سال یک‌بار متولد میشه و اون، تویی. دلیلش رو نمی‌دونم اما می‌تونی مطمئن باشی که پدر و مادرت حقیقی هستن.

هایدرا با این پاسخ آهی کشید و چشم‌هایش را بست. سپس ناخواسته زمزمه کرد:
-تمام این سال‌ها، فکر می‌کردم فرزند اونایستم. من...

اشکی از گوشه چشم‌اش چکید و اشک‌های دیگر راه خود را به آسانی پیدا کردند. به گریه افتاد و هیچ رقمه آرام نمی‌شد. آدارایل کلافه از این واکنشات شدید هایدرا، به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. باید صبر کند آرام شود یا راهی برای آرام کردن‌اش است؟

در افکارش فرو رفته بود که ناگهان با به یاد
 آوری چیزی چشم گشود. به گل رز کنار
 پنجره خیره شد و آهسته با خود گفت:
 -ممکنه باز بتونه آرومش کنه؟
 از جا برخاست، سریع غنچه جدیدی از بوته
 چید و به سمت هایدرا قدم برداشت، روی لبه
 تخت نشست و به هایدرا خیره شد، پرنسس را
 صدا زد و گل را جلویش گرفت. هایدرا سرش
 را بالا آورد و با دیدن غنچه‌ای جلوی دماغ‌اش،
 خواست بپرسد برای چه این کار را می‌کند که
 با ورود بوی معطر رز در دماغ‌اش، چشم‌هایش
 خمار شدند. اشک‌هایش متوقف گشتند و
 ضربان قلب‌اش آرام گرفت. بی‌حال به جلو خم
 شد که آداریل سریع او را گرفت و روی تخت

خواباند. با بهت به رز درون دست‌اش نگاه کرد
و با دیدن پرنسس خواب‌آلود جلوی
چشم‌هایش، مطمئن شد رز می‌تواند کمک
بزرگی به او بکند. اما چرا؟ دلیل‌اش چیست؟!

ساعاتی بعد، هایدرا مجدد به هوش آمد. طبق
معمول نمی‌دانست چرا ناگهان به خواب رفته
است، تنها به یاد داشت که خیلی اندوهگین
بوده و حس منفی زیادی دریافت می‌کرده
است. آذاریل که کنارش مانده بود و به
مطالعه و تحقیق مشغول شده بود، با به هوش
آمدن‌اش برایش توضیح داد که واکنشات
عصبی و احساسی شدید او باید درمان شود
وگرنه تعادل روحی‌اش را از دست خواهد داد.

اکنون آداریل از اتاق بیرون رفته است تا به کار واجبی برسد و هایدرا روی صندلی نشسته است. پارچه‌ی کهنه سفیدی جلوی او است و مرکب سیاه رنگ کنارش، جلب توجه می‌کند. طبق گفته‌های آداریل، او نمی‌تواند تمرکز کند پس باید هدف اصلی‌اش را بنویسد. باید هر بار که بی‌هوش می‌شود یا احساسات‌اش تغییر می‌کند این یادداشت را ببیند تا به یاد بیاورد هدف‌اش چیست. مصمم قلمو را برداشت، آن را در مرکب زد و شروع به نوشتن کرد. این بهترین راهکار برای این تغییرات عجیب است.

کنارش ایستادم و به نوشته‌اش چشم دوختم. با خطی خوش نوشت:

(هرگز فراموش نکن برای چی به اینجا رسیدی هایدرا، اشتباهات کم نیست، تاج و تخت قدرت رو پس بگیر و نذار توی هیرونا با دیدنت شرمنده نیاکانش بشه. قراره به اوروبامبا بری، اونجا ملکه نیروانا می‌تونه بهت کمک کنه تا قدرت اسیدت رو کنترل کنی، عوارض قدرتت درمان میشه و باید سعی کنی باهاش رابطه سیاسی برقرار کنی، باید متحد قوی‌ای مثل اون رو برای خودت حفظ کنی.)

قلمو را کنار پارچه نهاد و با خیره شدن به نوشته‌هایش، نفس عمیقی کشید. از جایش برخاست و با بیرون رفتن از اتاق، به سالن نگاه کرد. کسی نیست. به سوی اتاق ادوارد رفت، در را آهسته گشود و با دیدنش که مشغول

خواندن کتاب بود، لبخند زد.

جلو رفت، ادوارد دست و پایش را از حضور ناگهانی پرنسس گم کرد. کتاب را سریع بست و خواست از روی تخت بلند شود که پرنسس مانع شد. دست‌اش را دراز کرد و گفت:
-لازم نیست فرمانده، دراز بکش.

ادوارد معذب بود اما به حرف پرنسس گوش داد. مجدد روی تخت آرام گرفت و هایدرا روی صندلی کنارش نشست. به ادوارد خیره شد و پرسید:

-زخم‌ها چطورن؟

ادوارد لبخند زد و با تشکر گفت:

-بهترم سرورم.

هایدرا نفس عمیقی کشید، آدارایل به او گفته بود که بخاطر سوختگی با اسید، مدام زخم‌هایش چرک می‌کنند و عفونت باز می‌گردد. اما ادوارد گویا سعی داشت این را پنهان کند. نمی‌دانم. هایدرا آهسته گفت:
- فردا قراره راه بیفتیم.

ادوارد مصمم سرش را تکان داد و گفت:
- بله سرورم، به آدارایل گفتم یکم دارو بهم بده تا توی سفر بتونم ازتون محافظت کنم.
هایدرا لبخند سردی زد و نگاه‌اش را به پنجره داد، سپس گفت:

- نه فرمانده، تو نمی‌تونی همراهمون بیای.
باید اینجا بمونی.

ادوارد اخم کرد و ناراضی گفت:

-من به پادشاه قول دادم تا از شما محافظت کنم. دلیلی برای زندگی ندارم، می‌خوام تا لحظه مرگ کنار شما باشم.

هایدرا اما بدان آن که نگاه‌اش را از پنجره و نور زیادش بگیرد پاسخ داد:

-می‌دونم که دختری رو دوست داشتی، رونی و فردریک با دیدن من فکر کردن اون هستم. برو دنبالش بگرد. باید منتظرت باشه. تو تا همین جا هم ازم محافظت کردی.

سپس نگاه‌اش را به ادوارد داد و در ادامه با لحنی مستأصل گفت:

-با قدرت من آسیب دیدی، متأسفم که کاری از دستم بر نیامد تا درمانت کنم. برای جبران می‌تونم آزادانه سفر کنی. تو دیگه زیر دست

من نیستی ادوارد.

ادوارد با بدون عنوان صدا زده شدنش از
جانب پرنسس، ناراضی تکان شدیدی خورد و
با اخم گفت:

-بله، اسم اونم مثل برادرم سارو بود. اما توی
دست‌های پدربزرگتون اسیره، با این هیاهویی
که در آرتلان هست فکر نمی‌کنم زنده مونده
باشه. من نمی‌خوام سفر کنم، باید کنار شما...
هایدرا از جایش برخاست، به سمت در اتاق
قدم نهاد و با جدیت تمام گفت:

-شاید زنده باشه، به هر حال تو باید بمونی.
در را گشود و خواست بیرون برود که ادوارد
بلند و سریع گفت:

-بذارین کنارتون باشم، بذارین فرماندتون

بمونم. تا برگردین می تونم سربازای خودم رو جمع کنم. براتون وقت می خرم.

هایدرا مکث کرد، اندکی تعلل و سپس سرش را تکان داد؛ اگر او اصرار دارد بماند، پس بگذار بماند. آن قدری درگیری دارد که نتواند در مسئله به این کوچکی محکم باشد. پس در اتاق را بست و به سمت اتاق خودش رفت. با وارد شدن به اتاق نگاهی به آن انداخت، کارو رفته است تا چند تا اسب پیدا کند، آداریل مشغول آماده کردن دمنوش هایش است و فردریک دارد شمشیر تهیه می کند. رونی غذا برای راه آماده می کند و هایدرا قرار بود لباس هایش را جمع کند، اما اکنون که توجه می کند می بیند چیزی برای جمع کردن ندارد.

به حتم آن لباس‌های قدیمی‌اش نمی‌توانند دوباره پوشیده شوند.

پس روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. چیزی برای از دست دادن ندارد، در راه هم بمیرد، چیزی از دست نداده است. لبخند غمگینی زد و با حسرت زمزمه کرد:
- کاش اینجا بودین... هر سه تون.

قلبام به درد آمد، از دست دادن سه عزیز هم‌زمان واقعا دردناک است، اول رایکا رفت و او را تنها گذاشت، بعد مادر و پدرش رفتند و در آخر معشوقه‌اش به او خیانت کرد، اگر عوارض قدرت‌اش نبود می‌گفتم این تغییرات احساسی کاملا برایش طبیعی است، زیرا با

این همه فشار و درد، قلباش به حتم تاب
نمی آورد...

روز ها گذشته اند و اکنون به اینجا رسیده ایم.
درست جلوی در خانه ی زیبای آداریل
ایستاده ام و به سه اسبی که جلوی در خانه
منتظر صاحبان خود هستند، نگاه می اندازم.
هر سه اسب انرژی زیادی دارند، انگار که
می توانند یک راست تا خود اوروبامبا بدونند و
کم نیاورند. اما میلیون ها مایل، واقعا مسافت
کمی نیست.

در خانه باز شده و با بیرون آمدن کارو، حواسم
را به آن ها دادم. ابتدا کارو و سپس آداریل
پشت سرش بیرون آمد. هایدرا با حس عجیبی

از رونی خداحافظی کرده و با آخرین آغوش گرمی که گیر آورده بود، وداع کرد. نمی‌داند چرا اما آغوش رونی را همچون آغوش مادرش می‌بیند و شاید چون قبلا با مادرش بوده است و به وی خدمت می‌کرده، آن قدر احساس نزدیکی دارد. نمی‌دانم، به هر حال از او جدا شد و با خیره شدن به چشم‌های خیس رونی گفت:

-گریه نکن، باید به زندگیت بررسی رونی.

ممنون بابت کمکت.

سپس به فردریک که پشت سر رونی ایستاده بود و شانه‌های همسرش را درون سینه‌ی خود جای داده بود نگاه کرد، لبخند سردی زد و گفت:

-ملاقات اولمون جالب نبود، اما ممنون بابت کمک.

فردریک سرش را به نشانه‌ی تعظیم تکان داد و با صدایی گرفته و اندوهگین زمزمه کرد:
-شرمندگی من بیشتر از این حرف هاست سرورم. امیدوارم به سلامت برگردین.

هایدرا سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. با چرخیدن به سمت اسب‌ها، با آدارایل روبه‌رو شد. اندکی به چشم‌هایش خیره ماند و سپس با لبخندی که سعی داشت محو نباشد گفت:

-دمنوش هات شفابخشن آدارایل، ممنون بابت مراقبت هایی که ازم کردی. لطفا

همچنان مواظب ادوارد باش.

آدارایل دستی درون موهای کوتاه و زیبای

خود کشید و پاسخ داد:

-من رو بابت گستاخی هام عفو کنین سرورم،
این مدت بی احترامی زیادی به شما کردم.

عمقیا عذر می خوام.

هایدرا ابرویش را بالا انداخت، اولین بار بود که
او بدون جمع و مفرد خطاب کردن نامتقارن
همیشگی اش، با او حرف میزد! اندکی سرش را

کج کرد و سپس خنده اش پهن تر شد. جلو

رفت و با نزدیک شدن به اسب، به نیمرخ

آدارایل خیره شد. سپس زمزمه کرد:

-هرگز کمکت رو یادم نمیره. یه روز، وقتی به

قدرت برگردم جبران می کنم.

آدارایل سرش را چرخاند، نفس عمیقی کشید

و خواست بگوید اگر هرگز به قدرت باز نگردی

می خواهی چه کنی که صدای جیغ سارو و سپس با تکان شدید بدن هایدرا، از گفتن اش منصرف شد. بهتر است چیزی نگوید. به سارو خیره شد که در آغوش هایدرا جای گرفته و خود را از پاهایش جدا نمی کرد. هایدرا خنده‌ی پهنی روی لب‌هایش نشست و سارو را در آغوش گرفت. سپس همان طور که آرام به پشت اش میزد، زمزمه کرد:

- تو مرد شدی، مردا که از این کار ها نمی کنن سارو.

سارو با این حرف سریع خود را عقب کشید و با چشم‌های اشکی اش به هایدرا خیره شد. با تمام معصومیتی که در چشم‌هایش بود زمزمه کرد:

-میشه منم همراهت بیام؟ می خوام به قصر
سفر کنم.

هایدرا با این حرف، لحظه‌ای نفس در
سینه‌اش حبس گشت. سپس خم شد و
شانه‌های سارو را گرفت، به او خیره شد و
آهسته لب زد:

-سارو، هر وقت بخوام به قصر برگردم، میام
دنبالت.

سارو مصمم سرش را به چپ و راست تکان
داد و با بغض گفت:

-دیروز دیدم آدارایل چقدر بهم ریخته بود. با
خودش حرف میزد، می گفت ممکنه هرگز به
قصر برنگردی، پرنسس من رو همراه خودت
ببر می‌تونم برات بچنگم. میشم شوالیه‌ی توی

قصه‌ها که از پرنسسش محافظت می‌کنه.
 اشک‌های زلال‌اش یکی‌یکی به بیرون راه
 یافتند و هایدرا قلب‌اش بیشتر فشرده شد. او
 از عادت آداریل خبر نداشت، نمی‌دانست
 آداریل وقتی بیش از حد فکرش درگیر باشد
 ناخواسته افکارش را بلندبلند ادا می‌کند. به
 آداریل نگاه کردم، با شنیدن حرف‌های سارو،
 اخم کرده بود. به حتم نمی‌خواست این
 حرف‌ها از دهان سارو به گوش هایدرا برسد.
 هایدرا به سختی سعی کرد خود را کنترل
 کند، بغض‌اش را فرو خورد و سپس مصمم
 گفت:

-سارو، بزرگ شو. وقتی بزرگ شدی بر
 می‌گردم و به عنوان شوالیه تو رو می‌پذیرم.

باید شرایط پیوستن به ارتش رو داشته باشی
پسر خوب.

ساروی ساده، بر خلاف حرف‌های بزرگانه‌اش،
سریع آرام گرفت و با تمام افتخار خیره در
خاکستر چشم‌های هایدرا گفت:

-باشه، قول میدم وقتی بزرگ شدم ازت
محافظت کنم پرنسس.

سپس به سمت کارو چرخید و با جدیتی که از
او بعید بود گفت:

-میشه تا من بزرگ میشم از پرنسس
محافظت کنی؟

کارو که بخاطر سادگی و جدیت این پسر
لبخندی روی لب‌اش نشسته بود، خشنود
سرش را خم کرد و گفت:

-البته، تا شما بیاین از ایشون محافظت
می‌کنم شوالیه‌ی آینده.

سارو شاد و شنگول، اشک‌هایش را زدود و
سپس با دور شدن از هایدرا و دویدن به سمت
خانه اشتار، بلند فریاد زد:

-پس مواظب خودت باش پرنسس، باید به
اشتار بگم قراره شوالیه‌ی قصر بشم.

هایدرا به رفتن سارو خیره ماند و سپس با
حسرت زمزمه کرد:

-امیدوارم بعدا ناامیدت نکنم...

از جای خود برخاست و دست‌اش را روی زین
اسب گذاشت. اسب سفیدش قدمی به جلو
نهاد و سپس غرغری کرد. هایدرا دست

نوازشی بر گردن نرم حیوان کشید و سپس با یک حرکت سوار شد. شنل لباس‌اش را روی موهایش کشید و با خیره شدن به جلو، منتظر ماند تا کارو نیز سوار شود. ادوارد به سختی خود را تا در خانه رسانده بود، لحظه‌ای که آن دو خواستند حرکت کنند، ادوارد بلند فریاد زد:

-مواظب خودتون باشین سرورم!
 هایدرا سریع سرش را چرخاند و با دیدن ادوارد بی‌حال که مصمم خودش را به در تکیه داده بود تا سرپا بماند، دست‌اش را بالا آورد با افتخار به فرمانده‌اش نگاه کرد. لحظه‌ای با خود گفت کاش می‌توانست این مرد مقتدر را همراه خود در این سفر داشته باشد، اما افسوس

نمی تواست خودخواه باشد. ادوارد زخمی بود و باید دنبال آن زن می گشت، کسی که گویا طبق حرف های کم رونی، باید خیلی او را دوست داشته باشد. نمی تواند بگذارد بخاطر او ادوارد بیخیال زندگی خود شود، زیرا او دیگر به پرنسسی که از مقام اش خلع شده است تعهدی ندارد.

رویش را برگرداند و با لگد محکمی به پهلوی اسب سفید، حیوان را وادار کرد تا به تاخت از آگاز دور شود. باید می رفت، باید برود. باید دل بکند، این باید ها گلویش را گرفته اند، قلب اش را فشرده و حال اش را خراب کرده اند. اسب با لگد سوارش، با تمام سرعت خود دوید، آن قدر سریع که در کسری از ثانیه چندین متر از

کارو فاصله گرفت. مشاور نیز متقابلاً لگدی به اسباش زد و با نگاهی وداع گونه به دیگران چشم دوخت تا دور شد.

آدارایل، خیره به شنل مشکین پرنسس که در درست‌های باد از پشت‌اش می‌رقصید، همان‌جا ایستاد. هایدرا لحظه به لحظه در افق نگاه‌اش بیشتر دور شد تا آن‌که کاملاً در دشت‌های مجاور و در پشت درختان پنهان گشت. رونی، به آدارایل خیره بود که فردریک صدایش زد. -رونی یکم چایی بیار بخوریم.

سپس روی برگرداند و به سمت ادوارد قدم برداشت، بازویش را گرفت و با طعنه گفت: -پسره‌ی نفهم، باید روی تخت می‌موندی. ادوارد با این حرف مافوق سابق‌اش، لبخندی

زد و آهسته گفت:

-هنوزم اخلاقت مثل قبله... پیری تغییرت نداده.

فردریک شانهای بالا انداخت و بی خیال، همان طور که ادوارد را همراهی می کرد تا به درون خانه باز گردد پاسخ داد:

-توهم فرقی نکردی، هنوزم خیره و یک دنده ای.

رونی اما بی توجه به حرف های آن دو، به آدارایل نزدیک شد. کنار پسرش ایستاد و با خیره شدن به فک زاویه دار زیبایش، زمزمه کرد:

-دلت پیشش گیر کرده مگه نه؟
آدارایل با این سوال مادرش، شوکه شد. در

جای خود تکان شدیدی خورد و سریع با
صدای بلندی گفت:

-چی؟ نه اصلاً!

رونی پوزخندی زد و نگاه‌اش را به مسیری که
پرنسس در آن محو شده بود دوخت. اندکی
تعلل کرد و سپس گفت:

-گفتی قراره به آزتلان بری؟

آدارایل نیم‌نگاهی به مادرش انداخت، اندکی
تعلل و سپس پاسخ داد:

-آره، برای گیاه‌های جدیدی که کاشتم کود
خاصی می‌خوام. باید...

رونی لبخند سردی زد، درست هنگام رفتن
پرنسس، آدارایل نیز راهی سفری شده است
که با او هم مسیر خواهد بود! آیا واقعا

اتفاقی ست؟ رونی میان حرفاش پرید و قاطع گفت:

-همراهش برو، اگر واقعا دوستش داری نباید
بترسی.

آدارایل با ابروانی بالا پریده به مادرش خیره بود که رونی رویش را از او برگرداند. بغض به گلویش چنگ انداخته بود و نمی توانست خود را کنترل کند. به سختی زمزمه کرد:

-این چند روز رفتارت فرق کرده، اون یه پرنسسه این رو فراموش نکن. برو آدارایل، نذار حسرت برای همیشه همدمت بشه.

رونی چشم‌هایش را بست، به غصه‌های ملکه‌اش فکر کرد، گریه‌های شبانه ملکه‌اش را به یاد آورد که چگونه بخاطر علاقه زیاد پادشاه

به شاهزاده نیروانا زار میزد و حسرت می خورد.
 نفس اش را حبس کرد، هرگز نمی خواست
 پسرش را این گونه ببیند!
 پس به سمت خانه پا تند کرد و بلند گفت:
 -معطل چی هستی؟ بیا وسایلت رو جمع کن،
 باید تا دور نشدن بهشون برسی.
 آدارایل با رفتن رونی، هنوز هم همان جا
 ایستاده بود و به حرف های مادرش فکر
 می کرد. چرا آن قدر مصمم است که آدارایل را
 به سمت پرنسس راهی کند؟ مگر یک الف
 می تواند با پرنسس اژدهایان وصلت کند؟
 هرگز این اتفاق نیفتاده است... حداقل نه در
 خاندان سلطنتی بریل که خونی اصیل دارند!
 فرزندشان چه می شود؟ یک نیمه اژدها نیمه

الف؟ خنده‌ای ناگهان روی لب‌هایم نشست، به چه چیزهایی فکر می‌کند! راه پیش رویت دراز است پسر، این فکرها را بگذار برای بعد. آداریل با تردید پلک زد و شتابان به درون خانه دوید، در کمترین زمان اسباب‌اش را درون یک پارچه سیاه ریخت و کوله بار سفرش را آماده کرد. رونی برایش از هر گیاه دارویی یک شیشه آماده کرده و آن‌ها را نیز درون بغچه‌اش انداخت تا مبادا پسرش در مسیر آسیب ببیند. سپس با اشک و بغض پسرش را به اجبار راهی کرد. برایم جالب است. مادران واقعا چه احساسات عجیبی دارند. از طرفی خود خواستار آن شد که آداریل نرود و اکنون خود او را به اجبار راهی

می‌کند، جدا این چه قائله‌ی عجیبی‌ست؟! با آماده شدن آدارایل، به سمت اسب زین شده‌اش که مدتی جلوی درب منتظر مانده بود تا راهی شود، رفت. سوار اسب قهوه‌ای‌اش شد و با تردیدی که در چشم‌هایش هویدا بود، به مادر و پدرش چشم دوخت. سارو هنوز نیامده بود و نمی‌دانست آیا درست است بدون وداع با او برود یا نه، اما رونی نگذاشت تردید بیشتر در دل‌اش جولان بدهد، زیرا سریع افسار اسب را گرفت و به جلو هدایت‌اش کرد، سپس با صدای بلندی گفت:

-برو دیگه پسر، اون منتظرت نمی‌مونه ممکنه گمشون کنی.

آدارایل همان طور که اسب‌اش راه افتاده و یورتمه می‌رفت، سرش را به عقب برگرداند و به سختی با خانوداه‌اش وداع کرد، مادرش را درک نمی‌کرد و این برایش عجیب بود که پدرش نیز با او مخالفت نمی‌کند، آن‌ها چه می‌دانند که آدارایل از آن بی‌خبر است؟ آخرین تصویر از آن دو نفر را برای همیشه در آلبوم چشم‌هایش سپرد و با بغض رویش را برگرداند. اسب را به تاخت تحریک کرد، اکنون که راهی شده است باید تا آخر سفر برود. نباید جا بزند؛ نه او مرد باختن نیست. باید از همان اول هم کنار پرنسس می‌ماند، باید به گفته سارو از کسی که تازه مهرش به دل او نشسته بود محافظت می‌کرد اما بخاطر مادرش

بیخیال شد.

دل کندن برای من نیز سخت است.

سال‌هاست در این شهر بوده‌ام و مدام از آگاذ به آرتلان سفر می‌کردم. اکنون رهایی آن برای مدتی شاید زیاد و شاید همیشگی، واقعا سخت است. آهی کشیدم و به دشت‌های سرسبز با درخت‌های اقاقیای صورتی و بنفش چشم دوختم. باد ملایمی می‌وزد. خورشید مثل همیشه تابان است و همه چیز طبیعی‌ست. قدم برداشتم و به دنبال آدارایل، از آگاذ جدا شدم. امیدوارم واقعا روزی بازگردم. به راستی، جدایی و رهایی سخت است.

دو ساعت گذشته است و هایدرا و کارو، به

نزدیکی آرتلان رسیده‌اند. طبق مسیری که

کارو روی نقشه دیده باید از کنار پایتخت عبور کنند. برای همان هایدرا سرش را بیشتر پایین انداخته و کارو بی‌نهایت حواس‌اش را جمع کرده است تا مبادا با سربازهای سلطنتی روبه‌روی شوند. نباید پرنسس گیر بیفتد و گرنه همه چیز خراب می‌شود. آینده این پادشاهی به این سفر بستگی دارد. امیدوارم جداً هایدرا بتواند از پس این مسئولیت سنگین بربیاید.

اسب هایشان با گذشت دو ساعت خسته شده و بی‌جان قدم بر می‌داشتند. هایدرا افسارش را رها کرده و با گره کردن یال‌های اسب بیچاره، سرگرم بود. در تالار افکارش سیر می‌کرد و به آداریل و روزهای گذشته فکر می‌کرد. آیا او نیز دل‌اش نزد آداریل مانده

است؟ گمان نکنم. هایدرا از عشق زخم خورده است برای همان به همین سادگی‌ها دیگر دل به کسی نمی‌دهد، آداریل نیز به نظرم هر کار کند نمی‌تواند مرحم قلب زخم خورده هایدرا شود.

کارو، با رسیدن به جلوی ورودی شهر، آه بلندی کشید و آهسته گفت:

-اون روز که بعد از چند سال به آرتلان

برگشته بودیم، فرمانده خیلی مشتاق دیدن

شما بود. نمی‌دونم الان کجا هستن، امیدوارم

بتونن ما رو پیدا کنن.

هایدرا با این حرف کارو، لب‌هایش را

خشمگین گاز گرفت و آهسته زمزمه کرد:

-اون دیگه نمیاد.

کارو با ابروانی بالا پریده، به پرنسس نگاه کرد
و سریع پرسید:

-منظورتون چیه سرورم؟

هایدرا محکم انگشت‌هایش را به هم‌دیگر
فشرد و خواست بگوید او برای همیشه رفته
است که با صدای بلند کسی، در جای خود
خشک‌اش زد. رنگ‌اش سریع به زرد قناری
تغییر یافت و دست‌هایش یخ زدند، او دیوانه
است!

-پرنسس هایدرا صبر کن!

کارو وحشت‌زده به عقب چرخید و با دیدن
آدارایل که از دوردست نزدیک میشد و
اسب‌اش آن‌قدر سریع می‌دوید که مردم از
جلوی راه‌اش خود را به اطراف پرت می‌کردند،

لعنتی‌ای زیر لب گفت و با خشم به سمت
 ورودی شهر چشم دوخت. امیدوار بود سربازها
 فریاد بی‌نهایت بلند آدارایل را نشنیده باشند
 اما بر خلاف انتظار، آن‌ها با چشم‌های گشاد
 شده‌ی خود به دختر سوار بر اسب نگاه
 می‌کردند که گمان می‌رفت همان پرنسس
 فراری باشد!

کارو غرغری کرد و با رسیدن آدارایل،
 خشمگین فریاد زد:

-لعنتی داری چی کار می‌کنی؟ متوجه
 نیستی پرنسس توی چه موقعیتی هستن؟
 آدارایل که هنوز متوجه‌ی خراب کاری
 بزرگ‌اش نشده بود، با تعجب و نفس‌نفس زنان
 به کارو نگاه کرد و پرسید:

-چی شده؟ من...

آدارایل خواست بی حواس پاسخی بدهد که
هایدرا ترسیده، خیره به پشت سر کارو گفت:

-دارن میان!

کارو لگدی به اسباش زد و شمشیرش را از
غلاف بیرون کشید، همان طور که اسب را به
سمت سرباز ها هدایت می کرد، فریاد زد:

-پرنسس از اینجا برین، آدارایل مواظب

ایشون باش، برین!

هایدرا نگران سرش را تکان داد و بلند در

پاسخ به کارو فریاد زد:

-زنده برگرد!

کارو شمشیرش را بالا گرفت و با فریاد به

سمت سرباز ها دوید، باید آن ها را معطل

می کرد تا پرنسس فرار کند، باید او را از خطر نجات می داد، آدارایل نفهم که تازه متوجه کارش شده بود، نگران گفت:

-اصلا حواسم نبود، باورم نمیشه، من چی کار کردم!

دست‌هایش را روی صورت‌اش نهاده بود و وحشت‌زده به رفتن کارو خیر شده بود که صدای هایدرا او را به خود آورد، هایدرا اسب‌اش را حرکت داد و بلند گفت:

-بیا آدارایل، باید فرار کنیم. زود باش!

آدارایل که نمی‌توانست خود را راضی کند و کارو را تنها بگذارد، حراسان خطاب به هایدرایبی که از او دور میشد فریاد زد:

-ولی ممکنه بمیره!

هایدرا سرش را چرخاند و همان طور که اسب‌اش به سختی سعی داشت تاخت برود، پاسخ داد:

-زود باش بیا، کارو از پس شون برمیاد، بیا! آدارایل لعنتی‌ای زیر لب گفت و با آخرین نگاه نگران‌اش به کارو، لگد محکمی به اسب زبان بسته زد، اسب قهوه‌ای از آن جایی که تازه نفس گرفته بود، خسته‌تر از اسب هایدرا به نظر می‌رسید. اما چاره‌ای جزء اطاعت از صاحب‌اش نداشت. پس زبان بسته پاهای لرزان‌اش را مجدد حرکت داد و تاخت به دنبال هایدرا رفت.

اسب‌های هردوی‌شان با تمام سرعت در مسیر

خاکی میان دشت می‌دویدند. مردم پیاده با ترس به آن‌ها نگاه کرده و از جلوی مسیرشان خود را به کنار پرت می‌کردند تا مبادا زیر دست و پای اسب‌هایشان له شوند. هایدرا همان‌طور که تمام حواس‌اش به جلو بود، شنل از روی موهایش پایین افتاده و گیسوان بلونش در آسمان رقصیدند. آدارایل نیز در کنار اسب او قرار گرفته و با نیم‌نگاهی به هایدرا نفس عمیقی کشید.

با آن‌که در شرایط خوبی نبودند اما دیدن هایدرا آن‌هم این‌گونه قلب‌اش را مجدد در این چند روز به لرزش در آورده بود. لب‌اش را گاز گرفت، پسر الان وضعیت خوبی برای این فکر‌های بی‌خود نیست! سرش را به چپ و راست

تکان داد و خواست خود را آرام کند که دید کم کم سرعت هایدرا دارد کم می شود. متقابلاً افسار اسب را کشید و او را مجبور کرد بایستد. هایدرا همان طور که مثل اسبش نفس نفس میزد، به عقب چرخید و نگران دستاش را روی لگن اسب نهاد. کمی صبر کرد تا نفساش بالا بیاید و سپس زمزمه کرد: -باید به اندازه کافی دور شده باشیم. آدارایل دستی به پیشانی خود کشید، عرق روی صورتاش را پاک کرد و شرمنده گفت: -واقعا عذرمی خوام. من، اصلاً حواسم نبود. هایدرا رویش را برگرداند و به آدارایل چشم دوخت، لبخند سردی زد و همان طور که به عرقهای روی گونه آدارایل توجه می کرد

پاسخ داد:

-اشکال نداره، بیا یکم استراحت کنیم تا کارو

برسه.

آدارایل سرش را تکان داد و آسوده‌خاطر از اسب پایین آمد، همین که هایدرا سرزنش‌اش نکرد شادی بخش بود. افسار اسب را کمی کشید تا دنبال‌اش برود، هایدرا نیز متقابلاً از اسب پایین آمد و اسب سفید را به دنبال خود از مسیر خاکی بیرون برد. کلبه‌ای چوبی در سمت راست مسیر قرار داشت، آدارایل آهسته گفت:

-اونجا فکر کنم مهمم...

صدای خسته‌اش در میان فریادهایی که از

دور دست به گوش رسید، گم شد. هر دو

وحشت زده به عقب بازگشتند، از سمت پایتخت بیست نفر سواره به دنبالشان آمده بودند! کارو، او چه شد؟ هایدرا ترسان سریع به سمت اسبش بازگشت و همان طور که سوارش میشد جیغ زد:

-آدارایل زود باش، باید بریم.

آدارایل بیچاره که تا به حال در عمرش این قدر ترسان فرار نکرده بود، حراسان سوار شد و بلند گفت:

-باید چی کار کنیم؟ نزدیک به بیست نفرن، خیلی زیادن نمی تونیم از دستشون فرار کنیم.

هایدرا اسب را حرکت داد و با ترس پاسخ داد:

-نمی دونم نمی دونم، فعلا بیا.

هر دو اسب سفید و قهوه‌ای به تاخت سوی جنوب پادشاهی دویدند، آن قدر خسته بودند که هر آن ممکن بود جلوی چشم‌هایم پاهایشان بلغزد و سقوط کنند، سواران‌شان نیز از آن‌ها خسته‌تر، ترسیده و نگران بودند. آدارایل عذاب وجدان گرفته بود و خودش را مقصر تمام این اتفاقات می‌دانست. البته، خب حق داشت.

هایدرا همان‌طور که مدام به عقب نگاه می‌کرد تا فاصله خود و آن‌ها را شناسایی کند، نگران به آن فکر می‌کرد که باید به کجا بروند، جایی نیست که او در خارج از قصر بشناسد. کجا می‌تواند برود؟ در حال تحلیل بود که تیری با سرعت از کنار گونه‌اش گذر کرد. بهت‌زده به

عقب چشم دوخت، کماندار هم داشتند!

هایدرا نگران خطاب به آدارایل فریاد زد:

-مواظب باش، کماندار همراهشونه!

آدارایل نیم نگاهی به عقب انداخت و

سراسیمه پاسخ داد:

-باید بریم توی جنگل کناری، این طوری

راحت می تونن هر دو مون رو بکشن!

هایدرا نگاهی به جنگل سمت راستش

انداخت، باید جنگل گلهاید باشد! در امتداد

شهر، این انتهای جنگل است. اگر مستقیم در

جنگل حرکت کنند به قصر می رسند. نه این

حتی خطرناک تر است. هایدرا در میان باد

تندی که می وزید پاسخ داد:

-نه باید...

با توقف ناگهانی اسب و شیعه بلندش،
 لحظه‌ای هر دو شوکه شدند. اسب سفید
 دست‌هایش را بالا آورده و با درد بر زمین
 سقوط کرد. پای هایدرا در زیر پهلوی اسب
 گیر کرد و جیغ بلندش به گوش رسید.
 آدارایل ترسیده افسار اسب‌اش را با تمام توان
 خود کشید و از آن پایین پرید. به سمت
 هایدرا دوید و نگران کمک کرد تا پایش را از
 زیر اسب بیرون بکشد. هایدرا با درد بسیار به
 اسب نگاه کرد، تیر تیزی ران اسب را پاره
 کرده بود و خون همچون فواره از پایش بیرون
 می‌پاشید.

هایدرا لباسش را فشرد و مستاصل سعی کرد
 روی پای خود بایستد تا فرار کنند که سرباز

ها به آن‌ها رسیدند. در کسری از ثانیه آن‌دو را محاصره کردند و شمشیرهای بران و نقره‌ای رنگشان را به سمت آن‌ها که اکنون در مرکز دایره بودند، گرفتند. آدارایل با اخم به آن‌ها نگاه کرد و دست‌هایش را روی شانه‌های هایدرا که به سختی ایستاده بود و به سینه‌ی وی تکیه داد بود، گذاشت. سپس آرام کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

-نترس، ازت محافظت می‌کنم.

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد و آهسته از زیر چانه آدارایل پاسخ داد:

-دقیقا چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟ ما توی محاصره‌ایم، گیر افتادیم!

آدارایل با لحن ناامید هایدرا، سرش را پایین آورد. به چشم‌های هایدرا خیره شد، آن قدر هر دو نزدیک هم‌دیگر بودند که لب آدارایل درست روبه‌روی پیشانی هایدرا قرار گرفته بود. ضربان قلب هر دو بالا رفته است، هایدرا به نسبت آدارایل اضطراب کمتری دارد اما آدارایل آن قدر قلب‌اش تند می‌تپد که به گمانم هر آن ممکن است بیرون بزند. اندکی تعلق و سپس با کنار رفتن دو سرباز، سرشان را بالا آوردند. هر دو به کسی که تازه وارد محاصره شده بود چشم دوختند. آدارایل با دیدن آن شخص، ابرویش را بالا انداخت و مجدد به هایدرا نگاه کرد. شباهت میان آن دو، تصادفی است؟

هایدرا اخم‌آلود، به وارنا خیره شد و سپس لب‌هایش را به دندان گرفت. شیطانی همیشه در صحنه! وارنا با تمسخر و افتخار نزدیک‌تر شد، در چند قدمی هایدرا ایستاد و همان‌طور که با اقتدار به شمشیرش دست می‌کشید، گفت:

-و باز یه انگل که گیر افتاده.

نگاهش را از روی شمشیر خود برداشت و به هایدرا داد، اندکی سر تا پایش را کاوش کرد و با بالا انداختن ابروان‌اش گفت:

-می‌بینم تغییر کردی، باز قابل تحمل‌تر از قبلت شدی.

هایدرا انگشتان‌اش را مشت کرده و محکم فشرد. چیزی نمی‌گوید اما انگار هر آن ممکن

است منفجر شود. وارنا نگاهاش را از موهای
 بلوند هایدرا گرفت و به آدارایل داد، توجهاش
 که به پسر غریبه کنار هایدرا جلب شد،
 پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-اوه، می بینم در نبود چند روزه‌ی شاهزاده
 هایمون، پسر دیگه‌ای برای معاشقه‌ها پیدا
 کردی!

هایدرا که مجدد با آمدن نام هایمون افکارش
 بهم می ریخت، سریع با دو دست‌اش سر خود
 را گرفت، محکم فشرد و با بستن چشم‌هایش،
 اندکی خم شد. گویا هجوم ناگهانی افکار
 درهم، حالش را دگرگون کرده بود. آدارایل که
 حدس زده بود با نام هایمون این تغییرات
 ظاهر می‌شوند، سریع شانه‌های هایدرا را

فشرد. سپس سرش را خم کرد و کنار گوش
هایدرا بلند گفت:

-خودت رو کنترل کن هایدرا، نفس عمیق
بکش!

وارنا مشتاق به هایدرا خیره بود. این پرنسس
همیشه اعجوبه است! رفتار هایش همیشه
باعث می شود بقیه به او توجه کنند، وارنا
خسته از این بچه بازی های پرنسس خلع
شده، شمشیرش را محکم فشرد و بی حوصله
زمزمه کرد:

-بازم مثل همیشه! بکشینشون.

آدارایل وحشت زده سرش را بالا آورد و بلند
فریاد زد:

-چی؟ مگه زنده ی پرنسس رو نمی خوانین؟

باید تاج و تخت رو منتقل کنین!
 وارنا با لبخندی تمسخرآمیز به آدارایل نگاه
 کرد و با تکان دادن دست‌اش در هوا، بیخیال
 گفت:

-چی میگی؟ مهم نیست اصلا، پدربزرگم
 همین‌طوریش هم تاج و تخت رو قراره به من
 منتقل کنه! اصلا بود و نبود این دختر بی
 ارزش اهمیت نداره. صرفا برای تفریح
 می‌کشمش!

آدارایل خشمگین، همان‌طور که هایدرا را
 بیشتر در آغوش خود می‌فشرد فریاد زد:
 -رذل پست فطرت! شما بریل‌ها همتون
 حروم‌زاده این!

وارنا قهقهه‌ای زد و رویش را برگرداند. به طرف

اسباش رفت و با صدای بلندی گفت:

-به نظرم مردن براتون لطف بزرگیه، باید

لحظه به لحظه درد بکشین تا قدر محبت من

رو بدونین.

سوار اسباش شد و با لحنی که شرارت در

اعماق آن هویدا بود گفت:

-نکشینشون، باید زیر شکنجه های من به یاد

روز های خوش شرابی بنوشن.

سرباز ها همگی خندیدند و دایره‌ی محاصره

لحظه به لحظه تنگ‌تر شد. تا آن که تیغه‌ی

شمشیر هایشان درست کنار گردن هایدرا و

آدارایل قرار گرفت. آدارایل با اندوه و خشم

بی‌نهایت، خیره به وارنا پرسید:

-کارو کجاست؟ باهش چی کار کردین؟

به هایدرا نگاه کردم، همچنان دست‌هایش را روی گوش‌های خود نگه داشته بود و در افکارش غوغایی عظیم شکل گرفته بود. امیدوارم بتواند هرچه سریع‌تر خود را جمع و جور کند. این شرایط اصلاً مناسب تغییر هویت نیست. وارنا، مثل همیشه بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به چیزای بی‌ارزش اهمیت نمیدم الف! تنها افتخار گرفتن و کشتن هایدرا باید برای من می‌بود که به دستش آوردم! آداریل از این حجم وقاحت غرید و زمزمه کرد:

-بریل‌های...

با جیغ بلند ناگهانی هایدرا، همه شوکه شدند.

جیغ‌اش آن قدر آزاردهنده و ترسناک بود که همه شمشیر هایشان را رها کردند و عقب رفتند. دست‌هایشان را روی گوش‌های خود گرفتند و از درد ناله کردند. آدارایل بهت‌زده به این واکنش آن‌ها نگریست. زیرا خود مشکلی نداشت! هایدرا در کنارش متوالی و یک نفس جیغ میزد و آدارایل دید که به وضوح از درون گوش همگی خون سرازیر شده است! شوکه به وارنا نگریست که از شدت درد تعادل‌اش را از دست داد و بخاطر رم کردن اسب، بر زمین افتاد. سربازها نیز همه روی زمین افتاده بودند و از درد به خود می‌لولیدند. آدارایل به اطراف نگاه کرد، مردم بی‌گناه اما با تعجب و شوک به آن‌ها نگاه می‌کردند. گویا این جیغ

عجیب تنها روی دشمنان هایدرا تاثیر
می گذاشت! شاید هم روی افرادی که او
بخواهد تاثیر دارد.

آدارایل چشم از مردم گرفت و به هایدرا داد،
محکم او را تکان داد و با فریاد گفت:

-بس کن هایدرا، باید بریم!

هایدرا انگار اصلا متوجه فریاد آدارایل نشده

بود، زیرا همچنان داشت جیغ میزد. نگران

جلوتر رفتم و روبه روی او ایستادم، گلپوش

آسیب نمی بیند؟ کلافه به سرباز ها خیره

شدم، اگر ادامه داشته باشد به حتم همگی

کشته خواهند شد. زیرا ارتعاش صوتی

بی نهایت روی ذهن تاثیر می گذارد و طرف را

تا مرز جنون می کشاند.

نمی دانم چه شد، اما هر چه بود هایدرا ناگهان
 با وزش باد ملایمی دست از جیغ کشیدن
 برداشت. آرام گشت و صاف ایستاد.
 چشم هایش را بسته نگه داشت و سپس با
 آرامش به وزش باد در لابه لای موهای
 بسته اش گوش سپرد. اندکی برایم عجیب
 است، این رفتارها طبیعی است؟

آدارایل که با آرام شدن هایدرا خیالش راحت
 شده بود، به سربازها توجه کرد. وارنا با حرص
 به محض تمام شدن جیغ هایدرا فریاد زد:
 -اون آشغال رو بگیرین، زنده می خوامش!

سربازها با جیغ وارنا، به سختی سعی داشتند
 از جای خود برخیزند و دوباره سلاح هایشان را

به طرف آنها بگیرند. آدارایل با بلند شدن چند سرباز، منتظر نماند تا هایدرا وضعیت خود را بیابد، سریع دست سرد او را گرفت و با فریاد همان طور که به سمت جنگل می‌دوید گفت:

-بدو هایدرا، بدو!

هایدرا وحشت زده چشم‌هایش را گشود و در حالی که توسط آدارایل کشیده میشد، به اطراف نگاه کرد. به سختی متوجه موقعیت خود شد، تعجب کردم. او هنوز به یاد دارد برای چه اینجا است! سردرد بدی به جانش افتاده بود اما آن که احساساتش هنوز تغییر نکرده واقعا عجیب است. همان طور که پابه پای آدارایل می‌دوید، به جنگل روبه‌رو چشم

دوخت. نه، نباید وارد جنگل گلهاید بشوند!

فرار به جنگل گلهاید باعث می شود در محاصره بزرگ تری قرار بگیرند! به خصوص که پایگاه ارتش در آن طرف جنگل قرار دارد.

پس همان طور که سعی داشت بایستد و از سرعت آدارایل بکاهد بلند گفت:

-آدارایل نباید وارد جنگل بشیم، پایگاه ارتش اون طرف جنگله، محاصره می شیم!

آدارایل اما بیشتر او را کشید و در پاسخ از روی ناچاری گفت:

-پس چی کار کنیم؟ توی این دشت باز سریع تر از اون چه بهمون برسن با تیرها کشته می شیم. جنگل برای من برتری به حساب میاد!

لبخندی پهن و شاد روی لب‌هایم نشست،
 واقعا چرا به یاد نداشتم؟ آدارایل یک الف است
 و یک الف قدرت کنترل گیاهان را دارد، برای
 نبرد کجا بهتر از یک جنگل با گیاهان زیاد
 برای یک الف است؟ هیچ کجا! هایدرا که
 متوجه منظور آدارایل شده بود، مشتاق سرش
 را تکان داد و سریع‌تر به دنبال آدارایل دوید.
 وارنا از آن طرف با حرص به فرارشان
 می‌نگریست. این وضعیت خوب نیست، یک
 الف و یک جنگل به حتم حریف جالبی
 نیستند. سربازی با ترس به سمت وارنا دوید.
 دست‌اش را دراز کرد تا به ولیعهد کمک کند
 از روی زمین بلند شود، وارنا اما از روی حرص
 دست‌اش را پس زد و با خشم بلند شد. سریع

سوار اسب شد و با زدن لگدی محکم به
 پهلوی اسب بیچاره، فریاد زد:
 -امروز اگر نتونین اون دوتا رو برای من بیارین
 خودم همتون رو اعدام می‌کنم!
 سرباز های بیچاره با افسوس و ترس به ولیعهد
 خیره شدند. از روی ناچاری اطاعت کرده و
 بلافاصله سوار اسب هایشان شدند. همگی با
 تمام سرعت به سوی جنگل دویدند تا پرنسس
 خلع شده و الف همراهش را دستگیر کنند.
 عده‌ای ناراضی بودند اما بخاطر جان خانواده
 هایشان ناچار به اطاعت بودند. نمی‌توانستند
 در برابر دستور های اجباری اربابان جدید خود
 مقاومت کنند.
 اندوهگین به دنبال کارو گشتم. کجاست؟

مطمئنم که وارنا او را ندیده است، زیرا اگر به او برخوردی بود برای حرص هایدرا هم که شده ذکر می‌کرد او را کشته است یا به نحوی با کارو به هایدرا فشار می‌آورد. اما تنها منکر ارزش بالای وی شد که این خود نشانه‌ی خوبی‌ست. کلافه و مستأصل به دشت‌هایی که بچه‌ها از آن گذشته بودند بازگشتم و جست‌وجو کردم. مردم پچ‌پچ کنان از جدال پرنسس خلع شده با ولیعهد و کار عجیب‌اش حرف می‌زدند. سواره و پیاده اکنون در مسیر منتهی به پایتخت با خبر شده‌اند و طولی نمی‌کشد که خبر به درون قصر برسد. باید هرچه زودتر فرار کنند و گرنه با رسیدن یگان اصلی برای دستگیری هایدرا، محال است

بتوانند قسر در بروند.

مضطرب شده‌ام. کارو کجاست؟ چرا پیدایش نمی‌کنم؟ ترس به درون رگ‌هایم نفوذ کرده است. این دختر بدون کارو محال است بتواند تا اوروربامبا دوام بیاورد. محال ممکن است! نگاه‌ام به همه طرف می‌چرخید که ناگهان با شنیدن فریاد بلندی، از حرکت ایستادم. کاوش را متوقف کرده و به سمت پایتخت رفتم. کارو اینجاست، درست جلوی ورودی پایتخت ایستاده و در حال مبارزه است. وجود ازدهایی بنفش رنگ با تیغ‌های تیز روی بدن‌اش نشان می‌دهد آن‌قدر ناچار گشته که مجبور شده است به جسم اصلی خود بازگردد.

سرباز های زیادی اطراف اش هستند و در محاصره چند صد سرباز گیر افتاده است. لعنتی، به حتم خبر زودتر از انتظارم به یگان اصلی رسیده است، کارو تمام این مدت آن ها را مشغول کرده است و گرنه باید زودتر از این ها به پرنسس و الفاش می رسیدند! از آسمان به زمین آمدم و در آن دشت خونین جلوی ورودی شهر کنار کارو ایستادم. خون چمن های روی زمین را رنگین کرده است. سرباز ها بی توجه به جسد های زیر پایشان شمشیر به دست منتظر هستند تا با یک لحظه غفلت از جانب اژدهای بنفش جلویشان، او را شکار کنند.

تردید در نگاه عده ای هویدا است اما در نگاه

دیگران تنها عطش کشتن و کسب افتخار می‌بینم. باعث تأسف است، مگر همه‌ی آن‌ها زمانی هم‌زمان مشاور نبودند؟ مگر فراموشی دارند؟ وجدان کجاست؟ کارو خسته است، شمشیر و نیزه‌های زیادی در لابه‌لای فلس‌هایش فرو رفته اما همچنان استوار ایستاده است. می‌داند که باید بیشتر دوام بیاورد. باید پرنسس به اندازه کافی دور شود. افسوس نمی‌داند آن‌ها هم به دام افتاده‌اند. سربازی یک قدم به جلو نهاد، شمشیر را در آسمان چرخاند و با فریادی بلند آن را به سمت بال بسته‌ی کارو پرتاب کرد. نفس در سینه‌ام حبس شد، کارو متوجه پرواز شمشیر شد اما با آن جثه بزرگ تا خواست واکنش

نشان بدهد دیر شده و شمشیر دیگری در بال
راست‌اش فرو رفت. نعره‌ای از درد کشید و با
خشم تیغ‌های روی دماش را به طرف سرباز
های خیانت‌کار پرتاب کرد.

دوازده تیغ بزرگ و برنده هم‌زمان از روی
دماش رها شده و در بدن سربازهای زیادی
فرو رفت. هر تیر آن قدر قدرت داشت که در
کسری از ثانیه در بدن شش نفر پشت سر هم
نفوذ کرده بود. آهی کشیدم، اینجا گویا
قتل‌گاه است. کارو خشمگین بال‌های
بزرگ‌اش را گشود و با نعره‌ای بلند و وهم‌انگیز
فریاد زد:

-همتون رو می‌کشم، شماها خیانت‌کاری
هستین که لایق مرگین.

دم‌اش را در آسمان تاب داد و خواست
 تیغ‌های بیشتری آزاد کند که با رسیدن دو
 اژدهای عظیم از درون شهر، نگاه‌اش را به
 آسمان داد. دو اژدهای قرمز سر رسیده بودند.
 بریل زادگان اصیل این بار خود پای به میدان
 مبارزه نهاده بودند! واقعا چه سعادت‌ی نسیب
 کارو شده بود!

سربازها با دیدن دو اژدهای بزرگ، سریع کنار
 رفتند و زمین‌های جلوی کارو را برای نشستن
 آن دو اژدها خالی کردند. با فرود دو اژدهای
 عظیم، زمین زیر پایشان لحظه‌ای به لرزش در
 آمد. با ترس به تفاوت جثه دو اژدهای بریل و
 یک اژدهای ورتلس نگاه کردم. به وضوح هر
 کدام دو برابر هیکل کارو هستند. ترس در

دل‌ام نشست. به حتم حریف‌شان نمی‌شود؛
مرگ در انتظار اوست! الهه مرگ را می‌بینم
که کناری نشسته و در انتظار فرا رسیدن زمان
موعود بال‌هایش را در آسمان تکان می‌دهد!
لحظات سراسر پر از استرس می‌گذرند. کارو به
سختی نفس می‌کشد. زخم‌های زیادی
برداشته و مقابله با دو اژدهای بریل برایش کار
دشواری‌ست. با هر نفس، بخار زیادی از
سوراخ‌های بزرگ روی پوزه‌اش بیرون می‌زند
که خبر از حرارت بالای بدن‌اش می‌دهد.
یکی از اژدهایان، دم‌اش را کلافه در آسمان
تکان داد و با صدای زمخت و دلهره‌آورش
خطاب به کارو گفت:

- تو باید مشاور ارتش هایمون باشی!

کارو با این سخن از جانب ازدهای سمت راستی، به سختی پاسخ داد:

- و شما باید شاهزاده لیماک، پسر عموی پرنسس هایدرا باشین!

لیماک با لقب شاهزاده، اخم کرد. زیرا او اکنون پرنس به حساب می آمد، کسی که می توانست به تخت پادشاهی بنشیند! به حتم کارو از عمد این گونه پاسخ داد تا او را بیشتر عصبانی کند. لیماک، کلافه دماش را محکم بر زمین پشت سرش کوبید و با خشم غرید:

- پرنسس خلع شده کجاست؟

کارو بال هایش را گشود، بالای سرش نگه داشت و با غرش بلندی پاسخ داد:

- برای مبارزه تا سر حد مرگ ترسی ندارم!
 لیماک خشمگین دماش را چرخاند، محکم آن
 را به یک خانه در ورودی شهر کوبید که با
 صدای بلندی دیوار یک طرف خانه فرو ریخت.
 بال‌هایش را متقابلاً گشود و با خشم از لابه‌لای
 دندان‌های تیزش غرید:
 - پس بمیر!

ازدهای بریل قرمز، با آن شاخ‌های زخیم و
 شیطانی ماندش، به سمت کارو هجوم آورد.
 حتی به او فرصتی برای حضم پاسخ‌اش نداد.
 کارو اما خوشبختانه توانست سریع‌تر از آن‌چه
 انتظار می‌رفت پاسخ بدهد، جاخالی داد و خود
 را به سمت راست پرتاب کرد. بال‌هایش را در
 آسمان تکان داد تا بتواند تعادل خود را حفظ

کند.

لیماک خشمگین بازگشت، با نعره‌ای که بند
دل را پاره می‌کرد، فریاد زد:

-پس مبارزه تا سر حد مرگت چی شد؟

کارو دهان‌اش را گشود، دندان‌های تیز و
سفیدش را به رخ اژدهای بریل کشید و بدون

هیچ پاسخی به سوی او یورش برد. دو اژدها

در زمین‌های آزاد کنار پایتخت با یکدیگر

درگیر شدند. با هر حرکت پایشان زمین زیر

پای سربازان پیاده می‌لرزید. همگی آن‌قدر

ترسیده بودند که به سمت ورودی شهر هجوم

برده و پشت سر اژدهای بریل دیگر که تنها

نظارگر نبرد بود، پناه برده بودند.

به اژدهای دیگر نگاه کردم، او باید روزان باشد.

کسی که همیشه همراه لیماک است. شاخ‌های یک متری‌اش کنار تاج‌های باله مانندش قرار دارند و با چشم‌های کوچک زرد رنگ‌اش مصمم به نبرد نامزدش خیره شده است. پوزخندی زدم، بخاطر نامزدی چه‌ها که بر سر هایدرای بیچاره نیاوردند! فلس‌هایش برق می‌زنند، گویا تازه حمام کرده است. کارو، تیغ‌هایش را به سوی لیماک پرتاب کرد، هر اژدهای دیگری بود با این تیغ‌ها زخمی میشد، اما اکنون مقابل‌اش اژدهای بریل ایستاده است، اژدهایی که با آتش اصیل‌اش می‌تواند به آسانی کارو را جزغاله کند. لیماک، سریع بال‌اش را محافظ خود کرد تا تیغ‌ها به بدن‌اش اصابت نکنند، سپس بلافاصله بال‌اش

را کنار زد و با تنفس آتشین، به سوی کارو
هجوم برد.

وحشت زده به صحنه‌ی جلویم خیره شدم،
آتش اصیل بریل از دهان‌اش به بیرون پاشید و
بر روی دم کارو ریخت، فریاد دردناک کارو در
آسمان پیچید و انعکاس‌اش تا فرسنگ‌ها
دورتر به گوش رسید. دم‌اش در حصار آتش
حقیقی، لحظه به لحظه می‌سوخت و بوی
گوشت کباب شده در دشت پیچیده بود. به
سختی و با شدت زیادی دم‌اش را تکان می‌داد
تا آتش را خاموش کند، اما زیاد موفق نبود.
دم‌اش را با آن‌که بسیار درد داشت، روی زمین
کشید، سعی داشت با خاک آتش را خنثی
کند.

با خاموش شدن آتش، به دم خود چشم دوخت. فلس‌هایش تماما نابود شده و گوشت زیر فلس‌ها نمایان شده بود. یک گوشت سفید که پخته شده است. با خشم و نفرت به لیماک چشم دوخت، به سختی دماش را می‌توانست تکان بدهد. درد بسیاری داشت. لیماک شروع به حرکت کرد، همان‌طور که با اقتدار به دور کارو می‌چرخید، زمزمه کرد:

- بگو پرنسس کجاست، از جونت می‌گذرم.

کارو با این حرف، سرش را پایین انداخت. حریف نمی‌شد. واقعا نمی‌تواند مقابله کند. اما او مرد شکست نیست. مردن بهتر از شکست است، مگر نه؟ اما پس پرنسس چه می‌شود؟

اکنون ادوارد هم همراهش نیست، پس چگونه

بدون کارو تا اوروبامبا برود؟ نه، نمی‌تواند
 پرنسس را رها کند. نه! سرش را بالا آورد و با
 حسرت به دور دست خیره شد. به مسیری که
 آداریل و پرنسس فرار کرده بودند چشم
 دوخت و کمی خود را تکان داد. بال‌هایش را
 جمع کرد و در کنار پهلوی خود نگه داشت.
 تیغ‌های باقی مانده روی دماش را بست و به
 نشانه تسلیم، روی زمین نشست. اندوهگین به
 لیماک چشم دوخت، با آن پوزخند تمسخر
 آمیز لیماک لحظه‌ای از خودش متنفر گشت.
 ناتوانی باعث سرافکندگی‌ست. باید راهی باشد،
 مگر نه؟ اما متاسفانه این بار راهی نیست. بریل
 زادگان که الکی به درجه دوم نژاد‌های برتر
 در حومورا دست پیدا نکرده‌اند...

ناراحت توجهام را به آن سوی، درون جنگل
گلهاید دادم. هایدرا و آدارایل با تمام توان خود
در لابه‌لای درختان می‌دوند، سواره‌ها با
رسیدن به ورودی جنگل از سرعت‌شان کاسته
شده بود، زیرا برای اسب‌ها خیلی سخت بود
که بدان مسیر تعبیه شده درون این جنگل پر
از شاخ و برگ، بدوند.
آدارایل که دیگر انگار توان‌اش تمام شده بود،
با نیم‌نگاهی به پشت سرشان، از حرکت
ایستاد. دست‌اش را روی قلب‌اش نهاد و دست
هایدرا را رها کرد. با استرس به چشم‌های
قرمز شده هایدرا نگاه کرد و گفت:
-می‌تونی از این درخت بالا ببری؟
هایدرا همان‌طور که نفس نفس می‌زد، به

درختی که آدارایل به آن اشاره می کرد، چشم
دوخت. سرش را بالا آورد، یک درخت اقاقیای
دوازده متری بود! هایدرا بهت زده به سختی
زمزمه کرد:

-من، محاله بتونم، تا حالا از درخت بالا نرفتم!
آدارایل لعنتی ای زیر لب گفت و با گرفتن
دستاش پشت کمر هایدرا، او را به جلو
هدایت کرد. نزدیک تر به درخت ایستاد و
مصمم گفت:

-پس این اولین بارت میشه، زود باش. تا
نرسیدن باید از درخت بالا بریم.
هایدرا شوکه به نگاه مصمم آدارایل خیره شد
و پرسید:

-اصلا چرا باید ازش بالا بریم؟ فکر می کنی

نمی‌تونن اونجا بهمون آسیب بزنن؟
 آدارایل پوزخند زد، ابرویی بالا انداخت و
 همان‌طور که هایدرا را هل می‌داد تا مشغول
 بالا رفتن از درخت شود، پاسخ داد:
 -می‌تونن، بدون شک می‌تونن. اما می‌خوام
 وقتی با درخت‌ها درگیر میشن ما در امان
 باشیم!

هایدرا نگران از کاری که آدارایل می‌خواست
 انجام بدهد، دست وی را از پشت کمرش
 گرفت و به جلو آورد، نگران در نگاه‌اش چشم
 دوخت و زمزمه کرد:

-می‌خوای چی کار کنی آدارایل؟!
 آدارایل مصمم و جدی، دست آزادش را روی

شانه‌ی هایدرا نهاد و سرش را خم کرد. نزدیک صورت هایدرا پاسخ داد:

-نمی‌تونیم فقط فرار کنیم! این طوری هیچ فایده‌ای نداره. باهاشون درگیر میشم و توی این فاصله که حواس شون پرت میشه تو باید سریع فرار کنی.

مکث کرد و سپس محکم و مقتدر پرسید:

-فهمیدی هایدرا؟ باید فرار کنی!

هایدرا خشمگین گشته بود. مدام به او

می‌گویند فرار کن، ما برایت می‌میریم، اگر او نخواهد کسی برایش بمیرد باید چه کند؟ بس است این پیش مرگ شدن‌ها، واقعا بس است!

آدارایل با شنیدن صدای پاهایشان توسط

گوش‌های تیزش، سریع هایدرا را به عقب هل

داد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-زود باش پرنسس، برو بالا!

هایدرا که اکنون اخم بدجور روی صورتش نشسته بود، سرش را بالا گرفت. سینه‌اش را جلو داد و با جدیت تمام خیره در یشم نگاه آدارایل گفت:

-دیگه فرار نمی‌کنم. درضمن...

نگاه از آدارایل گرفت و با کلافگی عجیبی زمزمه کرد:

-این جنگ منه نه تو! چرا حاضری جونت رو برای منی که تازه چند روزه دیدی به خطر بندازی؟

آدارایل با این سوال، نفس در سینه‌اش حبش شد. اکنون باید به این سوال چه جوابی بدهد؟

مستأصل به هایدرا خیره مانده بود که با نگاه ناگهانی او، دست و پایش را گم کرد. هایدرا مصمم به آدارایل چشم دوخت و گفت:

-تو باید بری، رونی و فردریک چشم به راهتن تا برگردی. نمی تونی این قدر الکی بمیری. برو آدارایل، تا همین جا هم کمک زیادی بهم کردی.

آدارایل لبش را گزید. باید به او بگوید؟ شاید احساسات اش درست نیست. شاید...

با نزدیک تر شدن صدای پای سربازان و اسب هایشان، آدارایل مضطرب خطاب به هایدرا گفت:

-بیا بعدا در موردش حرف بزنیم. اونا رسیدن! هایدرا سرش را تکان داد و در سکوت، با قلبی

که سرشار از استرس بود به مسیری که صدا از آن سوی به گوش می‌رسید، چشم دوخت. آدارایل درست می‌گفت، همیشه فرار نتیجه نمی‌دهد. گاهی باید ایستاد و با ترس در مقابل دشمن مبارزه کرد. شاید گاهی همین ترس‌ها قدرت عجیبی به شخص بدهند!

سربازها رسیدند. سریع آنها را محاصره کردند و مجدد گیر افتادند. اما این بار اوضاع فرق داشت، زیرا این دفعه محاصره در جنگل بود، جنگلی که پر از درخت است. آدارایل، دست‌هایش را بالا برد، مستأصل به وارنا که سوار بر اسب جلویشان ایستاده و سر و صورت‌اش پر از برگ‌های خشکیده درختان شده بود، نگاه کرد. می‌ترسید اما سعی داشت

خود را نترس جلوه بدهد. هایدرا قدمی جلو نهاد، لرزش پاهایش را دیدم اما گویا سعی داشت آن را پنهان کند.

تنها یک قدم جلو نهاد و سپس بلند گفت:
-وارنا، بهتره تا سربازات بیشتر آسیب ندیدن
برگردی، یه روز بالاخره نبرد بین من و تو فرا
می‌رسه.

وارنا، پوزخند زد و اسب‌اش را نوازش کرد. با
صدایی بلند و رسا و لحنی متمسخر پاسخ داد:
-سرباز هام اگر نتونن امروز تو رو برای من
بکشن خودشون کشته میشن! درضمن، اون
روز همین امروزه هایدرا، همین امروز!

با تأکید بر امروز، شمشیرش را از غلاف بیرون
کشید. از اسب پایین پرید و دو قدم جلو نهاد.

تقریبا وارد محاصره شده بود. خیره به هایدرا،
شمشیرش را به سوی او پرتاب کرد و با طعنه
گفت:

-بگیر، نمی‌خوام بعدا بگن تو رو بدون دفاع
کشتم!

هایدرا تا خواست متوجه منظور وارنا شود،
فریاد دستوری وارنا در کل جنگل پیچید.
-حمله کنین!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. هایدرا
بهت‌زده از یورش ناگهانی سرباز های دورش،
نتوانست واکنشی نشان بدهد و تا خواست
حرکتی کند، تیرها از کمان‌ها رها شدند و به
سویش پرواز کردند. حتی نفهمید چگونه با
پیچیدن آن درد سهمگین در ران پایش، روی

زمین سقوط کرد. جیغ بلندی کشید و دست‌اش را کنار زخم نهاد. به تیر نگاه کرد، در این هیاهوی خون همچون چشمه از پایش به بیرون راه پیدا کرده است. به بالای سرش چشم دوخت، تاریکی بیشتر شده بود و آن بخاطر حفاظ گیاهی آدارایل بود. همچون چتر در بالای سرشان شکل گرفته و از شاخ و برگ ضخیم درختان ساخته شده بود.

آدارایل همان‌طور که به سختی دو دست‌اش را روی سقف کوتاه چتر چسبانده بود و سعی داشت هر طور شده این سپر را نگه دارد، خطاب به هایدرا فریاد زد:

-هایدرا خوبی؟ زخمی شدی؟ لعنتی، باید سریع‌تر می‌بودم.

هایدرا که باورش نمیشد آدارایل به عنوان یک
 طبیب آن قدر سریع توانسته بود واکنش نشان
 بدهد، سرش را به سرعت به چپ و راست
 تکان داد و بی توجه به دردی که بی نهایت در
 پایش جولان می داد، گفت:

-نه نه خوبم، سرعتت خیلی زیاد بود!
 آدارایل در این هیاهوی لبخند دل گرم
 کننده ای زد و سرش را کج کرد، به هایدرا
 نگاهی انداخت و سپس با دیدن تیری که تا
 نیمه در پایش فرو رفته بود، ابروانش را درهم
 کشید. باید زخم عمیقی باشد! لباش را با
 دندان گزید و با انرژی ای تحلیل رفته، گفت:
 -می تونی بلند شی؟

هایدرا سرش را تکان داد، دستاش را به بدنه

سپر گرفت و به کمک آن، هر طور که بود برخاست. درد زیادی داشت اما نمی‌توانست در این شرایط خود را ضعیف نشان بدهد. آدارایل وظیفه‌ای در قبال او ندارد اما دارد جان‌اش را این‌گونه به خطر می‌اندازد. پس او نباید آن قدر ضعیف باشد!

به سمت آدارایل آمد و کنارش ایستاد، سپس خیره به بیرون سپر که به سختی میشد از لابه‌لای شکاف‌های کوچک گیاهان سربازها را دید، گفت:

-باید یه کاری بکنیم، این طوری زیاد دووم نمی‌اریم.

آدارایل سرش را به نشانه تایید تکان داد و زیر فشار زیادی که از بیرون به سپر وارد میشد،

لب زد:

-نهایت چند دقیقه دیگه بتونم تحمل کنم.

هایدرا بخاطر وضعیت اسفناکی که لحظه به

لحظه بیشتر داشت به او فشار وارد می کرد،

انگشت‌هایش را مشت کرد و خشمگین زیر

لب غرید:

-وارنای بی همه چیز!

آدارایل حرفاش را شنید و لبخند بی جانی زد،

ناگهان سپر ترک بزرگی برداشت؛ درست از

پایین تا مرکز دایره بالای سرشان شکافته شد

و صدای یکی از سرباز های مهاجم به گوش

رسید:

-برین بالا، سپر شکسته!

آدارایل لگدی بر زمین کوبید و نگران گفت:

-دیگه فایده نداره! هایدرا چی کار کنیم؟!

هایدرا لباش را گزید، چشم‌هایش را بست و

سپس آهسته و خون‌سرد که واقعا در این

شرایط عجیب بود، پاسخ داد:

-کاری که باید زودتر می‌کردم.

آدارایل کنجکاو از منظور هایدرا، نگاه‌اش به

دست هایدرا افتاد که آن را بالا آورد. جلوی

صورت‌اش گرفت و با زدن بشکنی در هوا،

جرقه‌ای سبز رنگ همه‌جا را در بر گرفت.

آدارایل در چشم بر هم زدنی خود را زیر یک

جثه بی‌نهایت بزرگ یک اژدهای سبز رنگ

دید. زیر سینه‌اش قرار داشت و با وحشت و

حیرت به آن نگاه می‌کرد. سربازها با تبدیل

شدن هایدرا، سریع عقب نشینی کردند. صد متر از هایدرا فاصله گرفتند، عده‌ای در پشت درختان قایم شده و عده‌ای مشتاق از دیدن بدن واقعی پرنسس پیشین، با چشمانی براق به او خیره بودند.

هایدرا غرغری کرد و سپس به وارنا چشم دوخت، او نیز جلوی او ایستاده و با سر بالا آورده به او خیره بود. هایدرا زبان‌اش را روی دندان‌های تیز و سفیدش کشید و خشمگین گفت:

-منتظر همین بودی مگه نه؟!-

وارنا، شمشیرش را به کناری پرت کرد، راضی و خشنود از وضعیت پیش آمده، قدمی به جلو نهاد و با برانداز کردن هیبت ازدهایی هایدرا،

سرش را تکان داد. سپس با دقت بیشتری به بدن و فلس‌های هایدرا نگاه کرد و گفت:
-جثه‌ات انگار بزرگ‌تر شده! شایدم تازه به

بلوغ ازدهایی رسیدی!

با این حرف‌اش قهقه‌ای زد و بی‌توجه به آن که آیا واقعا جثه هایدرا بزرگ‌تر شده است یا خیر، نگاه‌اش را به رگه‌های نقره‌ای روی بدن هایدرا داد. سرم را چرخاندم و به هایدرا نگاه کردم. بدن‌اش، واقعا زیبا شده است. دور فلس‌های رگه‌های نقره‌ای شکل گرفته و آن قدر درخشان است که باورم نمی‌شود این ازدهای باشکوه همان دختر ترسو باشد!

اقتدار و زیبایی از او می‌چکد. وارنا خشمگین زیر لب زمزمه کرد:

-باورم نمیشه!

هایدرا نشنید و گرنه به حتم خیلی خوش حال میشد که وارنا نیز از وضعیت فعلی او به وجد آمده است! هایدرا، دماش را تکان داد که به یکی از درختان دورش برخورد، کلافه از حصار تنگ درختان جنگل، گفت:

-دیدار بعدیمون به حتم به نتیجه می‌رسه

وارنا!

آدارایل سریع با شنیدن این حرف، از بدن هایدرا به کمک دماش بالا رفت و روی گردن‌اش نشست، هایدرا نیز بال‌هایش را گشود، به خاطر این کارش درختان زیادی شکستند و شاخ و برگ‌هایشان بر زمین سقوط کرد، به سختی جایی برای خود باز کرد و از

میان جنگل گلهاید به آسمان صعود کرد. وارنا که از دیدن جسم جدید و حیرتانگیز هایدرا شوکه شده بود، با باد عظیمی که به صورت اش خورد، به خود آمد. عصبانی به سمت سوراخی که میان جنگل ایجاد شده بود دوید و فریاد زد:

-گفتم بهت همین امروز همه چیز بین ما تموم میشه!

صدایش هنوز در لابه‌لای درختان جنگل به گوش می‌رسید که نعره اژدهایی‌اش در آسمان طنین‌انداز شد. هایدرا سریع به عقب نگاه کرد، وارنا با بدن عظیم و سه برابر جثه هایدرا، در تعقیب او به آسمان آمده بود. آداریل وحشت‌زده از دیدن هیبت یک اژدهای بریل از

نزدیک، میان آسمان فریاد زد:

-خیلی بزرگه!

هایدرا خشمگین دندان‌هایش را نمایان کرد و

غرید:

-اون کوچیک‌ترینه!

آدارایل به معنای واقعی کلمه خیزان شد،

باورش نمیشد یک اژدها بتواند آن قدر بزرگ

باشد! پس وقتی می‌گفتند یک اژدهای اصیل

قوی است منظورشان این بود، حالا می‌فهمید

چرا پرنسس بخاطر بریل نبودن‌اش آن قدر

سرزنش شده بود!

هایدرا با شتاب بیشتری بال زد، ناخواسته به

سوی پایتخت رفت و متأسفانه هنگامی متوجه

مسیر اشتباه‌اش شد که قصر را جلویش دید.

نگران از حرکت ایستاد. معلق در آسمان بال
 میزد که وارنا با شتاب به او نزدیک شد.
 چنگال‌های تیزش کمر او را از پشت سوراخ
 کردند و هایدرا با پیچیدن درد بسیاری در
 بدن‌اش، غرش عظیمی سر داد.

آدارایل، به سختی خود را به گردن هایدرا
 چسباند تا مبادا از آن ارتفاع بسیار زیاد سقوط
 کند. هر دو اژدها بر فراز آسمان‌ها درگیر
 شدند. هایدرا به سختی از حصار چنگال‌های
 برنده وارنا خود را آزاد کرده و رویش را
 برگردانده بود. چنگال در برابر چنگال، دندان
 در برابر دندان مبارزه می‌کنند. بال‌هایشان با
 شتاب به صورت یک‌دیگر می‌خورد و

دم‌هایشان در جدال با یکدیگر به هم گره خورده‌اند. در این میان تنها آداریل بود که با وحشت به هایدرا چسبیده بود تا مبادا مرگ زودتر از موعود به سراغ‌اش بیاید.

نگاه‌ام را به پایین دادم، جدال دو اژدهای متفاوت در آسمان پایتخت توجه خیلی‌ها را به خود جلب کرده بود. مردم ایستاده بودند و با شور و اشتیاق عجیبی به آسمان و نبرد اژدهایان نگاه می‌کردند. توجه‌ام به کارو جلب شد، پانصد متر آن طرف‌تر، در حالی که نشسته بود و برای لو دادن مکان پرنسس تهدید می‌شد، متوجه سر و صدای درون آسمان گشت. نگران سرش را بالا آورد و با دیدن پرنسس، شوکه شد. از آن جایی که لیماک

جلویش بود و این نبرد شگفت‌انگیز پشت سر او شکل می‌گرفت، لیماک گمان کرد کارو به او نگاه می‌کند. خشنود شد و با تحقیر گفت:

-از جونت می‌گذرم، قول میدم!

کارو با حرف لیماک، نگاه‌اش را از نبرد گرفت و به او داد، متمسخر پوزخندی زد و به سختی بلند شد. به دماش نگاه کردم، آن قدر سوخته

است که سریع چرک کرده و گوشت‌های سرخ شده قلپ قلپ صدا می‌دهند. واقعا چندش‌آور است. با ایستادن روی پاهای زخمی‌اش،

خطاب به لیماک با غرور گفت:

-باعث افتخارمه که برای پرنسس بمیرم.

لیماک متعجب در چشم‌های زرد کارو غرید:

-بگو هایدرا کجاست؟ ازدهای پست، خودم

می کشمت تا برای افتخارت ناکام بمونی!
لیماک به سوی کارو هجوم آورد و دوباره هر
دو درگیر شدند. این بار روزان نیز به نبرد
پیوست، دو اژدهای بریل و یک ورتلس زاده،
نتیجه مشخص است. مگر نه؟ کارو، با تمام
توانی که داشت از حمله‌ی قوی دو اژدهای
بریل جاخالی داد و به آسمان صعود کرد،
بال‌هایش خیلی درد می‌کنند و مطمئن است
که این، آخرین پروازش بر فراز آسمان آبی به
حساب می‌آید. زیرا به وضوح شکسته شدن
چند قسمت از استخوان بال‌هایش را احساس
می‌کند، درد طاقت‌فرسایی دارد. لیماک،
خشمگین از در رفتن کارو و فرارش به
آسمان، یک بالش را بالا آورد و خطاب به

روژان گفت:

- تو همین جا باش، خودم باید حساب او
آشغال بی مصرف رو برسم.

سپس با یک حرکت، به آسمان پرید و با
شتاب بسیاری به سمت کارو پرواز کرد. تازه
وقتی در آسمان صعود کرده بود متوجه نبرد
پیش رویش شد. یک اژدهای سبز رنگ با وارنا
درگیر شده است، اوه پرنسس هایدرا گویی
خود به قتل گاهش آمده است!

مشتاق بی خیال کارو شد و با شتاب به سوی
پرنسس پرواز کرد. سریع از کنار کارو گذشت
که مشاور متوجه قصد اصلی او شد، پس از بالا
به سمت اش یورش برد و از پشت
چنگال هایش را در کمرش فرو کرد، لیماک

فریادی از درد کشید و ناگهان به دور خود در آسمان چرخید تا کارو را از پشت خود جدا کند. اما موفق نشد. کارو که دیگر انرژی‌ای برایش باقی نمانده بود، در یک فرصت مناسب او را رها کرد و خود را به سمت پرنسس هدایت کرد، با آخرین توان خود را به پرنسس رساند و درست هنگامی که وارنا نفس عمیق و بزرگ آتشین‌اش را برای هایدرا آماده کرده بود، میان آن دو قرار گرفت. هایدرا، با شوک و ناباوری بال زد و بهت‌زده دید که چگونه آن اژدهای بنفش زیبا، با چشمانی خمار و دردآلود، در جلویس سقوط کرد و به سمت زمین شتاب گرفت.

هایدرا فریاد بلندی سر داد و با وحشت به

سوی زمین پرواز کرد، باید او را بگیرد، باید
 مانع برخوردش به زمین شود. کارو به حتم
 خواهد مرد. شتابان همان طور که باد
 چشمانش را اذیت می کرد فریاد زد:
 -نه نه، کارو بال بزن، بال بزن!

فایده نداشت، آدارایل نیز به وضوح دید. دید
 که چگونه کارو با برخورد به یک خانه در مرکز
 پایتخت، انفجاری عظیم از خاک و سنگ ایجاد
 کرد. همه چیز جلوی چشم‌هایشان اتفاق افتاد.
 همه چیز را دیدند و به یاد سپردند. به وضوح
 کارو متلاشی شد و این دور از رؤیا بود.
 حقیقت محض...

هایدرا ناباور با شدت زیادی بر روی سقف یکی
 از خانه‌ها فرود آمد که خانه لرزید، به سمت

کارو دوید و با بهت پوزه‌اش را به سر خونین او زد. بغض‌آلود او را صدا کرد.

-می‌دونم که هنوز زنده‌ای، بلند شو مشاور،

مشاور کارو بگو که زنده‌ای!

هق‌هق‌اش با آن جثه اژدهایی و صدای

ضمخت‌اش هماهنگی نداشت. قلب‌ام به درد

آمده بود، الف غم‌آلود هم صورت‌اش را

پوشانده بود تا آزادانه گریه کند و آن صحنه را

برای همیشه به یاد نیارد. هایدرا اما بهت‌زده

به کمر برعکس شده اژدهای جلوی‌ش خیره

بود. قطع نخاع، درجا کشته شده است! بوی

تعفن و گوشت سوخته می‌دهد، آتش بریل

واقعا شوخی بردار نیست. تمام فلس‌های کارو

پودر شده‌اند و خون از بدن‌اش به بیرون

می پاشد. زیر جسم‌اش دریاچه‌ای از خون
ایجاد شده و پاهای هایدرا در آن فرو رفته
است. هایدرا بال‌هایش را به او زد، نه یک بار،
نه دو بار، بلکه ده‌ها بار و با فریاد گفت:
-بلند شو، بگو که زنده‌ای، کارو!
فریادها و غرش‌هایش مردم را ترسانده بود. اما
این باعث نمیشد بیخیال دیدن جسم این
اژدهای زیبا شوند و فرار کنند. لیماک و وارنا
در آسمان مانده بودند و شاهد زجه‌های
لذت‌بخش دشمن‌شان بودند. لیماک، با افتخار
دم‌اش را در هوا تکان داد و گفت:
-این تقاص ایستادن جلوی ماست.
وارنا مشتاق سرش را تکان داد و با حرکت به
سوی پایین، گفت:

- و کشتن اون، شیرینی تاج و تخت جدیدمون خواهد بود!

لیماک خندان به دنبال او راه افتاد. هر دو در خیابان‌های سنگ فرش شده پایتخت فرود آمدند و با اقتدار و قدرت بی‌نهایت، به هایدرا چشم دوختند. وارنا به حرف آمد و به اعصاب هایدرا بیشتر چنگ انداخت.

-براش گریه نکن، چون تا چند دقیقه دیگه دوباره می‌بینیش!

هایدرا ناگهان دست از زجه و گریه برداشت. بی‌نهایت عصبانی بود، آن قدر که انگار می‌توانست کل پایتخت را نابود کند. دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را به رخ آنان کشید،

بال‌هایش را خشمگین گشود و دمش را محکم همچون شلاق بر زمین کوبید.

سنگ‌های سنگ فرش مسیر پایتخت به بیرون پاشید و همگی خورد شدند. وارنا از این قدرت تعجب کرد، مگر ازدهایان ورتلس هم آن قدر قدرت داشتند؟

هایدرا به حرف آمد، اما این بار لحن‌اش عجیب و وحشتناک بود.

- آتیش همیشه مغروره! شما ها تغییر نمی‌کنین، پس این تقاص کارتونه!

وارنا و لیماک ناخواسته قدمی به عقب برداشتند. گویی که خودش حرف نمی‌زند، من نیز تعجب کردم. آن‌ها ترسیده بودند، درست است؟ جالب شد! هایدرا دهان‌اش را بیشتر باز

کرد و با تمام قدرت نفس‌اش را به بیرون
فرستاد. منتظر بودم تا اسید جوشان از
دهان‌اش بیرون بپاشد و آن‌دو اژدهای مغرور را
پودر کند اما در کمال تعجب، گلبرگ‌های
صورتی و قرمز رنگ از دهان‌اش به بیرون
پاشیدند! گلبرگ‌های گل رز! بهت‌زده به او و
گلبرگ‌هایی که در آسمان همچون جشن‌ها
در هوا معلق بودند خیره شدم. این چیست!
باورم نمی‌شود، از دهان‌های دراز گلبرگ بیرون
پاشید!

بهت‌زده به او خیره بودم که خود نیز از این
شکل عجیب قدرت به ظاهر اسید، تعجب
کرده بود. آذارایل با چشمانی اشک‌آلود و
گشاد شده به گلبرگ‌های معلق در آسمان

خیره بود، همه تعجب کرده‌اند. وارنا و لیماک
 نیز با تمسخر به این صحنه نگاه می‌کنند،
 پیش‌تر خیلی ناگهانی و ناخواسته از واکنش
 هایدرا ترسیده بودند، اکنون اما از خنده هر آن
 ممکن بود قهقهه بزنند.
 هایدرا، با بغض و شرمندگی به مردم نگاه کرد،
 عصبانیت‌اش ناگهان فروکش کرده بود. همه به
 او می‌خندیدند. کودکان شادان به زیر
 گلبرگ‌ها آمدند تا بر روی سرشان بریزند و
 بزرگان قهقهه می‌زدند. عده‌ای نیز با اندوه به
 صحنه نگاه می‌کردند. هایدرا، سرافکنده قدمی
 عقب نهاد. کودکان شادانه زیر گلبرگ‌ها
 ایستاده و منتظر بودند تا به آن‌ها برسند.
 دختر بچه‌ای، دست‌اش را دراز کرد و بالا برد

تا اولین گلبرگ را لمس کند. با نشستن
گلبرگ روی کف دست دختر، نگاه شاداب و
مشتاق‌اش ناگهان رنگ باخت. دست‌اش شروع
به لرزیدن کرد و سپس صدای جیغ دردناک و
ممتد دختر بچه در شهر طنین‌انداز شد. پشت
سرش نیز صدای بچه‌های دیگر به گوش رسید
و صوت‌شان همه‌جا را در بر گرفت. هایدرا
شوکه به صحنه جلوی چشم دوخت، اسید!
پناه بر هیرونا، باورم نمی‌شود! گلبرگ‌ها
اسیدی هستند، ماهیت اسید متغییر است!
هایدرا وحشت‌زده به کودکانی خیره شده بود
که با برخورد اسید به بدن و صورت‌شان از درد
جیغ می‌کشیدند و خود را به درب و دیوار
می‌کوبیدند. هایدرا مستأصل دم‌اش را به دیوار

پشت سرش کوبید و وحشت زده از لای
دندان هایش گفت:

-پناه بر خالق یگانه حومورا!

آدارایل فلس های براق هایدرا را زیر
انگشت هایش فشرد و ترسیده زمزمه کرد:
-واقعا وحشتناک و بی رحمانست!

هایدرا همچنان بهت زده بود که صدای وارنا را
از آن طرف کودکان شنید. به جسم انسانی اش
تبدیل شده بود و با نگرانی به طرف کودکان
می دوید. ترسیده و حراسان به هایدرا چشم
دوخته و فریاد زد:

-بی رحم داری چی کار می کنی؟ اینا فقط
بچن، بی گناهن. بس کن هایدرا بس کن!
همشون رو کشتی!

هایدرا ناتوان از کنترل قدرت اسید، با نفس‌اش
گلبرگ‌های ملق مانده در هوا را به سمت
دیوارها فوت کرد، مردم به وضوح دیدند که
چطور گلبرگ‌ها با نشستن روی دیوار سنگی
یک خانه، آن را سوراخ کرده و به اعماق
سنگ‌هایش نفوذ کردند. همگی ترسیده بودند،
مردم وحشت‌زده از هایدرا فاصله گرفتند.
همهمه و جیغ خانواده‌ی کودکان به هوا
برخاست. آدارایل زودتر از هایدرا به خود آمد و
در آن بلبشوی عظیم، سریع گفت:
- پرواز کن هایدرا، زود باش!
هایدرا مردد به صحنه‌ای که خود باعث آن
شده بود، نگاه کرد. اصلا فکرش را نمی‌کرد که
ممکن است تا این اندازه قدرت اسید

بی‌رحمانه باشد. نه انتظار نداشت! کودکان‌اش
 چه گناهی داشتند؟ آن دختر بچه چه
 تقصیری داشت؟ کف دست‌اش همچون
 گلبرگ رز سوراخ شده و خون از همه طرف به
 صورت مردم می‌پاشد، بوی گوشت سوخته در
 هوا پیچیده و همه چیز بی‌نهایت تهوع‌آور و
 چندان است.

هایدرا نعره‌ای از سر پشیمانی سر داد و
 بال‌هایش را سریع گشود، به آسمان صعود
 کرد و آخرین نگاه‌اش را به آن صحنه داد.
 ازدهایی در مرکز یک ساختمان ویران شده از
 کمر قطع نخاع شده و درجا مرده است،
 کودکان مظلوم جیغ می‌کشند و از درد روی
 زمین می‌لولند، خون همه‌جا را در بر گرفته و

آوای این هیاهوی تا فرسنگ‌ها به گوش
 می‌رسد. این، اصلاً افتخار آفرین نیست...
 با تمام قدرت بال زد، آن قدر که آدارایل به
 سختی توانست خود را روی بدن او نگه دارد.
 خراب کرده بود، آن‌ها مردم خودش بودند.
 چطور توانست با کودکان‌شان این کار را بکند؟
 دیگر مردم هم با این کارش او را قبول
 نداشتند. نه... با تمام سرعت بال زد، همه چیز
 تمام شده است. تاج و تخت دیگر به دردش
 نمی‌خورد. حقیقت او چیست! اسید به چه
 دردی می‌خورد؟ مگر قرار نبود به او کمک
 کند تا پادشاهی را پس بگیرد؟ این‌گونه که
 بیشتر همه چیز را خراب کرد!
 آن قدر قلب‌اش به درد آمده بود که شروع به

فریاد زدن کرد، بر فراز آسمان اوج گرفته و از ابرها بالاتر رفت. در روبه‌روی خورشید ظهر گاهی، گریه کرد و نعره‌هایی پشت سرهم سر داد. نه یکی، نه دو تا، بلکه صد ها بار پشت سرهم... درد داشت، درد داشت. عذاب وجدان چنگال‌هایش را محکم‌تر از پنجه‌های بریل‌زادگان دور گلویش گذاشته بود، آینده‌اش به فنا رفته است، جدی می‌گویم. حتی من هم بهت‌زده‌ام، او که جای خود دارد. مردم‌اش را کشته است، حق ندارد حال بهتری داشته باشد...

نمی‌دانم آخر این داستان چه می‌شود، آخرش به کجا می‌رسد. واقعا نمی‌دانم اما امیدوارم مردم بی‌گناه بیشتری فدای این حماقت‌ها و

غرور های اژدهایان اشرفزاده نشوند. به امید
روزهای اقتدار و شادی بخش دوباره پادشاهی
آزتلان، چشم‌هایم را بستم و سوار بر پشت
هایدرا خود را برفراز ابرها رها کردم. بگذارید
اندکی در حال خود باشد، گاهی باید در
تاریکی مطلق، در دل آسمانی بی‌نهایت روشن
تنها بود.

خبر فاجعه‌ی بزرگ پرنسس هایدرا، تنها در
سه روز به گوش تمام ساکنین آزتلان و پس از
آن به گوش تمام کشور های همسایه رسید.
مردم در هر گوشه و کنار پادشاهی، از آن
فاجعه‌ی بزرگ و وحشتناک حرف می‌زنند و با
پخش شدن اعلامیه‌هایی که حامل تصویر

پرنسس است، مشتاق به صورت رهگذران
چشم می‌دوزند تا اولین نفر پرنسس را پیدا
کرده و او را به ملکه‌ی جدید آزتلان، ملکه
وارنا تقدیم کنند. آری، تنها در گذر سه روز،
پارسوماش نه پسر و عروسش را، بلکه نوه‌اش
را به تخت سلطنت نشاند؛ زیرا این‌گونه
می‌توانست بهتر او را که جوان بود کنترل
کند. دکاموند پس از سقوط قصر و بخاطر
ماندن زیر آوار، به شدت صدمه دید و فلج
گشت. برای همان دیگر صلاحیت پادشاهی را
نداشت. از آن طرف روما برای نشستن بر تخت
پادشاهی قصد جان همسرش را کرد و به
همین منوال دکاموند در شب، هنگامی که در
بستر همسر خود بود، با یک جام شراب گوارا

مسموم شده و دار فانی را در طی یک هفته‌ای که پادشاه و ملکه‌ی پیشین کشته شدند، وداع گفت و به آنان پیوست.

روما پس از قتل دکاموند، در کنار دختر خود ماند و به او قول اختیار تام داد، هرچند پارسوماش نگذاشت روما طبق قرار پیشین‌شان بر تخت بنشیند. او را به دلیل نداشتن همسر و داغ تازه‌ی همسر مرده‌اش، به معبد فرستاد تا دعا کرده و عذاداری کند. سپس در نبود او دخترش وارنا را بر تخت پادشاهی نشاند و دستور داد هیچ یک از اعضای خانواده‌اش تا قبل از ازدواج وی، حق ملاقات با او را ندارند. به راستی که آرتلان در این یک هفته‌ای که از سقوط قصر می‌گذرد؛

تغییر بسیاری کرده است، به کمک گوی لایترا که هنوز در میان آسمان پایدار مانده بود، قصری جدید بازسازی شد و آوار قصر پیشین در همان مکانی که فرو ریخته بود، باقی ماند تا هیچکس عذابی که پرنسس باعث آن شده بود را فراموش نکند. مردم آرتلان اکنون به شدت از پرنسس هایدرا تنفر دارند. سه روز از وقوع آن حادثه گذشته و مردم زمزمه هایشان تماما از پرنسس هایدرا و خرابکاریش است. لقب یک پرنسس بی رحم را به او داده اند که همچون هیولا می ماند و نفرین گشته است. شایعه های پیشین در مورد پرنسس بال و پر بیشتری گرفته و اکنون دیگر کسی پیدا نمی شود که آن ها را دروغ بشمارد. افسوس می خورم.

هایدرای بیچاره، هرچند که بی‌گناه نیست.
 او اینجاست، بر روی زمین نشسته و سه روز
 گذشته را حتی پلک نزده است؛ به یک سنگ
 که پر از خزه است خیره مانده و تکان
 نمی‌خورد. اگر بدنش بخاطر نفس کشیدن بالا
 و پایین نمی‌شد به حتم می‌گفتم او خشکش
 زده است. در طی این سه روز پژمرده شده و
 صورتش بی‌رنگ‌تر از پیش گشته. نه حرف
 می‌زند، نه چیزی می‌خورد و نه می‌خواهد. تمام
 وقت به سنگ خیره است. این که هنوز آن
 سنگ از برق نگاه‌اش ذوب نشده واقعا جای
 تعجب دارد.

به آداریل نگاه کردم. این سه روز را مدام به
 دنبال غذا و آب بود تا مبادا هایدر را از گرسنگی

و تشنگی بمیرد. اما هایدرا هنوز لب به آب و غذا نزده است. آدارایل به تنه‌ی تنومند درختی که در همین نزدیکی قرار داشت، تکیه داده و شنل مشکین لباسش را به دور خود پیچیده تا از سرما یخ نزند. هایدرا اما گویی سرما را هم احساس نمی‌کند زیرا همچنان خنثی است. کلافه جلو رفتم و جلوی صورتش خم شدم. نگاه‌ام را مستقیم به چشم‌هایش دادم. آن قدر حالش خراب است که خلعی عمیق در چشم‌هایش موج می‌خورد. چشم‌هایم را بستم و به افکارش سفر کردم. تالار افکارش، از همیشه تاریک‌تر است. در های خاطراتش بسته‌اند و هیچ نوری نمی‌بینم. این‌گونه پیش برود وارد خلسه‌ای ابدی خواهد

شد. نگران جلوتر رفتم. اکوی قدم‌هایم در این تالار خالی، حس خوبی ندارد. در سمت راست، کمی جلوتر یک در باز مانده است. با امید به طرف آن دویدم. باید چیزی باشد که در تمام این سه روز به آن فکر می‌کرد، این‌گونه می‌توان امیدوار بود. با رسیدن به در اتاق، بی‌مهابا وارد شدم. اما دیدن صحنه‌ی روبه‌رو نه تنها لذت‌بخش و خوب نبود، بلکه وحشت بیشتری در دلم رخنه کرد. درون اتاق آتش شعله می‌کشید. دروازه‌ای عظیم گشوده شده و موجوداتی وحشتناک از درون آن، با شوق و اشتیاقی عجیب بیرون می‌پریدند. درون اتاق پر از این موجودات چندان‌ش‌آور است. پوست گرمی رنگ‌شان با آن اندام‌های ترکیبی عجیب

و غریب‌شان واقعا حال به هم‌زن است. این‌ها
دیگر چه هستند؟ اهریمنانی از جهنم؟
نمی‌خواهم باور کنم که هایدرا با آن قدرت
عظیمش توانسته خواسته یا ناخواسته،
دروازه‌های مردگان را باز کند!
اگر او واقعا توانسته باشد دروازه‌ی دنیای
مردگان را باز کند، حومورا با یک فاجعه‌ی
عظیم روبه‌رو خواهد شد! نباید این‌گونه شود،
نه واقعا! وحشت‌زده از اتاق افکارش بیرون
پریدم و به واقعیت باز گشتم. بهت‌زده به
صورتش خیره ماندم. او دارد از تنفر و حسرت
زیاد، موجودات جهنمی را به این دنیا فرا
می‌خواند! افکارش مجدد درهم ادغام شده و
گویا اهدافش را فراموش کرده است! گفته

بودم اسید خطرناک است اما انتظار نداشتم تا این اندازه پیش برود! آدارایل با شنیدن صدای ضیفی از دور دست، تکان شدیدی خورد و سرش را به عقب بازگرداند. با تردید به دور دست خیره شد و زمزمه کرد:

- تو هم صدا رو شنیدی؟

به هایدرا خیره بودم اما او پاسخی نداد. آدارایل نیز منتظر پاسخ او نماند، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و قدمی به هایدرا نزدیک تر شد. سپس با لب‌هایی که با زبانش خیس می‌کرد، گفت:

- بلند شو پرنسس هایدرا، فکر کنم باید مخفی بشیم. حس خوبی از این صدا ها ندارم. هایدار همچنان تکانی نخورد. کلافه از این

بی‌توجی هایش به دور دست نگاه کردم.
 آدارایل گوش‌های تیزی دارد، به حتم باید به
 حس منفی یک الف اعتماد کرد! صدایی که
 آدارایل از آن حرف میزد را تازه شنیدم. صدای
 جیغ و فریاد است که از آن سوی جنگل
 متروکه در حاشیه‌ی مرز آرتلان به گوش
 می‌رسد. هایدرا نیز صدا را شنید، زیرا تکان
 کوچکی خورد و بالاخره پلک زد. پس از سه
 روز پلک زد، به حتم باید آب چشمش خشک
 شده باشد...
 آدارایل بیشتر به هایدرا نزدیک شد و سپس با
 دستش بازوی او را گرفت. نگران و مضطرب او
 را بر خلاف صداها کشید و خطاب به وی

گفت:

-پرنسس زود باش، زود باش تبدیل شو!

هایدرا با حرف آدارایل، از حرکت ایستاد.

چطور می توانست از او بخواهد با آن فاجعه‌ای

که به بار آورده بود، تبدیل شود؟ نه او دیگر

هرگز نمی خواست جسم نحس ازدهایش را

ببیند. پس خیره در چشم‌های نگران آدارایل

زمزمه کرد:

-دوباره نه!

آدارایل که از حرف زدن هایدرا پس از سه

روز، اندکی خشنود شده بود، تنها سرش را

تکان داد و سریع گفت:

-پس باید اسب پیدا کنیم. باید بریم این

جیغ‌ها به حتم از سر شادی نیست...
 فریادی از پشت سر هایدرا، آدارایل را شوکه از
 حرف زدن وا داشت. بهت‌زده به هیولای پشت
 سر هایدرا خیره شدم. یک موجود عظیم به
 طول سه متر که از جهنم آمده بود. درست
 همچون آن‌هایی که در افکار هایدرا دیده
 بودم! او کار خودش را کرده است. آن‌ها به این
 دنیا وارد شده‌اند! فاجعه همین الان هم رخ
 داده! آدارایل فریادی از سر ترس سر داد و
 هایدرا را به سوی خود کشید. او را به پشت
 سر خود هل داد و شمشیر را با دستان لرزان
 خود سمت آن شیطان گرفت. یک کلمت^{۲۵}

²⁵ کلمت (Celmet): کلمت‌ها انواع بسیاری دارند که به شدت ترسناک و چندان

هستند. بدنشان فاقد پوشش پوستی است و گوشت و رگ‌هایشان مشخص
 می‌باشد. نشانه‌های بارز آن‌ها دندان‌های زیاد در تمام بدن و شکل‌های زشت و

درست روبه‌رویش ایستاده بود. موجودی از اعماق دنیای مردگان که اجساد را می‌خورد. یک حیوان چندشناک و لزج که از تمام بدنش بوی تعفن بلند می‌شود. پوست کشداری دارد و دندان‌هایش تمام بدنش را در بر گرفته‌اند. پاهایش دست زنان و دست‌هایش پای اسب است، ترکیبی از تمام اجساد که خورده است، به راستی که موجودی چندشناک‌تر از این نیست، استخوان‌ها و روده‌هایش بیرون زده‌اند و روی زمین خاک می‌کشد. موجودی وهم‌انگیز از دیار جهنمیان که اکنون به خاطر تنفر زیاد هایدرا از اژدهایان بریل، میل عجیبی

دلهره‌آور است. آن‌ها همچنین هوش ندارند و تنها می‌خورند و می‌خوابند و می‌زایند. از اهالی جهنم و جهان مردگان هستند.

به گوشت اژدها دارد. مهم نیست از کدام نژاد، بنابراین تمام اژدهایان حومورا در خطر قرار گرفته‌اند. البته که هایدرا نیز از این موضوع مستثنا نیست!

آدارایل وحشت‌زده همان‌طور که عقب-عقب می‌رفت و هایدرا را نیز به دنبال خود می‌کشید، زمزمه کرد:

-این چه موجودیه؟ پناه بر خالق حومورا!!
هایدرا وحشت‌زده به آن موجود خیره شده بود. یادش می‌آمد، به خوبی او را می‌شناخت. در رویا هایش با آنان دیدار داشته بود. در خاطراتش نیز وجود داشتند. هر از گاهی ذهنش تصاویر عجیبی به او نشان می‌داد. شاید از جهنم می‌گفت. تصاویری از این

موجودات که شهرها را خراب کرده و باغهای
زیبا را به ویرانه تبدیل کرده بودند. هایدرا
نگران خطاب به آدارایل پاسخ داد:

-قبلا دیده بودمش!

آدارایل بهت زده سرش را به سوی هایدرا
چرخاند و از حرکت ایستاد، سپس نگران
پرسید:

-چطور؟ پرنسس چطور اون رو دیدین؟

هایدرا کلافه و مستأصل نگاهاش را از آن
کلمت گرفت و به آدارایل داد. سپس مضطرب
گفت:

-آدارایل! اگر اشتباه نکنم باعث وجود این
موجودات توی حومورا منم! م... من اونا رو
احضار کردم!

آدارایل وحشت زده به هایدرا و آن مردمک‌های لرزان مشکین، در خاکستر عمیق چشم‌هایش خیره ماند. چیزی برای گفتن نداشت، حقیقت و حرف هایدرا برایش بیش از حد سنگین بود، نمی‌توانست پاسخی بدهد. هایدرا با حرکت آن موجود و نزدیک شدنش به آدارایل، سریع جیغ بلندی کشید و در کسری از ثانیه به اژدها تبدیل شد. مردمی که از دست آن هیولا فرار می‌کردند نیز در لابه‌لای درختان قایم شده بودند، اما با دیدن جسم اژدهای سبزی که در میان درختان تبدیل شده بود، سریع به سمتش هجوم آوردند تا بتوانند با کمک او فرار کنند. اما آن‌ها نمی‌دانستند که کلمتِ عظیم، با حضور یک اژدها بیشتر خشمگین و

تهاجمی تر از قبل می شود.

هایدرا با تبدیل شدن به جسم ازدهایی اش،
لباس آداریل را با دندان گرفت و او را روی
گردن خود انداخت، سپس همان طور که
بال هایش را می گشایید تا آن موجود بترسد،
نگاهش را به مردمی که به سمت اش هجوم
آورده بودند، داد. آن ها همچون مورچه به نظر
می رسیدند. نمی دانست باید چه کند، آیا
بگذارد سوارش شوند؟ آیا آن ها نمی دانند او
پرنسس خودشان است؟ نگران دمش را در هوا
تکان داد و محکم آن را بر زمین کوبید،
اهمیت نداد و بال هایش را برای آنان پایین
آورد تا بتوانند بالا بیایند.
به کلمت نگاه کردم، با پایین آمدن بال های

هایدرا ترسش ریخته و فریاد خشمگینی سر داد، سپس به سوی اژدها حمله‌ور شد، هایدرا ناخواسته بالش را تکان داد تا بتواند با او مقابله کند. برای همان عده‌ای از مردم نتوانستند خود را به بدنش برسانند و به زمین افتادند. عده‌ای مجدد در لابه‌لای درختان قایم شدند و گریه کنان از ترس به خود لرزیدند. صدای گریه‌ی بچه‌ها و زنانی که ترسیده بودند نیز به گوش می‌رسید. هایدرا کلافه از آن همه صدا در اطرافش، نعره‌ای بلند سر داد و با خشم دندان‌هایش را بر بدن آن کلمت فرو کرد. مزه‌ی تلخ گوشت لزج کلمت زیر دندان‌ش نزدیک بود باعث شود بالا بیاورد؛ هرچند که چیزی نخورده بود. آدارایل که نزدیک‌ترین فرد

به سر هایدرا بود، بوی بد گوشت کلمت را به خوبی احساس کرد و عوق زد. نتوانست خود را کنترل کند و بدن هایدرا را کثیف کرد. هایدرا اما توجهی نکرد، زیرا آن قدر مزه چندش ناک روی زبانش اذیتش کرده بود که با خشم گوشت پهلوی کلمت را از استخوانش جدا کرد و آن را به سمت دیگر جنگل پرتاب کرد. کلمت از درد فریاد کشید و لحظه‌ای بر زمین افتاد، هایدرا با خشم به وی خیره شد، گمان نمی‌کرد این موجود جهنمی بتواند آن قدر سریع بهبود پیدا کند. آذاریل ناباور فریاد زد:

-داره پهلوش رو بازسازی می‌کنه!

هایدرا با صدای ازدهایی و ضمختش پاسخ داد:
-چطور ممکنه!؟

آدارایل نیز در مقابل فریاد زد:

-باید بریم پرنسس! فقط برو، پرواز کن همین
الان!

هایدرا سرش را تکان داد و چند قدمی به

عقب رفت. بال‌هایش را گشود و خواست به

آسمان صعود کند که فریاد یک زن او را

لحظه‌ای از پرواز وا داشت.

-شوهرم اون پایینه، لطفا وایسا، وایسا!

صدای بغض‌آلود مرد دیگری به گوش رسید.

-دخترم اونجاست، باید اونا رو هم ببریم!

کودکی گریه‌کنان زمزمه کرد:

-بابام و می خوره من مطمئنم!

هایدرا چشم‌هایش را از روی درد بست و نیم نگاهی به افراد پنهان شده در لابه‌لای درختان انداخت، نمی‌توانست بیشتر صبر کند. این موجود شکست‌ناپذیر است، حداقل الان که تازه کشف شده، باید بروند و گرنه همین تعداد هم محال است زنده بمانند. پس به زجه‌ها و التماس آن‌ها گوش نداد، بال‌هایش را محکم تکان داد و با یک پرش به آسمان صعود کرد. صدای گریه و جیغ‌های مردم به گوشم رسید اما به نظرم حق با هایدرا بود. ممکن نیست تا زمانی که نقطه ضعف این موجودات پیدا نشده بتوان با آن‌ها مقابله کرد! آدارایل اندوهگین سرش را پایین انداخت و شرمنده فلس‌های

هایدرا را فشرد، به عنوان یک طبیب مردن مردم برایش خیلی سخت بود. زیرا کاری از دستش بر نمی‌آمد...

هایدرا با شتاب به سوی مرز های پادشاهی کارتاژ در غرب آرتلان پرواز کرد، تا مرز تنها ساعاتی بیشتر نمانده بود. باید از دست این موجود فرار می‌کرد، گمان نکنم بتواند پرواز کند اما احتیاط او را وادار کرد تا هر لحظه به عقب نگاه کند، مبادا کلمت او را دنبال کرده باشد!

لحظه‌ها شتابان گذشتند تا آن که هایدرا بالاخره به مرز کارتاژ رسید. دوازده نفر سوارش بودند، مسافت زیاد نبود اما به دلیل وزن زیادی که تمام مدت تحمل کرده بود، به

شدت خسته و بی حال شده بود. آدارایل با دیدن جایگاهی برای فرود در بین آن همه درخت میوه، فریاد زنان به هایدرا مکان را نشان داد. هایدرا خسته به سرعت شتاب گرفت تا هر چه سریع تر فرود آید، زیرا مطمئن نبود بتواند بیشتر در آسمان بماند و سقوط نکند. با شدت زیادی پاهایش را بر زمین کوبید و بال هایش را برعکس حرکت داد تا سرعت را کاهش بدهد. همه با فرودش جیغ کشیدند اما خوشبختانه کسی از روی بدنش به پایین نیفتاد. آدارایل با نشستن هایدرا روی پاهایش بر زمین، سریع از گردنش پایین پرید و به بقیه کمک کرد تا از روی هایدرا پایین بیایند. زیرا ارتفاع بدنش تا زمین حدودا چهار

متر بود. آدارایل همان طور که به کودکان و زنان کمک می کرد، بلند گفت:

-هرکس آسیب دیده بمونه زخمش رو بررسی کنم.

هایدرا با این حرف آدارایل غرغری کرد و سپس چشم‌های بزرگش را بست. زیرا ترجیه می داد زودتر از مردم دور شود. نمی خواست آن‌ها بفهمند او همان پرنسسی است که برایش جایزه گذاشته‌اند. آدارایل داشت به دختر کوچکی با موهای حنایی کمک می کرد تا از پشت هایدرا پایین بیاید که زنی به وی نزدیک شد. سپس با کمی خجالت گفت:

-الف جوان، ازت ممنونم. تو و اژدهات خیلی بهمون کمک کردین.

هایدرا با شنیدن این حرف، چشم‌هایش را کمی گشود و نامحسوس به زن نگاه کرد، گویا فکر کرده بود ازدهای سبز فاقد قدرت تبدیل شدن است. آدارایل لبخندی زد و آهسته سرش را تکان داد، سپس در پاسخ گفت:
 -مادر جان همین که سالم هستین درود بر خالق حومورا.

سپس دست‌اش را به سمت هایدرا دراز کرد و با افتخار ادامه داد:

-ایشون ازدهای من نیستن. ایشون...
 هایدر نگران از واکنش مردم پس از فهمیدن هویت‌اش، چشم‌هایش را گشود و روی پاهایش ایستاد. بال‌هایش را کمی تکان داد و سپس خطاب به آدارایل خواست حرفی بزند

که صدای آدارایل او را از گفتن چیزی وا داشت. زیرا کار از کار گذشته بود. آدارایل مفتخر با لبخندی پهن گفت:

-ایشون پرنسس آزتلان، هایدرا بریل...

صدای جیغ و هیاهوی سر گرفته از جمله تمام نشده‌ی آدارایل، نشان از بد نامی شدید هایدرا می‌داد. پیرزن در کسری از ثانیه چهره‌اش از شرمندگی به سوی ترس و وحشت سوق پیدا کرد و عقب-عقب رفت تا هرچه سریع‌تر از آدارایل و اژدهای پشت سرش دور شود. مردان جلوی زنان و کودکان ایستادند و نگران و خشمگین به آدارایل و هایدرا چشم دوختند. افسوس خوردم، این نتیجه‌ی مطلوبی نیست واقعا.

هایدرا نفس عمیقی کشید و خطاب به آنان با صدای ضخیم‌اش گفت:

-من باهاتون کاری ندارم. نترسید.

مردی سریع با فریاد پاسخ داد:

-تو مردم خودت رو سوزوندی، اون ماده عجیب همه‌ی بچه هاشون رو کشته، هیچکس جون سالم به در نبرد! تو شیطانی! از اینجا برو!

هایدرا قلباش را به وضوح دید که چگونه از این حرف ترک برداشت و شیشه وجودش زخمی شد. اما در پاسخ حرفی نزد. چه داشت بگوید؟ دمش را خشمگین بر زمین کوبید و به صدای آدارایل که این بار به جای هایدرا پاسخ

می داد، گوش سپرد. آدارایل خشمگین جلو آمد و خطاب به مرد گفت:

-بس کن! همین شیطان شما ها رو از دست اون کلمت نجات داد، الان...

مرد دیگری فریاد زنان میان حرف آدارایل پرید و ترسیده فریاد:

-تو اسم اون موجود عجیب و غریب رو از کجا می دونی؟ مگه قبلا دیدی؟ شماها دمتون بهم گره خورده!^{۲۶}

آدارایل لحظه‌ای سکوت کرد، زیرا حواسش نبود که مردم این موجود عجیب را واقعا تازه دیده بودند و نمی دانستند هایدرا در رویا آن را

²⁶ یک اصطلاح از اینکه باهم همکاری کرده اند. هم معنی با ضرب المثل ایرانی: دستشان توی یک کاسه است.

دیده و آن‌ها را کلمت خطاب کرده است!
 آداریل نیم نگاهی به هایدرا که پشت سرش
 بود انداخت و شرمنده به وی نگاه کرد. نباید
 می‌گفت اما کار از کار گذشته بود. هایدرا
 کلافه از این بحث بی‌فایده، مجدد از لابه‌لای
 دندان‌های بزرگش غرید:

-باید از اون کلمت فاصله بگیرین. ممکنه
 بتونه بوتون رو تا اینجا دنبال کنه.
 زنی با این حرف هایدرا، جیغ زد و با ترس
 گفت:

-اون ما رو نجات نداده، اون هممون رو
 می‌کشه، فرار کنید تا ما رو هم با اون ماده
 عجیبش نکشته!

همهمه‌ای شد و هرکسی به سویی فرار کرد.

هایدرا خشمگین از این وضعیت، فریادی از سر خشم سر داد و با نعره‌ای بسیار بلند، عصبانی گفت:

-حالا که این قدر ازم می ترسین بذارین اونا رو به حقیقت تبدیل کنم!

وحشت زده به وی و چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاه کردم، مگر دیوانه شده است؟ می‌خواهد مردم را بکشد زیرا به حرفش گوش نداده و برایش شایعه ساخته‌اند؟ آدارایل ترسیده سریع به سوی او بازگشت و با بهت به وی خیره شد. هایدرا بال‌هایش را گشود و نعره‌ای سر داد، سپس دهانش را باز کرد، برق سفیدی دندان‌های عظیمش از این پایین چشم آدارایل را زد، سپس پشت بندش صدای

جیغ زنان و گریه‌ی کودکان به گوش رسید.
 اسید خالص گلبرگی از دهان‌اش به بیرون
 پاشید و مردان قوی را به پودر تبدیل کرد،
 آن‌ها را می‌بینم که اسید سر تا پایشان را فرا
 گرفته و از درد فریاد می‌زنند، بر زمین
 می‌غلتند و لحظه‌ای بعد به خاکستر تبدیل
 می‌شوند! وحشتناک است، او دیوانه گشته،
 باور کنید! آداریل ناباور همان‌طور که به
 صحنه‌ی قتل عام جلوی‌ش خیره بود،
 شمشیرش را به سوی هایدرا گرفت و فریاد
 زد:

-بس کن، بس کن! داری همشون رو
 می‌کشی!

هایدرا با فریاد آداریل دهان‌اش را بست و

خشمگین به پایین، جلوی پایش نگاه کرد، سرش را پایین آورد، دماغش درست روبه‌روی بدن آدارایل بود، بخار داغ از دماغش بیرون میزد و به موهای آدارایل می‌خورد. خشمگین و پر از حرص زمزمه کرد:

-اونا همین رو می‌خواستن، دارم بهشون میدم!

آدارایل شمشیرش را محکم‌تر گرفت تا نلرزد و سپس ناراضی ادامه داد:

-اونا فقط شایعه‌ها رو شنیدن و باور کردن، نباید بکشیشون! تو پرنسس شون هستی، چت شده؟

هایدرا خشمگین نفس‌اش را بیرون داد که به صورت آدارایل برخورد کرد، بخار نفس‌اش داغ

بود، آن قدر داغ که لحظه‌ای پوست آدارایل را سوزاند. اما او تکان نخورد، جلوی هایدرا نباید کم بیاورد. ازدهای سبز که اکنون رگه‌های سیاه درون بدنش به نمایش در آمده بود، مجدد از لابه‌لای دندان‌هایش غرید:

-تو طرف اونایی؟! بهم بگو آدارایل!

هایدرا را تا کنون این قدر عصبانی ندیده بودم. به آدارایل نگاه کردم، چه خواهد گفت؟ مطمئنم اگر طرف مردم را بگیرد هایدرا جانش را در لحظه‌ای کوتاه، از او خواهد گرفت. شکی در این مورد ندارم! باور کنید! آدارایل نفس عمیقی کشید، سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. صدای مردم را می‌شنید، درد و ناله‌هایشان گوشش را پر

کرده بود. صدای گریه و جیغ کودکان را نادیده نمی‌گرفت. چه باید کرد؟ چه باید بکند؟ سرش را بالا آورد، به چشمان خشمگین و قرمز گشته‌ی هایدرا چشم دوخت، ازدهای سبز کسی‌ست که آدارایل را مدتی‌ست شیفته‌ی خود کرده است. بله، اکنون می‌تواند اغراق کند با آن که همه از او ترسیده‌اند، با آن که با چشمان خود دید چه کرد و مردم را چگونه به قتل رساند، اما هنوز هم از او نترسیده و کنارش مانده است! اگر این دوست داشتن نیست، پس نامش را چه می‌توان گذاشت؟!

آدارایل دست‌اش را بالا آورد، روی پوست زبر هایدرا نهاد، پوزه‌اش بی‌نهایت داغ و سر

فلس‌هایش تیز هستند، به چشم‌هایش خیره

شد و بدان آن‌که دست‌اش را از بدن داغ

هایدرا جدا کند، زمزمه کرد:

-من طرف توهم، بیا بریم.

هایدرا غرشی سر داد و در پاسخ، همان‌طور که

گردنش را بلند می‌کرد تا از بالا زجر کشیدن

بقیه را ببیند، پاسخ داد:

-باید به سزای حرف هاشون برس!

آدارایل اضطراب و ترس را بیشتر در قلب خود

احساس کرد، باورش نمشید هایدرا هنوز هم

به خون آنان تشنه باشد! صدای درد و زجه‌ی

مردم همچنان در کل جنگل پیچیده است،

آدارایل کاری از دستش بر نمی‌آید و هایدرا

مشتاق و شادمان به صحنه‌ی قتل جلویش

نگاه می‌کند. آدارایل اما نگاه از صحنه گرفته بود و به درخت‌های پشت سرش خیر شده بود، این کار هایدرا چه معنایی دارد؟ آیا او به جنون رسیده است؟ آیا دیگر آن هایدرای سابق، آن پرنسس پیشین نیست؟ بوی سوختگی و تعفن محوطه‌ی جنگل را فرا گرفته بود و باعث شده بود آدارایل حالت تهوع بگیرد. پس خطاب به هایدرا با سختی گفت:

- پرنسس، من دیگه نمی‌تونم، بوی سوختگی داره اذیتم می‌کن...

سپس اوق زد و هرچه خورده و نخورده بود را همان‌جا جلوی پای هایدرا بالا آورد. هایدرا نیم‌نگاهی به محتویات درون معده‌ی آدارایل

انداخت و سپس اخم کرد. سرش را تکان داد و گردنش را پایین آورد تا آدارایل بتواند بالا برود و سوار شود. سپس زمزمه کرد:

-دیگه دیدنش لذتی نداره، همشون خفه شدن.

آدارایل نفس عمیقی کشید و سوار شد، بر پشت گردن هایدرا نشست و به مردم چشم دوخت. کودکانی که از گلبُرگ‌های اسیدی جان سالم به در برده بودند، کنار خانواده سوخته‌ی شان نشسته و گریه می‌کردند. بوی تعفن همه‌جا پیچیده و جسد‌ها دیگر آخرین توانشان برای تکان خوردن را از دست داده بودند. با تأسف چشم از آنان گرفت و به فلس‌های پشت گردن هایدرا خیره شد. هایدرا

بال گشود، با یک پرش به آسمان صعود کرد و
 بال‌هایش را محکم بر هم کوبید. اوج گرفت و
 با بی‌حوصلگی پرسید:

- الان باید کجا بریم؟

آدارایل کمی تعلل کرد و سپس پاسخ داد:

- نزدیک مرز پادشاهی کارتاژیم، پس بهتره

یکم توی شهر کن^{۲۷} فرود بیایم تا وسیله برای

سفرمون به اوروبامبا تهیه کنیم. بخاطر حمله

همشون رو از دست دادیم.

هایدرا سرش را تکان داد و به سوی شهر کن

پرواز کرد. بال‌هایش محکم و استوار باز و

بسته می‌شدند. آدارایل روی گردن هایدرا دراز

کشید و دست‌اش را به سختی، به زیر گردن و

²⁷ Ken

روی سینه هایدرا رساند. ضربان قلب هایدرا بهتر از همیشه است. حالش گویا بسیار خوب بوده و علائمی از مشکلات قبلی در او دیده نمی‌شود! این عجیب نیست؟ هایدرا که حواس‌اش تازه به کار آدارایل و حرکت دستش روی سینه‌اش جمع شده بود، کلافه زمزمه کرد:

-داری چی کار می‌کنی آدارایل؟ دست درازی به یک اژدهای عصبانی کار جالبی نیست! پوزخندی بر لبانم نشست، حرفی جالب و البته بسیار رگ بود! آدارایل که انتظار این حرف را نداشت، سریع دست‌اش را عقب کشید و مجدد نشست. سپس همان‌طور که عرق روی گردن‌اش را خشک می‌کرد، پاسخ

داد:

-اون طور که فکر می کنی نیست! من، من فقط می خواستم ضربان قلبتون رو چک کنم! هایدرا که خود به خنده افتاده بود، سرش را تکان داد و متفکر زمزمه کرد:

-که این طور! ازدهایان دوتا قلب دارن، چطوره قلب دومم رو هم چک کنی؟ روی پیشونیم، بین دوتا شاخمه. بهت نزدیک ترم هست!

آدارایل شرمگین و خجالت زده، سرش را تندی به چپ و راست تکان داد و آهسته گفت:

-ل... لازم نیست، حالتون کاملا خوبه!

هایدرا خندید و سرش را تکان داد. سپس خسته از پرواز طولانی مدت، خمیازه کشید و گفت:

-ازم ناراحتی؟

آدارایل که سعی داشت حواسش را از موضوع قبلی پرت کند، با این حرف هایدرا ابروانش را بالا انداخت. هایدرا باز به خود آمده است؟ پس آهسته و با احتیاط جواب داد:
-کارت افتضاح بود.

هایدرا آهی کشید. انتظار همین پاسخ را از آدارایل داشت. خود می دانست چگونه ناگهان کنترل خشمش را از دست داده و یک فاجعه‌ی دیگر درست کرده است. پس شرمگین خطاب به آدارایل، همان طور که درون یک ابر پرواز می کرد گفت:
-متاسفم. فقط همین.

آدارایل سرش را تکان داد. جز متاسفم چه

می توانست بگوید؟ درضمن تأسف چیزی را درست نخواهد کرد. پس نگاه‌اش را به منظره پایین‌شان داد و پاسخی نداد. بهتر بود سکوت کند. هایدرا نیز با سکوت آدارایل، چشم‌هایش را بست و به کارش و عاقبت این اتفاقات فکر کرد. فاجعه پشت فاجعه، آخرش چه خواهد شد؟ باید مواظب باشد، بیش از پیش باید حواسش باشد تا مجدد کنترل قدرت و خشم‌اش را از دست ندهد!

با دامن بنفش تیره رنگ‌اش، رو به دیوار ایستاده و خیره به طرح ازدهای قرمز جلویش که روی دیوار به تازگی طراحی شده، خیره

مانده است. چشم‌هایش آن قدر به کمک آرایش سیاه شده‌اند که گویا ملکه‌ای شیطانی است. لباس بنفش‌اش باعث شده احساس کنم او جادوگری در رأس قدرت است. تالار آبگین، در سکوت غرق شده و گویا او نیز قصدی برای شکستن آن ندارد. در خاطراتش سیر می‌کند، خاطراتی که شاید ترجیه می‌دهد زمان به عقب بازگردد تا مجدد در آن‌ها زندگی کند. اما مگر سال‌ها، هنگامی که در آن خاطرات نقش بازی می‌کرد، منتظر این روزها نبود؟ مگر گلبرگ‌های گل رز قرمزش را برای این روزها پرپر نمی‌کرد؟ پس اکنون چه شده است، چه شده که به این روز افتاده است؟ در تالار، به صدا در می‌آید. کسی اجازه ورود

می خواهد اما به حتم منتظر دستور ملکه نمی ماند. در باز شده و شخصی با ردهای عظیم طلایی و قرمز وارد می شود. او همان است که ملکه از وی شاکی ست. کسی که در پشت پردهی قدرت قرار دارد. ملکه ی نمادین با نزدیک شدن صدای قدم های پای آن مرد، به سمت وی چرخید و روی تخت پادشاهی نشست. آن قدر صورت اش بی روح است که گویا کسی روح اش را از بدنش دزدیده است. پارسوماش، پدربزرگ پدری اش جلو آمد. تعظیم کرد و با صدایی بی حوصله از تشریفات نمادین گفت:

-ملکه زنده باد. سرورم گذارشی هست که باید بهش رسیدگی کنید.

ملکه وارنا، آهی کشید. خسته از این تشریفات و کارهای نمادین، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و سپس زمزمه گویان گفت:

-بفرمایید پدر بزرگ. چی شده؟

پارسوماش سرش را راضی تکان داد و دست‌هایش را در پشت کمرش درهم دیگر قفل کرد.

-برادر ملکه‌ی فوت شده توی حاشیه‌ی جنگل گلهایید دیده شده. باید دستور قتلش رو صادر کنید.

ملکه با شنیدن بازگشت دایی‌اش، سریع از روی تخت بلند شد و با شوک پرسید:

-دایی استیو برگشته؟ کجاست!؟

پارسوماش که از واکنش ملکه خوشحال نشده

بود، اخم‌هایش درهم رفتند و با خشم غرید:

-باید پیداش کنی و بکشیش! اون تاج و

تخت رو تهدید می‌کنه!

ملکه از جدیت پدربزرگش لحظه‌ای مکث

کرده و سپس، دست‌هایش را مشت کرد.

خشمگین مجدد روی تخت پادشاهی نشست

و با کلنجر رفتن با لب‌هایش، پاسخ داد:

-کشتن اعضای خاندان سلطنتی، کاری

نابخشودنی هست!

پارسوماش پوزخندی زد و سپس سرش را

تکان داد.

-البته اعلیحضرت، البته!

سپس جلو آمد و از پلکان جلوی تخت

سلطنتی بالا رفت. کنار تخت ملکه ایستاد و

سرش را خم کرد. لب‌هایش کنار گوش ملکه
قرار گرفتند و این گونه زمزمه کرد:

-بهم بگو وارنا، کی تو رو اینجا نشونده؟
ملکه نگران از واکنش شدید پدربزرگش،
ترسیده زمزمه کرد:

-شما، پدربزرگ.

پارسوماش سرش را تکان داد و سپس غرید:
-پس می‌تونم برکنارت کنم! فراموش نکن
ساتیا و روزان هنوز کاندیدی برای پادشاهی
هستن!

وارنا کلافه سرش را تکان داد و سپس با
صدای بلندی گفت:

-به مشاور لی لی بگید بیاد.

خدمتکاری سریع به سمت در دوید و

پارسوماش رضایتمند از دستور ملکه، کمرش را صاف کرد. لبخندی بر لب نشانید و به سمت پله‌ها رفت. همان‌طور که به سمت در می‌رفت، بلند گفت:

-تصمیم عاقلانه‌ای گرفتید ملکه! روز خوش.
 با بیرون رفتن پارسوماش از تالار آبگین، بغض گلوی ملکه را اسیر کرد. دلش روزهای قبل از نشستن به تخت پادشاهی‌اش را می‌خواست.
 روزهایی که مجبور نبود عروسک خیمه شب بازی پدربزرگش باشد. دلش برای پدرش تنگ شده بود، پدری که هرچند برایش پدری نکرده بود، اما خب جای او عروسک پدربزرگ بود. آهی کشید، مادرش حرفی نمی‌زند. او نیز می‌ترسد. زیرا هر آن ممکن است در خواب،

شوهر جدیدش که یکی از شاهزادگان بریل است او را به دستور پدر بزرگ بکشد. خسته سرش را به تاجه تخت تکیه داد و نگاهش را به سقف داد. دلش گذشته را طلب می‌کند. مگر تاوانش چقدر است؟

تاج الماس روی سرش، حسابی سنگین است. پس ابتدا آن را برداشت و کنار خود قرار داد. سپس مجدد سرش را به تخت تکیه داد و چشم‌هایش را بست. بس است، کافیست! برای چندمین بار اغراق می‌کند، دلش عمیقا حضور هایدرا را طلب می‌کند. پرنسس هایدرا، او جانشین ولیعهدی بود. وارثا نباید اینجا باشد و درد بکشد. پس او کجاست؟ نگران از حضور دایی استیو و دستور قتل‌اش، پلک‌هایش را

مالش داد که صدای تق-تق در تالار، باعث شد مجدد صاف بنشیند و تاج را روی سرش بگذارد. اجازه‌ی ورود را صادر کرد. لی لی است که وارد شده و با تاپ و شورتی که پوشیده، جلو می‌آید. رنگ مشکی لباس‌هایش به خوبی بر روی پوست سفیدش نشسته است. با رسیدن به نزدیکی پلکان، تعظیم کرد و سپس با صدای ظریفش گفت:

-زنده باد ملکه، سرورم امری داشتید؟
ملکه وارنا از روی تخت بلند شد. آرام از پلکان پایین آمد و جلوی لی لی قرار گرفت. به لی لی نگاه می‌کنم، تا به یاد دارم آخرین باری که او را دیده بودم، در جنگل نزدیکی پادشاهی راذان بود. همان موقع که آیوشی برای قتل

هایدرا دسیسه کرد. پس از آن دیگر او را ندیده بودم! تا کنون کجا بوده است؟! می‌دانستم، او جاسوس پارسوماش بود، پس تعجبی هم ندارد که اکنون اینجا و در خدمت ملکه وارنا باشد! لی لی با نزدیک شدن ملکه، به ایشان خیره شد و منتظر ماند تا حرفی بزند. ملکه ایستاد و خطاب به لی لی گفت:

-داییم استیو، برگشته. باید پیداش کنی. لی لی به سرعت چشمی گفته و منتظر دستور بعدی شد. ملکه نگران پلک زد و زمزمه کرد:

-پیداش که کردی، بیارش به قصر، نذار پدربزرگم چیزی بفهمه لی لی، می‌تونی این کار رو بکنی؟

لی لی با شنیدن جمله‌ی آخر، تردید کرد.

چگونه می تواند بدان آن که اعلیحضرت بفهمد
شاهزاده استیو را وارد قصر کند و تا نزدیک
ملکه بیاورد؟ مردد سرش را بالا آورد و با
تردید گفت:

-سرورم، غیر ممکنه! متأسفم اما اعلیحضرت
توی تمام قصر نفوذ دارن!
ملکه سرش را تکان داد و دست بر پیشانی
خود گرفت. خسته گفت:
-می دونم، می دونم لی لی...

لی لی سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی
نزد. ملکه رویش را برگرداند و به سمت پنجره
های کاخ قدم نهاد. آهسته سرش را به شیشه
تکیه داد و زمزمه کرد:

-مرخصی.

مشاور لی لی که پس از بازگشت به قصر، با فرمان پارسوماش به مقام مشاور همراه ملکه درآمده بود و وظیفه گزارش اعمال، تصمیمات و رفتارهای ملکه را به پارسوماش داشت، تعظیم کرده و به سمت در قدم برداشت. یک هفته پس از آن که لی لی با ملکه نشست و برخاست کرد، آن‌ها با یکدیگر رابطه‌ی خوبی برقرار کردند. زیرا وارنا به شدت تنها شده بود و نیاز به یک همدم، شاید هم یک دوست داشت. ساتیا و روزان او را تنها گذاشته بودند، زیرا به جایگاه او حسادت کرده و می‌خواستند خود در مقام ملکه واقع بشوند. پارسوماش نیز هر بار برای کنترل بهتر وارنا، او را با این

واقعیت که دختر خاله‌های عزیزش او را این چنین تنها گذاشته‌اند، تهدید می‌کند.

وارنا خسته تکیه‌اش را از پنجره گرفت و با قدم برداشتن به سوی در تالار آبگین، خطاب به خدمتکارش گفت:

-مقدمات گردش مخفیانه رو آماده کن.

می‌خوام توی شهر گشت بزنم.

خدمتکار سریع چشمی گفته و جلوتر از وارنا به سمت در دوید. اینجا هنوز هم مثل قبل است اما افرادش دیگر آن اژدهایان قبلی نیستند. قصر همان‌گونه که بود بازسازی شد.

همه چیز مثل قبل است، حتی اندازه‌ی درختان و گل‌هایش نیز همان‌طور است. به سمت طاق ورودی کاخ آینه رفتم. اینجا هم

همان طور است. به بالای سرم نگاه کردم، پل
 آینه هنوز هم منتهی به باغ انعکاس وجود
 دارد. اگر چشم‌هایم را ببندم، به حتم می‌توانم
 هایمون را آن بالا ایستاده در لبه‌ی پل آینه
 ببینم. هایدرا کنارش ایستاده است و هر دو
 خوشحال از منظره‌ی غروب لذت می‌برند. آهی
 کشیدم. چشم‌هایم را گشودم و به جلو خیره
 شدم. کالسکه‌ای قهوه‌ای رنگ با یک اسب در
 جلوی طاق ورودی، منتظر ایستاده تا ملکه
 سوار شود. تنها دو سرباز با لباس مبدل مردم
 عادی او را همراهی می‌کنند و به شیوه‌ای
 رفتار خواهند کرد که انگار او تنها یک تاجر
 ثروتمند است. پوزخندی زدم، وارنا به کجا
 رسیده است؟ تا به یاد دارم همیشه سعی

داشت به گونه‌ای به بیرون قصر سفر کند که تمام شهر بفهمند او شاهدخت این سرزمین است. اما اکنون که به مقام ملکه ارتقا یافته، سعی دارد کسی متوجه حضورش نشود! به راستی که زمان همه چیز را تغییر می‌دهد... وارنا سوار کالسکه شده و به سمت دروازه‌ی قصر حرکت کرد، همراهش می‌روم، باید بدانم کجا می‌خواهد برود. شاید هم مقصد خاصی ندارد. اسب‌ها آرام قدم بر می‌دارند، ریتم صدای تم هایشان جالب و زیباست. با خروج از قصر، وارنا نفس عمیقی کشید. گویا از قفس آزاد شده بود. پرده‌ی کالسکه را کنار زد و با شادی ظاهری به بیرون خیره شد. مردم یکی پس از دیگری از کنار کالسکه بی‌خیال و

بی توجه به آن که کی درون آن نشسته،
می گذشتند. خوشحال است، شاید واقعا از
صمیم قلب شاد شده، زیرا کسی به او توجه
نمی کند.

فروشنده ها؛ هر کدام کنار دکه های کوچکشان
ایستاده و مشغول فریاد زدن و جذب مشتری
هستند. کالسکه از جلوی شان عبور می کند و
آنان بیشتر فریاد می کشند تا شاید آن تاجری
که درون کالسکه است برای خرید کالایشان
ترغیب شود. اما ملکه به دنبال خرید نیست. او
تنها می خواهد کمی میان مردمش لذت ببرد.
در میان راه، کودکانی که آسوده مشغول بازی
کردن هستند، توجه اش را جلب می کنند.
دخترکی عروسک به دست او را می چرخاند،

گویی فرزند نیست که قصد خواباندنش را دارد. پسری دیگر، اسب چوبی‌اش را تمیز می‌کند و به او علوفه‌ی تازه می‌دهد تا انرژی داشته باشد.

کودکی نوزاد، در زیر نور آفتاب روی یک زیرانداز حصیری دراز کشید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، همگی خنده‌ی حقیقی روی لب‌هایشان جاخوش کرده است که وارنا سال‌هاست در حسرت آن است. کالسکه از کنارشان می‌گذرد و کسی توجه‌ای به آن نمی‌کند. جلوتر درمانگاه است، تخت‌هایش بیرون چیده شده زیرا بیماران بیش از حد زیاد هستند. وارنا دستور توقف کالسکه را می‌دهد. غمگین به صحنه نگاه کرد، او خوب

می‌داند چه باعث این وضعیت شده است. قربانیان حادثه‌ای هستند که پرنسس هایدرا به بار آورد. اسید واقعا مخرب است. تمام صورتشان از بین رفته و تنها اسکلت صورت‌هایشان باقی مانده، اما به طرز دردناکی هنوز زنده هستند و با مسکن درد‌هایشان را پشت سر می‌گذارند.

طبق گزارشاتی که دریافت کرده بود، پزشکان بهبودی ندیده‌اند و تنها تخریب است که زمان آن را بیشتر می‌کند تا به مرگ منجر خواهد شد. آهی کشید، نگاه‌اش را از درمانگاه گرفت و کالسکه مجدد حرکت کرد. هایدرا این کار را کرد اما چرا؟ او مگر به اندازه‌ی وارنا به این مردم بیچاره اهمیت نمی‌داد؟ بغض به گلایش

چنگ انداخت، دردی که این مردم می‌کشند
واقعا طاقت فرسا است. کالسکه همچنان به
جلو می‌رود و نگاه وارنا مجدد به بیرون
می‌افتد. این بار زنانی را می‌بیند که کنار جوب
های آب نشسته و بچه هایشان را در آغوش
کشیده‌اند. برده‌هایی که زمانی زندگی خوبی
داشتند. شاید تا یک ماه پیش فکرش را هم
نمی‌کردند روزی به این بلا دچار شوند. آن‌ها
مگر چه تقصیری داشتند؟ پرده را سریع
کشید تا آن‌ها را نبیند. شرمنده بود، به خوبی
به یاد دارد زمانی که پارسوماش حکم اعدام
تمام آن سربازهای بیچاره را که به خدمت
پادشاه و ملکه بودند، به او نشان داد. آن‌ها به
وظیفه‌ی خود عمل کرده و از آنان محافظت

کرده بودند، آیا واقعا وفاداری حکمش مرگ بود؟

توانی برای مقابله نداشت، پس دستور داد
 آن‌ها اعدام شوند، اما آن لحظه یادش نبود زن
 ها و بچه‌هایی در انتظار شوهران و پدرانشان
 هستند که آن روز نیز مثل هر روز، شب به
 خانه بازگردند... اشک‌هایش سقوط کردند، او
 این کار را با این زنان و بچه‌ها کرده بود. او به
 عنوان ملکه نتوانست از مردمش حمایت کند.
 پارسوماش موجود شیطانی‌ای است که
 سایه‌اش آرتلان را بلعیده و کسی نمی‌تواند
 کاری برایش بکند. واقعیت همین است! شاید
 هایدرا را درک کند، اما این فرق دارد. به
 حتم...

وارنا سعی داشت با بیرون آمدن از آن قصر که پایه‌هایش را خون بنا کرده بود، اندکی شاد شود. اما گویا حالش بیشتر خراب شده بود. سرش را به بدنه‌ی کالسکه تکیه داد و دوباره به در کالسکه کوید. طولی نکشید که کالسکه ایستاد و خدمتکارش کنار شیشه حاضر شد. صدای خدمتکار هجده ساله‌اش به گوش رسید.

-بله سرورم. امر بفرمایید.

وارنا خسته نگاه‌اش را به ندیمه داد و گفت:

-به کوهستان برین. برای ادای احترام به عمو

و خالم...

ندیمه سریع چشمی گفته و دستور ملکه را به

کالسکه‌چی هدایت کرد. کالسکه مجدد به راه

افتاد و وارنا چشم‌هایش را بست. مردم زندگی خوبی دارند؟ نمی‌داند... دلش آسودگی می‌خواهد، قلبش آرامش می‌خواهد اما کجا باید آن‌ها را پیدا کرد؟ به راستی چگونه؟

ساعاتی بعد، آن‌ها به کوهستان‌های غربی آرتلان رسیدند. کوهستانی عظیم با باد‌های پیوسته که دو درخت آتشین بر روی یک تپه را محکم تکان می‌دهد. کالسکه درست پایین آن تپه‌ی مرتفع ایستاد، زیرا دیگر هیچ راهی برای بالا رفتن نبود. وارنا از کالسکه پایین آمد و دستور داد همگی همان‌جا منتظر بمانند.

سپس خود با پلک زدن، به اژدها تبدیل شد. بال‌هایش را گشود و به آسمان پرواز کرد.

گردشی در آسمان انجام داد و روی لبه‌ی تپه مرتفع جلویش فرود آمد. دو درخت عظیم آتشین، اکنون بالای سرش هستند. آن قدر عظیم‌اند که وارنا با آن جثه‌ی غول‌پیکرش؛ در زیر آن‌ها کوچک به نظر می‌رسد! سرش را بالا گرفت و به دو درخت آتشین^{۲۸} چشم دوخت. در سمت راست، یادبود روح عمویش و در سمت دیگر یادبود روح خاله‌اش قرار داشت. خاله رایو و عمو جورمونندش اکنون اینجا باقی عمرشان را می‌گذرانند و چقدر شیرین است

²⁸ درخت آتشین: درخت آتشین یک درخت به شدت عظیم از یادبود روح نژاد بریل است. با به آتش سپردن فلس روح ازدهایان بریل، درخت آتشین پدیدار می‌شود و اندک روح و انرژی باقی‌مانده از آن رفتگان را در آغوش خود جای می‌دهد. درخت آتشین درختی با تنه‌ی عظیم و قهوه‌ای رنگ، با برگ‌های سوزنی و نارنجی و قرمز رنگ است که برگ‌های سبز ریز در لابه‌لای آن‌ها قرار دارد. رویش همچون دسته‌های گل به نظر می‌رسد و بسیار زیبا و با شکوه می‌باشد.

چشیدن این حس ناب آرامش در کوهستانی
خنک!

وارنا در همان جسم ازدهایی، روی زمین
نشست و سرش را روی برگ‌های ریخته شده
از دو درخت، گذاشت. نفس عمیقی از سر
آرامش کشید و زمزمه کرد:

-عمو، خاله نمی‌دونم دخترتون کجاست اما...
نمی‌تونم جلوی پدربزرگ بایستم، واقعا
متاسفم.

دو درخت، به حرف‌های وارنا واکنش نشان
داده و اندکی تکان خوردند. وارنا همان‌طور که
دراز کشیده بود، به تک درختی که چند متر
از آنها فاصله داشت و عقب‌تر بود، چشم
دوخت. یک درخت آتشین دیگر، وی به حتم

باید پدرش باشد. با تأسف به سه درخت نگاه می‌کرد، ازدهایان بریل به سختی می‌میرند. سالیان سال نیاز است تا یک ازدهای بریل به طور طبیعی بمیرد. برای همان در گورستان بریل زادگان، تنها سه درخت وجود دارد! ازدهایان بریل واقعا عجیب هستند. صاحبان این سه درخت نیز کشته شده‌اند، به مرگ طبیعی نمرده‌اند و این تأسف‌بار است. وارنا از جایش برخاست، کش و قوسی به گردن و بال‌هایش داد و سپس به سمت پایین تپه پرواز کرد. بهتر بود هر چه سریع‌تر مجدد به قصر باز گردد. زیرا ممکن است پدر بزرگش در نبود وی خیلی کارهای دیگر به نام ملکه انجام بدهد! ترس همیشه مانع بزرگی برای

پادشاهی است. حال وقتی یک ملکه ترسیده
باشد، چه خواهد شد؟

اینجا پادشاهی کارتاز است، مکانی که در مرز
های غربی اش، تماما دارای اقیانوسی عظیم
است. پادشاهی کارتاز به درختان میوه اش
مشهور است، صادرات آن اکثرا در این راه قرار
دارد و مردم ثروتمندی را داراست. پادشاه و
ملکه‌ی این سرزمین سرورانی به شدت
خردمند هستند و به رونق کسب و کار
کشورشان توجه بسیاری داشته‌اند. نگاهام را از
این بالا، به زمین می‌اندازم. باید آن‌ها را پیدا
کنم. کجا هستند؟ از لابه‌لای درختان
می‌گذرم و به دو نفر می‌رسم. انگار خیلی

خسته‌اند. هایدرا روی چمن‌های مرطوب دراز کشیده و به آسمان آبی بالای سرش خیره شده است. آدارایل نیز کنارش ایستاده و با خستگی به یک درخت تکیه داده، گویا تا اینجا که نزدیک به پایتخت است، پرواز کرده‌اند. اما چرا تا اینجا آمده‌اند؟ زیرا اوروبامبا بر خلاف این مسیرشان قرار دارد، دارند در واقع راه خود را بیشتر دور می‌کنند! هرچند از افکار آدارایل می‌فهمم موضوع چیست. نگاه‌ام نیز به موجود پشمالوی کنارش می‌افتد. او اینجا چه می‌کند؟ بهت‌زده جلوتر رفتم. هارپر اینجا است! کنار آدارایل ایستاده و دارد او را با شک و تردید بو می‌کشد. هارپر! آخرین باری که او را دیدم، در قصر آرتلان، کاخ آینه در

اتاق هایدرا بود! اکنون در این جا، که
 فرسنگ‌ها از آرتلان دور است چه می‌کند؟
 هایدرا که تا کنون دراز کشیده بود و
 چشم‌هایش بسته بودند، با غرغر هارپر نیم‌خیز
 شد. با صدایی خسته او را صدا زد تا از آدارایل
 فاصله بگیرد.

-هارپر، پسر خوب بیا.

هارپر همچنان غرغر کنان به سمت هایدرا
 رفت و سرش را به چانه‌ی او مالید. سپس
 خشمگین به آدارایل خیره شد. به گونه‌ای
 جلوی هایدرا ایستاده بود که انگار سعی داشت
 از او در مقابل آدارایل محافظت کند. آدارایل
 کلافه از این رفتار هارپر، خطاب به هایدرا
 گفت:

-چرا این طوری می‌کنه؟

هایدرا شانه‌ای بالا انداخت. آن قدر خسته بود که حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن این رابطه‌ی پیچیده‌ی لیتلی‌ها را نداشت. پس تنها به جوابی ساده بسنده کرد.

-یکم تحمل کن، به زودی بهت اعتماد می‌کنه.

آدارایل نیز کلافه از این حرف‌ها، رویش را برگرداند و با خشم غرید:

-هر آن ممکنه بهم حمله کنه! چطور تحمل کنم؟!

هایدرا خندید، آهسته دستش را حرکت داد و دست نوازشی بر سر هارپر کشید. سپس در آرامش پاسخ داد:

-اون سخت اعتماد می کنه. بخاطر جدایی و بی خبری از من احساس خطر کرده. بهش فرصت بده آدارایل، باور کن موجود شیرینیه. آدارایل نیم‌نگاهی به هارپر انداخت، دندان‌های تیز و چشم‌های براقش به نظر شیرین نمی آیند! پس پاسخی نداد و به سمت یک سنگ نسبتاً بزرگ رفت. روی آن نشست و پاهایش را جمع کرد. سپس همان‌طور که سعی داشت به هارپر توجه‌ای نداشته باشد گفت:

-الان می‌خوایم چی کار کنیم؟ باید به اوروبامبا بریم. ولی داریم بر خلافش حرکت می‌کنیم.

هایدرا به آسمان خیره شد و با تعلل، جواب

داد:

-هارپر اصرار داره من رو به جایی ببره. باید
بهش اعتماد کنم.

آدارایل کلافه پاسخ داد:

-شاید در نهایت ما رو به یه دریاچه ببره،
شایدم چیزی نباشه. پرنسس باید هر چه

سریع تر به اوروبامبا بریم. این قدرت به حتم
عواقبی داره.

سپس آهسته تر زمزمه کرد:

-عواقبی که ازشون می ترسم!

هایدرا به وضوح زمزمه ی آهسته او را شنید اما
به روی خود نیاورد. سپس در پاسخ به حرفش

گفت:

-آدارایل بهم اعتماد کن. هارپر ما رو نزد

کسی می‌بره که آشناست. نمی‌تونه حرف بزنه
 اما احساساتش رو بهم انتقال میده. مطمئنم
 کسی اونجاست.

آدارایل کلافه سرش را تکان داد و متقابلا
 همچون هایدرا روی چمن‌های مرطوب دراز
 کشید. دستی زیر سرش گذاشت و زمزمه کرد:
 -امیدوارم همین‌طور باشه!

هارپر مجدد به آدارایل که اندکی نزدیک شده
 بود، غرغر کرد و کنار هایدرا خیره به آدارایل
 دراز کشید. هایدرا چشم‌هایش را همچون
 آدارایل بست، نیاز به اندکی خواب داشت.
 اکنون که هارپر را کنارش دارد، آرامش
 بیشتری را دریافت می‌کند. دیدن هارپر در
 میان راه، آن‌هم به طور کاملا اتفاقی خیلی

برایش باارزش بود. از خالق حومورا متشکر
است، زیرا هارپر را در مسیرش قرار داد.

-فقط بدو! بدو پرنسس، پشت سرت هم نگاه
نکن!

هایدرا سراسیمه با آن دامن پاره شده،
می‌دوید و سعی داشت از هارپر و آدارایل که
جلوتر بودند، عقب نیفتد. در همان حین که
می‌دوید و صدای سربازان خشمگین از پشت
سر به گوش‌اش می‌رسید، فریاد زد:
-چرا دارن دنبالمون می‌کنن؟ ما که کاری
نکردیم!

آدارایل خندان در حال دویدن و گذر از
لابه‌لای درختان بزرگ سیب و پرتقال، فریاد

زد:

-همین که بدون مجوز توی کشورشونیم
خودش یه جرمه!

هایدرا لعنتی ای زیر لب گفت و خشمگین
زمزمه کرد:

-مسخرست!

آدارایل نفس زنان از روی یک سنگ بزرگ
گذشت و با نگاهی اجمالی به اطراف، متوجه
یک تپه نسبتاً بزرگ در سمت راست‌شان شد.
با استرس به آن تپه اشاره کرد و گفت:

-پشت اون قایم شین زود!

هر سه به طرف تپه دویدند و بی‌جان پشتش
پنهان شدند، هایدرا نفس‌نفس میزد و
نمی‌توانست صدای نفس‌هایش را آرام کند.

آدارایل انگشت اشاره‌اش را جلوی لب‌هایش گرفت و نگران لب زد که ساکت بماند. هارپر نیز پایین پای هایدرا نشسته و به سختی سعی داشت جانی بگیرد. آدارایل نیم‌نگاهی از کنار تپه به آنان انداخت، سربازها تازه رسیده و با خشم به دنبال آن فراری‌ها می‌گشتند.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-گم‌مون کردن!

هایدرا خوشحال سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. آسوده آن را بیرون داد که با قرار گرفتن یک شمشیر در کنار گردنش، هین بلندی کشید و وحشت‌زده به صاحب شمشیر چشم دوخت. یکی از سربازها بود که آنان را غافلگیر کرده و از آن طرف تپه، بدان آن‌که

دیده شود آمده بود. لبخند مضحکی بر
 لبان اش داشت. هایدرا وحشت زده خطاب به
 آدارایل که هنوز متوجه حضور آن سرباز نشده
 بود و تنها داشت به آن ها از پشت تپه نگاه
 می کرد، گفت:

-آدارایل! این طرف رو ببین!

آدارایل سریع سرش را برگرداند و با
 نیم‌نگاهی، مجدد به آن سرباز ها نگاه کرد.
 سپس سریع گفت:

-چیزی نیست که...

انگار تازه متوجه شده بود چه خبر شده است،
 زیرا سریع باز سرش را به سمت هایدرا
 چرخاند و نگران فریاد زد:

-ازش دور شو!

با فریاد آدارایل، سربازهای دیگر حواسشان به این طرف تپه جلب شد. در کسری از ثانیه در محاصره سربازان قرار گرفتند و هایدرا با تأسف به آدارایل چشم دوخت. فریاد او همه چیز را خراب کرد، شاید می‌توانستند حریف این یک سرباز شوند اما اکنون محال است از دست این دوازده نفر جان سالم به در ببرند. هایدرا سرش را پایین انداخت و با تکاندن دامن و لباسش، سعی کرد بلند شود. شمشیر سرباز همچنان کنار گردنش بود و هر آن خطر او را تهدید می‌کرد.

آدارایل خشمگین خواست قدمی به سوی هایدرا بردارد که شمشیر دیگری از پشت سر او را غافلگیر کرده و گردنش را هدف گرفت.

صدای سربازی که شمشیر در دستان او قرار داشت، به گوش رسید:

-از جات تکون نخورِ الف! وگر نه اون رو

می کشیم!

هارپر غرغر کنان جلوی پای هایدرا ایستاده و

سعی داشت از او محافظت کند. اما سربازان

اصلا به او توجهی نمی کردند، زیرا یک لیتلی

توانی نداشت! هایدرا ایستاد و با اخم به

سربازی که لباسش از بقیه تجملاتی تر بود،

چشم دوخت. او باید فرمانده آنان باشد! پس

لبهایش را خیس کرد و با احترام گفت:

-ما کار اشتباهی نکردیم، بذارین بریم. توی

کارتاژ با همه‌ی مسافر هاتون این طوری

برخورد می کنین!؟

فرمانده که حرف‌های هایدرا به مزاجش خوش
نیامده بود، لب خود را گزید و خیره به هایدرا،
پاسخ داد:

-خیر بانو، مجوزتون رو نشون بدین. اون موقع
ثابت میشه ما اشتباه کردیم و ازتون
عذرخواهی می‌کنیم.

هایدرا اندکی تعلل کرد و سپس با آگاهی
کامل بر آن‌ها مجوزی برای عبور ندارند،
پاسخ داد:

-مجوز رو توی راه گم کردیم. بذارین بریم
پیداش کنیم.

سربازان همگی پوزخندی زده و فرمانده بود
که پاسخ داد:

-دستگیرشون کنین!

سپس چند قدمی جلو آمد، روبه‌روی هایدرا ایستاد و تمام اجزای صورت‌اش را کاوش کرد. زمزمه گویان گفت:

-بانوی من، تکبرتون رو دوست داشتم اما ورود غیرقانونی به کارتاژ مجازات داره. رویش را برگرداند و منتظر پاسخ هایدرا نماند. همان‌طور که دستی بر شاخ‌های گوزن مانندش می‌کشید، به سمت مسیری رفت و فریاد زد:

-ببرینشون به پایتخت، به گارد ویژه تحویل شون بدین. هایدرا خشمگین ایستاده بود تا دست‌هایش را با آن طناب‌های سفت ببندند. نگاه‌اش همچنان به آن مرد بود. با آن شاخ‌های گوزنی

شکلش و چشم‌های سیاهش اصلا نظرش را جلب نکرده بود. زیبایی‌اش در کنار زشتی باطنش قابل توجه نبود. آداریل نیز به هایدرا خیره بود و داشت تحلیل می‌کرد چرا باید چهره‌اش اکنون تا این اندازه خنثی باشد! در صورتی که هایدرا خشمگین است! عجیب نیست؟

سربازها آن دو را دست بسته به طرف پایتخت می‌برند، پایتخت پادشاهی کارتاز، شهر روتان است که شهری بسیار زیبا با دریایی خوش رنگ است. قصر در آن جاست و گارد ویژه تحت نظارت پرنسس، بر دیگر یگان‌های نظامی کنترل دارد. مردم خیلی از گارد ویژه

می ترسند زیرا آن‌ها به قوانین پایبند بوده و بسیار جدی هستند.

هایدرا به سختی با پاهایی که زخم شده بود راه می‌رفت. دو سرباز جلویی سوار بر اسب بوده و هایدرا و آدارایل مجبور بودند با پای پیاده به دنبال آن‌ها بروند. هایدرا آن قدر

دست‌هایش کشیده شده بود که دیگر گمان می‌کرد دستی برایش نمانده است. آدارایل نیز شرمنده از وضعیتی که به خاطر او پیش آمده بود، سعی داشت به هایدرا کمک کند اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. هارپر را نبسته بودند اما او خود به جای فرار، همراه هایدرا قدم بر می‌داشت. او نیز خسته بود، جثه کوچکی داشته و توان زیادی ندارد. هایدرا

خسته چشم‌هایش را بسته بود که با صدای
آدارایل آن‌ها را گشود.

-مت... متأسفم پرن... پرنسس.

هایدرا هیس آرامی کرد و زمزمه گویان گفت:

-نباید بفهمن من کی هستم. آدارایل، بانو
صدام کن.

آدارایل از این حواس‌پرتی خود بیشتر خجالت

کشید و تنها سرش را تکان داد. تا این اندازه

اشتباه عادی است؟ کلافه خود را به هایدرا

نزدیک کرد و آهسته گفت:

-تقصیر منه که الان این‌طوری گیر افتادیم.

هایدرا لبخند ملیهی زد و با نرمی گفت:

-اشکال نداره، هارپر هم می‌خواست ما رو به

این‌جا بیاره. انگار سربازها زحمت مسیریابی

رو کشیدن.

آدارایل از این دیدگاه هایدرا شوکه شد و

سریع پرسید:

-یعنی الان خوشحالی؟ ما گیر افتادیم! اگر

مجازات بشی...

هایدرا هیس کرد و آهسته ادامه داد:

-نگران نباش، هارپر دلش روشنه.

آدارایل خشمگین از حرف‌های هایدرا نسبت

به هارپر، لگدی به سنگ جلوی پایش زد و با

حرص گفت:

-هارپر هارپر، اون فقط یه حیوونه!

هایدرا که برایش این‌گونه حرصی شدن

آدارایل از هارپر، تازگی نداشت، تنها شانه‌ای

بالا انداخت و گفت:

-به هر حال...

آدارایل از هایدرا فاصله گرفت و با خشم رویش را به سمت دیگری داد. خنده‌ام گرفته بود، همچون بچه رفتار می‌کند! او انگار بیش از حد نیاز دارد تا هایدرا به وی توجه نشان بدهد. هایدرا نیز خندان نیم‌نگاهی به آدارایل انداخت و سپس به هارپر چشم دوخت. لیتلی عزیزش سال‌هاست او را تنها نگذاشته، اما انتظار نداشت در این سختی و شرایط هم هایدرا را پیدا کرده و کنارش بماند. لیتلی‌ها بهترین حیوانات جهان هستند. هارپر خسته بود و مدام بر زمین می‌خورد. هایدرا، برای آن‌که هارپر اذیت نشود و کمی استراحت کن؛ آهسته گفت:

-هی هارپر، پسر خوب بیا بالا، باید بخوابی.
 هارپر از شنیدن این حرف آن قدر خوشحال
 شد که لحظه‌ای از حرکت ایستاد و سپس با
 سریع‌ترین سرعتی که داشت به سمت شانه‌ی
 هایدرا دوید. روی هر دو شانه‌ی او دراز کشید
 و با فیس-فیس کردن شادی خود را نشان
 داد. هایدرا خندید و آهسته او را با گونه‌اش
 نوازش کرد. آدارایل نیز از سر حرص نیم‌نگاهی
 به هارپر انداخت و زیر لب گفت:
 -حداقل یکی مون داره بهش خوش می‌گذره!
 هایدرا سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را
 بست. این بچه بازی‌های آدارایل با آن که
 مسخره است اما او را می‌خنداند و این، عجیب
 است! زیرا خود هایدرا نیز نمی‌داند چرا با این

بچه بازی‌ها خوشحال می‌شود! به هر حال من هم چیز زیادی نمی‌گویم. شاید باید گذاشت تا زمان همه چیز را نمایان کند. مگر نه؟! ساعاتی بعد، روبه‌رویشان ساختمان‌های بزرگ و خوش تراش قرار گرفته بود. بناهای اینجا با آرتلان فرق داشت، زیرا آن‌ها هیدر بودند و برای آن‌که شاخ‌های مردم به سقف و دیوار گیر نکند، خانه‌هایشان بیش از حد بزرگ و مرتفع بود. هایدرا با دیدن آن خانه‌های بلند و زیبا که تراش‌های قشنگی رویشان داشت، خطاب به آدارایل گفت:

-نه به خونه‌ی شما الف‌ها که کوچیک و گرده، نه به این خونه‌ها که این قدر بزرگ و قشنگه!

آدارایل نیز با بهت همان‌طور که خانه‌ها را

می‌دید، تنها سرش را تکان داد و زمزمه کرد:
-معمار هاشون واقعا حرفه‌ای هستن!
هایدرا نیز حرف وی را تایید کرد و به خانه‌ای
که از کنارش می‌گذشتند خیره شد. من نیز به
آن چشم دوختم. خانه‌ای با ارتفاع چهار متر
که از چوب ساخته شده بود اما آن قدر رویش
طراحی‌های رز و پیچک انجام شده بود که
باورت نمیشد این چوب همان خانه‌هایی‌ست
که در آرتلان از آن‌ها استفاده می‌شود! کنده
کاری‌های روی چوب‌ها واقعا نقش مهمی در
زیبایی شهر و خانه‌هایش داشت. آداریل در
حین راه، به کودکان هیدر چشم دوخت،
کودکانی که با شاخ‌های کوتاه و بالغ نشده‌ی
خود، سوار بر اسب‌های کوچکشان دور میدان

شهر می چرخیدند و سعی داشتند از خط
 پایان فرضی خود عبور کنند.

هایدرا نگاه‌اش به برج روبه‌رو بود، برجی که از
 بالا تا پایین‌اش را تراش داده و رویش
 برگ‌های درخت طراحی کرده بودند. واقعا
 زیباست، کارتاژ به طور حتم جایی‌ست که
 ترجیح خواهید داد به آن سفر کنید. آدارایل با
 حیرت به درختان سیبی نگاه می‌کرد که میوه
 هایشان شهر را زینت داده بودند. درخت‌های
 سبز که توپ‌های قرمز و آبی و سبز خود را
 نشان می‌دادند. هایدرا با دیدن یک سیب آبی،
 شوکه با صدایی بلند گفت:

-سیب آبی اونم این همه؟

آدارایل با ذوق به درخت سیبی که از کنارش

می‌گذشت نگاه کرد و پاسخ داد:

-البته، خاصیت دارویی زیادی داره! پناه بر
 حومورا، این میوه خیلی با ارزشه!

هایدرا با به یاد آوردن روز هایی که در قصر
 گاهی سیب آبی می‌خورد و لذت می‌برد،
 غمگین به سیب‌های براق چشم دوخت.

ناراحت شده بود اما نمی‌توانست منکر زیبایی
 وصف‌ناپذیر آن‌ها شود. در کنار درخت، پسری
 ایستاده بود که توجه هایدرا را به خود جلب
 کرد. یک الف که چشمان خرمایی قشنگی
 داشت. هایدرا به او خیره شد و پسر به هایدرا
 چشم دوخت. آدارایل ذوق‌زده از دیدن
 درختان سیب آبی رنگ، بی‌توجه به آن پسر،
 خطاب به هایدرا گفت:

-بانوی من، کاش بشه یکی از سیب‌ها رو
بتونیم با خودمون ببریم...

هایدرا نگاه از آن پسر گرفت و به آدارایل داد،
اما به خوبی متوجه حرکت نگاه آن پسر بر
روی آدارایل شد. او کیست؟ چرا بر خلاف
دیگر مردم این شهر که اصلا توجه‌ای به اسیر
ها نمی‌کنند، او این قدر کنجکاو و خیره نگاه
می‌کند؟ هایدرا ناخواسته استرس گرفت، او
کیست؟ نکند دشمن آدارایل باشد؟ آیا گروه
دارد یا تنهاست؟ اضطراب باعث شد
گونه‌هایش اندکی قرمز شود اما آدارایل متوجه
نشد زیرا بیش از حد خوشحال شده بود.
هایدرا کمی نفس عمیق کشید و خواست به

وی بگوید الفی آن‌ها را تعقیب می‌کند که با
ایستادن سربازها جلوی یک دروازه‌ی بسیار
عظیم، سکوت کرد. اینجا باید قصر باشد!
آدارایل ناخواسته به هایدرا نزدیک شد و
زمزمه کرد:

-باید زنده از اینجا بیرون بیایم.

هایدرا سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
دروازه باز شده و هر دو با دیدن ساختمان
درونش، شوکه شدند. اینجا قصر نیست! در
واقع باید پایگاه گارد ویژه پادشاهی کارتاژ
باشد. آدارایل بهت‌زده زیر لب زمزمه کرد:

-اینجا فقط پایگاه‌شونه!

هایدرا در سکوت به پایگاه نگاه می‌کرد، اینجا
بسیار بزرگ است. پادشاهی کارتاژ به ثروتمند

بودن معروف است اما اکنون هایدرا پی برد که حقیقت است، آن‌ها با تجارت سیب و پرتقال به حتم خیلی سود کرده‌اند!

سربازها آن دو را به سمت ساختمانی عظیم که از بدو ورود چشمشان را گرفته بود، بردند. هایدرا با اخم به جلو خیره بود و سعی داشت خود را قوی نشان بدهد. آدارایل نیز در تلاش بود اما گمان نکنم موفق شده باشد! زیرا رنگش به شدت زرد شده است.

با وارد شدن به ساختمان، هایدرا متعجب شد. برخلاف انتظارش تجملاتی که گمان می‌کرد قرار است با آنان روبه‌رو شود، در کار نبود. این ساختمان از بیرون شکوهمند است اما از درون تنها اتاقی‌ست که یک میز و کتابخانه‌ای عظیم

پشتش چیده شده! هایدرا متعجب به این
سادگی نگاه می کرد اما آدارایل از دیدن آن
همه کتاب بهت زده شده بود. چطور ممکن
است این حجم کتاب در یک مکان جمع آوری
شود!

با ذوق به کتابها نگاه می کرد که در کوچکی
که در کنار کتابخانه قرار داشت، باز شد.
دختری با زره های نظامی وارد سالن شد و
مستقیم به سمت میز چوبی ساده وسط
سالن رفت. با اخم و جدیت تمام روی آن
صندلی نشست و خیره به هایدرا و آدارایل، با
صدای بلندش گفت:

-ورود غیر قانونی حکمش اعدامه، اما بهتون
یه فرصت میدم.

به آدارایل که بیشتر ترسیده بود چشم دوخت
و با مکث زمزمه کرد:

-شماها اینجا چی کار داشتین؟!

هایدرا پوزخندی زد و آهسته دست‌هایش را
تکان داد. سپس با چرخاندن نگاه‌اش به سوی
آدارایل، آهسته گفت:

-خون سرد باش آدارایل!

آدارایل به سختی آب گلویش را قورت داد و با
ترس پاسخ داد:

-ما... ما فقط... فقط...

هایدرا کلافه از تعلل بیش از حد آدارایل، به
دختر چشم دوخت. شاخ‌های قهوه‌ای رنگش
در میان آن موهای نارنجی زیبایش واقعا جلب
توجه می‌کنند. زیباست و این شاید به خاطر

خط سیاه دور چشمان اش و مردمک‌های

نارنجی رنگش است. هایدرا نفسی گرفت و با

صدایی واضح و مطمئن گفت:

- ما داریم در سراسر حومورا سفر می‌کنیم.

توی راه به موجود ترسناکی برخوردیم برای

همین مجبور شدیم پرواز کنیم. وقتی فرود

اومدم اینجا بودیم.

مکشی کرده و سپس ادامه داد:

- نمی‌دونستیم باید مجوز بگیریم!

دختر که آلاکا نام داشت، سرش را تکان داد و

راضی از پاسخ هایدرا پرسید:

- به کجا ها سفر کردین؟ باعث افتخاره شما

رو توی کارتاژ می‌بینم.

هایدرا به گمان آن که آن دختر گول

حرف‌هایش را خورده است، با لبخند ادامه داد:

-از شیامن و شامبالا دیدن کردیم. از آرتلان

به تازگی گذشتیم و الان اینجاییم. در بین

تموم این کشور ها، تنها کشور شماست که

نیاز به مجوز داره!

با این حرفش، پوزخندی زدم. گند زد. زیرا

پادشاهی شیامن نیز به مردم برای عبور مجوز

می‌دهد! آلاکا که متوجه‌ی دروغ‌هایدرا شده

بود، از جایش برخاست. خون‌سرد به سوی او

قدم برداشت و با ایستادن جلوی صورتش

زمزمه کرد:

-دروغ پشت دروغ، حقیقت چیه؟ تو یه

اژدهایی!

سپس سرش را به سوی آدارایل چرخواند و

ادامه داد:

-با یک الف! لهجتون هم سومریه، از آرتلان
هستین!

هایدرا با بهت به دختر خیره بود. چطور
این قدر سریع متوجهی لهجه و ملیت آنان
شد؟ آلاکا از آن‌ها روی گرفت و خشمگین
فریاد کشید:

-سربازا، اینا رو ببرین.

دو سرباز با فریادش از در بزرگ وارد شده و با
خشونت بازوی هایدرا و آدارایل را گرفتند.
آدارایل که به شدت ترسیده بود، سریع با
نگرانی گفت:

-صبر کنین، اون دروغ نمیگه. ما واقعا با یه

موجود عجیب روبه‌رو شدیم!

آلاکا با شنیدن نام موجود عجیب، گوش‌های
 آهوئی‌اش تیز شدند. رویش را برگرداند و
 دستش را بالا آورد تا سربازها عقب بروند. دو
 سرباز کنار ایستادند و بازوهایشان را رها
 کردند. آدارایل سریع ادامه داد:

-یه موجود کرمی رنگ لزج بود. بانو باهاش
 مبارزه کرد، پوست و گوشتش واقعا چندش
 بودن. بوی بدی هم داشت!

هایدرا در تایید حرف‌های آدارایل تنها سرش
 را تکان می‌داد و سعی داشت دوباره گند نزند.
 آلاکا با شنیدن این حرف‌ها، کنجکاو شده بود.
 درست همان‌طور که آدارایل حدس زده بود،
 این دختر علاقه‌ی بسیاری به علم و چیزهای

جدید دارد. زیرا از کتاب‌هایی که اطراف روی زمین افتاده می‌توان فهمید موضوع‌های انتخابیش گیاهان و موجودات داستانی هستند!

آلاکا مجدد پشت میزش قرار گرفت و با اشتیاقی که سعی داشت آن را کنترل کند، گفت:

-ادامه بده لطفا! بیشتر در مورد اون موجود بگو. درضمن، هنوز نمی‌دونم چرا اینجایی!
آدارایل نیم‌نگاهی به هایدرا انداخت، آیا باید هویت او را فاش کند؟ نه نه هایدرا به شدت تاکید کرد نباید کسی او را بشناسد! ممکن است او را گرفته و به پارسوماش تحویل بدهند! درست است. آدارایل به دختر چشم

دوخت و ادامه داد:

-باید از دنیای مردگان اومده باشه. یکی دروازه‌ی جهنم رو باز کرده، اون موجود بوی جسد و خون می‌داد. اندامش عجیب بودن. انگار هر قسمت از بدنش ساخته شده از جسدی بود که خورده.

آلاکا مشتاق دفتری برداشته و مشغول یادداشت شد. در میان سخنان آدارایل مدام سوال پرسیده و چیزی یادداشت می‌کرد. با تمام شدن تعریف‌های آدارایل از آن کلمت‌ها، آلاکا مشکوک پرسید:

-شما ها واقعا اینجا چی کار دارین؟ به نظر

نمیاد برای قاچاق و دزدی اومده باشین! نگاه‌اش به هایدرا افتاد. به حتم این تکبری که

در صورت این دختر می‌بیند برای یک
 ندیمه‌ی فراری از قصر آرتلان نیست! آدارایل
 که بیشتر از همیشه مضطرب شده بود،
 خنده‌ای کرد و با تک سرفه‌ای پاسخ داد:
 -نه قاچاق چیه آخه! ما... ما برای این اومدیم
 اینجا که... که...

نگران به آدارایل و چشمان نارنجی رنگ آن
 دختر خیره شدم. آلاکا مشکوک شده است و
 آدارایل نیز نمی‌داند باید چه بگوید. با استرس
 دست‌هایم را روی صورتم گرفتم که ناگهان با
 صدای هایدرا بهت‌زده دستانم را پایین آوردم.
 به او خیره‌ام، باورم نمی‌شود که این حرف را او
 زده است!

تکبر هنوز در چهره‌اش موج می‌زند و به آلاکا

خیره است.

-ما برای پیدا کردن یه دوست اومدیم. هارپر...
 اشاره‌ای به هارپری که روی شانه‌هایش دراز
 کشیده و بی‌هوش شده بود کرد و ادامه داد:
 -اون ما رو پیش اون می‌بره! از آرتلان تا اینجا
 بخاطر اون اومدیم.

پوزخندی زد و سپس با تمسخر گفت:

-راضی شدین؟ یا بازم باید بگم؟ این حقیقت
 بود، باورش می‌کنی؟

آلاکا دست به سینه به هایدرا چشم دوخت و
 با خیس کردن لب‌هایش با زبان، زمزمه کرد:

-عجیبه، احساس می‌کنم خیلی برام آشنایی!
 این تکبر... یه جایی...

هایدرا اخم‌آلود به وی خیره بود که با باز شدن

در سالن، هر سه به سوی در چرخیدند تا ببینند کی بدون اجازه وارد شده است. آدارایل با دیدن الفی که به تازگی همراه چند نفر وارد میشد، خوشحال گشت و با صدایی نسبتاً بلند فریاد زد:

-فسی^{۲۹} تو اینجا چی کار می کنی؟!

هایدرا با دیدن آن الف، خشمگین شد اما با حرف آدارایل، متعجب خطاب به وی گفت:
-تو اون رو می شناسی؟!

آدارایل صبر نکرد تا به سوال هایدرا پاسخ بدهد، با شتاب به سوی فسی دوید و هر دو مردانه همدیگر را در آغوش کشیدند.
دستان شان را محکم بر پشت هم کوبیده و

ابراز خوشحالی کردند. هایدرا ابرویی بالا انداخت و اخم آلود به دیگر اشخاصی که وارد شده بودند چشم دوخت. آن‌ها را نمی‌شناخت. یک دختر و پسر جلو آمدند. دختر گوش‌هایی همچون روباه دارد. اگر اشتباه نکنم باید یک نینفو باشد! هایدرا زیر لب چیزی را زمزمه کرد و با خشم گفت:

-حتی توی کارتاژ هم باید نینفو باشه!
 آلاکا که با دیدن آن دو لبخند بر لبانش نشسته بود، زمزمه‌ی هایدرا را به خوبی شنید اما واکنشی نشان نداد. با شادی به استقبال آن دو رفت و به آن دختر نینفو دست داد. پسری که کنارش بود نیز گویا یک نینفو بود. شاید هم دورگه‌ی نینفو و انسان یا دورگه‌ی الف و

نینفو! نمی دانم. به هر حال نینفو ها مرد اصیل
ندارند و این از گوش های انسان ماندش
مشخص است. پس باید پدرش انسان بوده
باشد.

هایدرا با شک به آن ها خیره بود که صدایی، او
را به اعماق خاطرات اش پرتاب کرد. او
اینجاست، بالاخره یک ناجی پیدا شد!
من نیز بهت زده، به مردی که جلوی اش ایستاده
بود خیره ماندم. او اینجا چه می کند؟ پناه بر
خالق حومورا، هایدرا دیگر در امان است،
مطمئنم. با حضور او در اینجا همه چیز بهتر
پیش خواهد رفت! هایدرا نمی توانست چشمان
خیس شده اش را ببندد زیرا می ترسید
اشک هایش به پایین بریزند و رسوایش کنند.

حیران به وی خیره مانده و ناباور در حالی که
 اجزای صورتش را کاوش می کرد، گفت:
 -فرمانده، تو... تو اینجا چی کار می کنی؟!
 اینجا توی کارتاژ!

کنار هایدرا ایستاده و هنوز به آن مرد نگاه
 می کنم. چشمان عسلی اش در میان موهای
 بورش برق می زند. همه ی اجزای صورتش مثل
 قبل است. هیچ تغییری نکرده، بگذار ببینم.
 چند ماه گذشته؟ از زمانی که قصر سقوط کرد
 دیگر او را ندیده بودم. پناه بر هیرونا، او واقعا
 اینجا است! درست روبه روی ما!

فرمانده، با شوک و ناباوری به پرنسس خیره
 بود. ایشان همان پرنسسی است که در قصر

آرتلان به سر می‌برد؟ همانی که روزهای آخر
 قبل از سقوط قصر گمان می‌رفت کشته شده
 اما زنده باز گذشته بود؟ پناه بر هیرونا! فرمانده
 پس از تأخیر بسیار، سریع پشت هایدرا قرار
 گرفت و مشغول باز کردن گرهی طناب دور
 دست‌هایش شد. آلاکا با دیدن این وضعیت،
 اشاره کرد تا سربازی طناب دور دست آدارایل
 را نیز باز کند، اما متوجه شد طناب وی زودتر
 توسط فسی باز شده است. گریس مجدد
 جلوی هایدرا ایستاد و روی زانواش زانو زد. با
 بغض، دستش را روی سینه‌اش نهاد. با
 چشمانی نمودار بلند گفت:

-پرنسس هایدرا، اعلیحضرت! احترام من رو
 بپذیرین.

هایدرا با دست‌هایش صورت خود را قاب
گرفت و ناامید از تلاش‌هایش برای لو نرفتن،
تنها گفت:

-برخیز فرمانده، برخیز.

گریس از روی زمین بلند شد و با اندوه خیره
به پرنسس‌اش پرسید:

-سرورم، شما اینجا چی کار می‌کنین؟ آه

همین که سالم هستین خوبه. چطور جون

سالم به در بردین؟

هایدرا آهی کشید. نیم‌نگاهی به بقیه انداخت،

آن دختر و پسر نینفو با آن دختر هیدر هر سه

با بهت به هایدرا خیره بودند. آدارایل و فسی

نیز با صدای بلند گریس، به این سمت آمده و

آدارایل بود که نگاه اخم‌آلودش به گریس بود.

هایدرا خسته از تنش‌های اخیر این چند روز،
لبخند زد. نگاه‌اش را به گریس داد و پرسید:
-اول تو بگو فرمانده، چطور سر از اینجا در
آوردین؟ آخرین باری که دیدمتون، توی اتاق
بودین!

هایدرا منتظر پاسخ گریس بود اما گریس
شرمنده سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:
-متأسفم اما پاسخی برای این سوال ندارم
سرورم.

هایدرا متعجب زمزمه کرد:

-منظورت چیه؟!

گریس سرش را بالا آورد و در جواب، خیره به
چشمان پرنسس پاسخ داد:

-شما یکهو ناپدید شدین، من و کاترین سریع

رفتیم تا به شاهزاده هایمون خبر بدیم اما دیدیم قصر آتیش گرفته، بعد با رزالین و آکشی سعی کردیم شما رو پیدا کنیم اما یکهو همه چیز سیاه شد و بی هوش شدیم.

هایدرا با ابروان بالا پریده به وی خیره بود و کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را تحلیل می کرد. واقعا چه اتفاقی افتاده است! صبر کن، رزالین و آکشی؟!

-وقتی بیدار شدیم اینجا بودیم. الان چند هفتست سعی داریم با پایتخت ارتباط بگیریم اما فایده‌ای نداشته.

هایدرا باورش نمیشد که آن‌ها این گونه جان سالم به در برده باشند. آدورینا گفته بود که جایشان امن است، اما او باور نکرده بود! چرا

همان اول آن‌ها را نشناخت؟ شاید چون چهره
 هایشان خیلی فرق دارد! در حین فکر کردن
 پرسید:

-این یک ماه رو اینجا بودین؟

گریس به سرعت سرش را تکان داد و با
 اشاره‌ی دستش به آلاکا، ادامه داد:

-بله سرورم. شاهدخت کارتاز، شاهزاده آلاکا
 بهمون لطف کردن و اجازه دادن اینجا
 بمونیم.

هایدرا نگاه‌اش را به آلاکا داد. با خود اسمش را
 زمزمه کرد. شاهزاده آلاکا... لبخندی زد و با
 مهربانی گفت:

-ازتون ممنوم شاهدخت، کمکتون فراموش
 نخواهد شد.

آلاکا که هنوز نمی دانست هایدرا را کجا دیده و تازه فهمیده بود او همان پرنسس گمشده‌ی آرتلان است، تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت. فکرش عمیقا مشغول بود. مطمئن بود که این دختر را پیش تر جایی دیده، اما کجا؟ زیرا به حتم در قصر آرتلان با پرنسس ملاقات نداشته و گرنه یادش می مان... آری! او خودش است! با شوک قدمی جلو آمد و مستأصل پرسید:

- پرنسس هایدرا! شما باید معشوقه‌ی شاهزاده هایمون باشین. درسته؟
 هایدرا با شنیدن نام هایمون، قلبش لحظه‌ای به لرزه افتاد. اما سعی داشت آن را نشان ندهد. پس تنها سرش را تکان داد که آلاکا با

اشتیاق گفت:

-پس شما همون کسی هستین که شاهزاده
هایمون بخاطرش من رو از زندان آزتلان آزاد
کرد! شما کسی بودین که اون سعی داشت با
شروع کردن جنگ با کارتاژ نجاتتون بده!
هایدرا با بهت از شنیدن این خبر ها، تنها به
آلاکا خیره بود و حرفی نمیزد. هایمون سعی
داشت با حضور آلاکا جنگ را شروع کرده و او
را نجات بدهد؟ اصلا آلاکا، پرنسس کارتاژ در
زندان آزتلان چه می کرد؟! گریس قدمی جلو
نهاد و آهسته گفت:

-سرورم، قراره چی کار کنید؟ ما پشت
شماییم تا قصر رو پس بگیریم و شاهزاده
هایمون رو پیدا کنیم. مشاور کارو هم هنوز

پیدا نشدن. نمی دونم بقیه کجان اما نامه‌هایی
فرستادم. امید دارم که...

آدارایل غمگین و عصبی، جلو آمد. کنار هایدرا
ایستاد و با اخم خطاب به گریس گفت:
- ما باید به اوروبامبا بریم. کسی قرار نیست
قصر رو پس بگیره!

گریس متعجب به آدارایل خیره شد.
چشمانش را نازک کرد، او یک الف است.
خشمگین آدارایل را کنار زد و با فریاد گفت:
- از پرنسس فاصله بگیر! یه الف اینجا چی کار
می‌کنه!؟

هایدرا خسته از خصومت میان اژدهایان و
الف‌ها، گفت:

- کنار بایست فرمانده. اون یه دوسته.

سپس به آدارایل خیره شد و گفت:

-ایشون فرمانده پیشین نگهبان های قصر

آرتلان، قبل از سقوط قصر بودن.

آدارایل و گریس هر دو بهم دیگر نگاه کرده و

سپس تنها سرشان را تکان دادند. خندیدم،

آن‌ها چه مشکی دارند؟ آن‌هم از همین بدو

آشنایی! هایدرا آهی کشید و با رفتن به سمت

یکی از دیوارها، زمزمه کرد:

-از شاهزاده هایمون خبری گرفتی؟

چرا می پرسد؟ مگر نمی داند، مگر مطمئن

نیست که هایمون کشته شده و در زیر آوار جا

مانده است؟ شاید می خواهد خیالش راحت

شود. شاید... آدارایل نیز به سمت هایدرا رفت.

کنارش ایستاد. هایدرا به دیوار تکیه داد. زیرا

حالش گویا دوباره بد شده بود. اما او که خوب بود! تا چندی پیش عادی بود ناگهان چرا...
 آدارایل دست‌اش را به سمت مچ هایدرا برد که وی سریع آن را پشتش قایم کرد. آدارایل نگران گفت:
 -می‌خوام نبضتون رو چک کنم.
 هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:
 -لازم نیست آدارایل. گریس، بهم بگو. از هایمون چه خبری داری؟
 گریس اخم‌آلود به آدارایل خیره بود، اما در پاسخ به پرنسس، با احترام گفت:
 -سرورم. متأسفانه هنوز خبری از ایشون

نیست. مشاور کارو تنها کسی بود که یک هفته پیش بهمون جواب داد. آخرین پیامشون از آگاز بود. زی‌زی درافیل خودش پیام رو بهمون رسوند. اما الان هیچ خبری ازش نیست. احتمالا توی راه باشه!

هایدرا چشم‌هایش را با درد بست. لب‌هایش را فشرد و با بغض زمزمه کرد:

-مشاور توی راه کشته شدن. گیر شاهزاده‌های بریل افتاد. اون... خودش رو فدا کرد تا بتونیم فرار کنیم.

گریس با شنیدن این خبر، چشم‌هایش را سریع بست و سکوت کرد. آدارایل سرش را پایین انداخت و ترجیح داد چیزی نگوید. زیرا هر دو نیاز به اندکی زمان داشتند. آلاکا با

دیدن وضعیت پیش آمده، جلو رفت. نزدیک
هایدرا ایستاد و گفت:

-پرنسس آرتلان، بذارین اتاقی براتون فراهم
کنم تا کمی استراحت کنین.

هایدرا سرش را بالا آورد. لبخند زد و گفت:
-شاهدخت، من دیگه پرنسس نیستم اما لطف
می‌کنید.

آدارایل صاف ایستاد و با نگرانی گفت:

-پرنسس بذار اول سلامتی تون رو چک کنم.
هایدرا سرش را به نشانه منفی تکان داد و
گفت:

-لازم نیست آدارایل، توهم باید استراحت

کنی؛ بیا.

آدارایل نیز پشت سر هایدرا همراه آلاکا شد تا

به اتاق هایشان بروند. با رفتن پرنسس‌ها و بسته شدن در اتاق، رزالین به سمت گریس قدم برداشت. کنارش ایستاد و کنجکاو پرسید:

-ایشون واقعا پرنسس هایدرا بودن؟ همونی که قرار بود ولیعهد بشه؟

گریس تنها سرش را تکان داد که آکشی جلو آمد. مردانه دستی بر شانه‌اش زد و گفت:

-متأسفم رفیق.

گریس آهی کشید. از مرگ مشاور کارو خیلی ناراحت شده بود. اصلا انتظار نداشت مشاور را از دست داده باشد. غمگین رویش را از بچه‌ها گرفت و به سمت در قدم برداشت. سپس زمزمه کرد:

-باورم نمیشه اون دیگه نیست...

آهی کشیدم و به رفتنش خیره ماندم. خبری بد در پی خبری خوش، این رسم زندگی ست... بر فراز قله‌های بلند، در آسمان آبی و در آغوش ابرهای سفید، پرواز می‌کند. آزادانه بال می‌زند و با سرعتی سرسام‌آور از میان ابرها می‌گذرد. سال‌هاست آرزوی این لحظه را دارد، اما امروز به چه قیمتی به آن رسیده است؟ آیا ارزش داشت؟ نه، نه من می‌دانم و نه او می‌داند. بگذارید خاطرات دفن شوند. ارزش‌ها را مقایسه نکنید. داشته‌هایمان با ارزش هستند اما نداشته‌هایمان نیز همان قدر ارزش دارند. مقایسه نکنید!

با بغض به قصر روبه‌رویش خیره بود. قصر پادشاهی کارتاز واقعا با شکوه و زیباست.

تماماش از چوب‌های حکاکی شده ساخته شده و با لعابی عجیب که به آن رزین می‌گویند پوشیده شده است. به حتم معمارهای کارتاز سطح بسیار بالایی دارند. هایدرا لرزش قلباش را به خوبی احساس می‌کند، دلش قصر آرتلان را می‌خواهد، قصری که سال‌ها آن را مثل زندان می‌دید. اما تقدیر او را به جایی رساند که آرزو و حسرت بازگشت روزهای زندانی بودنش را داشته باشد. آه...

نگاهش به پایین افتاد، کنار تک درخت سیب‌آبی، آدارایل ایستاده و در دشت به دو آهوئی که با یک‌دیگر بازی می‌کنند خیره است. اینجا در پادشاهی کارتاز، حیوان‌هایی همچون آهو و

گوزن و از قبیل این دو نژاد، به راحتی و با آسودگی در میان مردم زندگی می‌کنند، زیرا ربطه‌ی خونی هیدرها از آهو و گوزن‌ها شروع شده است. برای همان آدارایل بسیار خوشحال است. چیزهای جالبی می‌بیند و چیزهای تازه‌ای یاد می‌گیرد. برای او دیدن یک درخت سیب آبی از همه چیز با ارزش‌تر است. لبخند زدم، کاش تمام مردم همچون آدارایل از داشته‌هایشان راضی بودند. آن‌گاه دنیا، حومورا یک هیرونا میشد. هایدرا به سمت پایین پرواز کرد. با شکوه بسیار در دشت سرسبز کنار درخت فرود آمد که توجه مردم آن اطراف به وی جلب شد. همه با ذوق و شاید ترس پنهانی به اژدهای سبز خیره بودند.

در کارتاژ اژدها خیلی کم است، آن‌هایی هم که هستند هیچ‌گاه در عموم تبدیل نمی‌شوند. زیرا کارتاژ اختصاصی هیدرهاست نه اژدهایان. اما بخاطر مقام هایدرا، پادشاه و ملکه به او اجازه‌ی تبدیل داده‌اند و برای همان مردم از وی می‌ترسند. عده‌ای هم با عشق و ذوق به او نگاه می‌کنند. بالاخره اشخاص متفاوت هستند. آدارایل با فرود هایدرا، به سمت وی قدم برداشت و با شادی گفت:

- پرواز چطور بود؟

هایدرا خسته از اندوه و غمی که هنوز نتوانسته از آن‌ها رها شود، دمش را آهسته تکان داد و گفت:

- بد نبود.

به قصر چشم دوخت و زمزمه کرد:

-گریس کجا رفت؟

نگران به هایدرا خیره ماندم. اولین باریست که

فرمانده را گریس صدا می‌کند. دیشب نیز به

آلاکا گفت دیگر پرنسس نیست که پرنسس

خطابش می‌کند، آه نگرانم. نکند دارد بیخیال

می‌شود؟ نکند بخواهد آزتلان را رها کند؟

درست است مردم از او روی برگردانده‌اند اما

نباید فراموش کند اصالت‌اش از کجاست!

آدارایل شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-گفت میره قصر و سریع برمی‌گرده.

هایدرا سرش را تکان داد، نگاهی به درخت

سیب پشت سر آدارایل انداخت و ادامه داد:

-آماده‌ای؟ باید بریم.

آدارایل خوشحال از ادامه‌ی سفر، سریع سرش را تکان داد و گفت:

-آره آمادم، با اجازه‌ی پرنسس آلاکا چندتا سیب هم چیدم. این سیب‌های آبی خیلی خوبن، وای من...

آدارایل حرف میزد و از اشتیاقش در رابطه با سیب‌ها می‌گفت، اما هایدرا نگاه‌اش به قصر خیره مانده و در افکارش غرق شده بود. نگرانم. نگرانم حسرت‌اش باعث خرابی شود. قدرت‌اش اخیرا خودی نشان نداده، گمان کنم تا زمانی که بتواند به اعصاب‌اش مسلط باشد همه چیز خوب خواهد ماند. اما انگار زیاد حالش خوب نیست. چرا؟ نمی‌دانم. هایدرا به انسان تبدیل شد، همان جا روی

چمن‌ها دراز کشید و به ابرهای بالای سرش خیره شد. آداریل با انسان شدن هایدرا، به سمتش قدم برداشت کنارش نشست و زانو هایش را در آغوش کشید. با لبخند به دور دست که باغ‌های سیب و پرتقال بودند، خیره شد و گفت:

-کاش میشد توی کارتاز بمونیم. کشوری به این خوبی ندیده بودم.

هایدرا لبخند زد، موافق بود. با آن که هوز یک روز کامل هم در این شهر نبودند اما مشخص بود که چقدر مردم مهربان و خون‌گرمی دارد. مردمی که به شدت اهل علم بودند. پس زمزمه کرد:

-می‌خوای بمونی؟ مجبور نیستی همراه من
بیای...

آدارایل اخم کرد، این چه حرفی بود که او
می‌زد؟ خشمگین به هایدرا نگاه کرد و پاسخ
داد:

-قول دادم تا آخرش باهات باشم، پس نیمه
راه رهات نمی‌کنم.

هایدرا پوزخندی زده و پرسید:

-کی قول دادی؟

آدارایل سکوت کرد و پاسخی نداد، زیرا قول را
به خودش داده بود نه به هایدرا؛ خندیدم.

سوتی بدی بود واقعا. هایدرا نیز متوجه نقصی
در سخنان آدارایل شد اما به روی خود نیاورد.

تنها لبخند محوی زد و منتظر ماند تا گریس بازگردد. ادامه دادن به سفری طول و دراز در کنار فرمانده گریس برایش آرامش بخش تر بود. هرچند، افت فشار، تغییر رنگ پوست و لرزش مردمک‌هایش طبیعی نیست و گمان می‌کنم بخاطر حضور افرادی است که باعث می‌شوند گذشته را مداوم به یاد بیاورد. هرچند امیدوارم این‌طور نباشد.

آدارایل کتابی از درون کیف چرمی کهنه‌اش بیرون کشید. در سکوت مشغول خواندن آن شد و سعی کرد جوری خود را مشغول نشان بدهد که هایدرا چیزی ازش نپرسد. لبخند زدم، انتظار زیادی است اگر امیدوارم باشم واقعا هایمون مرده باشد؟

از دور دست، از دهایی آبی رنگ نزدیک می‌شود. گریس بود که با جسم اصلی خود از سوی قصر باز می‌گشت. هایدرا با دیدن وی، از روی زمین برخاست و مشغول تکاندن دامنش شد. به لباس اش نگاه کردم. لباسی جدید و نو پوشیده است. دوخت خاصی نداشت، یک شومیز با دامنی چین‌دار و پفی رویش که تنها فرق آن با لباس قبلی، تمیزی آن بود. هرچند معتقدم رنگ سبز ملیح این لباس، خیلی به چهره‌ی سفید و موهای بلوندش می‌آید. موهایش هم تمیز شده‌اند. رنگ بلوندش بیشتر از همیشه به چشم آمده و بافت زیبا و دقیقش او را دلربا تر کرده است.

گریس، باشکوه جلوی پرنسس فرود آمد. در

همان جسم اژدها، سر تعظیم فرود آورد که شاخ قرمز حلالی‌اش جلوی پرنسس قرار گرفت. هایدرا لبخند زد و منتظر ماند تا گریس آخرین اخبار را به او منتقل کند. گریس با صدای اژدهایی‌اش، نیم‌نگاهی به اخم روی صورت آدارایل انداخت و سپس گفت: -پرنسس، ملکه و پادشاه مشتاق هستن تا بیشتر بمونین اما از اونجایی که شما رو درک می‌کنن؛ آرزوی سفری امن براتون داشتن. هایدرا راضی سرش را تکان داد و به اژدها تبدیل شد. ایستاده در کنار آدارایل، به هایدرا و گریس از این پایین چشم دوختم. دو اژدهای عظیم در دشت‌هایی سرسبز با یک درخت سیب آبی، به حق منظره‌ی زیبای‌ست؛

باور کنید. آدارایل توجه‌اش به رگه‌های
 خاکستری و سورمه‌ای روی بدن هایدرا جلب
 شد. فلس‌هایش چه شده‌اند؟ آدارایل ناخواسته
 به سمت بالی قدم برداشت که درست
 روبه‌رویش بود. هایدرا نگاه‌اش را به وی داد و
 با صدای ضمخ‌تاش پرسید:
 -آدارایل، چی شده؟

آدارایل همان‌طور که با دقت روی بال هایدرا
 خم شده و آن را بررسی می‌کرد، پاسخ داد:
 -حس عجیبی بعد از تبدیل شدن نداری؟
 توجه‌ای به تغییر لحنش نکردم. هر وقت جدی
 میشد هایدرا را راحت مورد خطاب قرار می‌داد
 و این پس از یک ماه کاملاً عادی به نظر
 می‌رسید. انگار اگر او را مدام رسمی و غیر

رسمی خطاب نکند عجیب می شود. هایدرا متعجب گردنش را پایین آورد. به بالش نگاه کرد و با دیدن خطوط سورمه‌ای و خاکستری رنگ، زمزمه کرد:

-اینا چیه؟ از کی این طوری شده؟

آدارایل بدان اجازه، دست‌اش را بالا آورد و با احتیاط فلس‌های رنگی را لمس کرد. سبز بدن هایدرا نیز به نظر روشن‌تر می‌آمد. گویا درخششی پیدا کرده بود که باعث میشد آن رنگ‌های تازه بیشتر جلب توجه کنند. لحظه‌ای که آدارایل دستش را روی فلس هایدرا نهاد، بلافاصله آن را عقب کشید و به انگشتش خیره شد. بهت‌زده به انگشت اشاره‌اش نگاه کردم، ماده‌ی قرمز رنگی که

خون نام داشت از آن جاری شده بود! عجیب
 است از کی تا حالا فلس یک اژدها تا این
 اندازه تیز و برنده شده است؟

هایدرا نگران به دست آدارایل نگاه کرد و
 گفت:

-آدارایل خوبی؟ باورم نمیشه، چه اتفاقی
 افتاده؟!!

آدارایل سرش را بالا آورد، سرزش دستش را
 پنهان کرد و تنها با یک لبخند گفت:

-نگران نباشین سرورم. احتمالاً بخاطر فعال
 شدن قدرت تون هست. توی کتاب گفته
 طبیعیه.

هایدرا با پاسخ آدارایل، خیالش راحت شد و
 سرش را اتکان داد. نفس اش را آسوده بیرون

داد و گردنش را بالا برد تا به گریس چزی بگوید. با پرت شدن حواس هایدرا، آداریل سریع انگشتش را با دست دیگرش فشرد. درد طاقت‌فرسای زخم باعث شده بود نتواند لرزش دستش را پنهان کند. او تا به حال با تیغ‌های پزشکی و سوزن‌های درمانی، زیاد دست خود را زخم و بریده بود، اما هیچ کدام تا این اندازه درد را به وی تحمیل نکرده بودند.

نگران کنارش ایستاده و سراسیمه به وی خیره شدم. او نیز دلهره دارد، مطمئن نیست و من می‌دانم که توی هیچ کجای کتاب، حرفی از رگ‌های طلایی و طبیعی بودن این موضوع زده نشده بود! در واقع نیمی از نوشته‌های

کتاب ناخوانا بودند! اما هایدرا که این را
نمی دانست.

هایدرا خطاب به گریس با کنجکاوی پرسید:
-گریس، چقدر طول می کشه تا به اوروبامبا
برسیم؟

گریس به دور دست خیره شد و با احترام
پاسخ داد:

-سرورم مشخص نیست، راه مستقیمی وجود
نداره چون اگر از مسیر های رسمی بریم
ممکنه شما رو پیدا کنن، مجبوریم از راه های
فرعی استفاده کنیم. طبق خبر هایی که از
آرتلان رسیده، ملکه وارنا دستور داده تا
سرتاسر حومورا دنبال ما بگردن. باید خیلی
مواظب باشیم.

هایدرا پوفی کشید و پرسید:

-الان مقصدمون کجاست؟

گریس که شب قبل، مسیر های سفر را چک

کرده بود، سریع پاسخ داد:

-به آدانا^{۳۰} می‌ریم. بعد از اون با کمک

جنگل‌ها و کوهستان‌های آدانا، به سمت پترا^{۳۱}

می‌ریم. دشت‌های شنی اونجا با سخره‌هایی که

داره امنیت بیشتری برامون فراهم می‌کنه. بعد

از اون به اوروبامبا می‌رسیم.

هایدرا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-سفر طولانی‌ای در راه داریم...

بال‌هایش را گشود، چندی آن‌ها را قوی تکان

³⁰ Adana

³¹ Petra

داد و سپس غرش کرد. خطاب به آدارایل گفت:

-آدارایل بیا، باید حرکت کنیم.

بالش را جلوی آدارایل گرفت تا بالا بیاید که صدای گریس، آدارایل را بیشتر از پیش حرصی کرد.

-سرورم، بذارین آدارایل با من بیاد. در شأن شما نیست که کسی سوارتون بشه.

آدارایل خشمگین، دندان قورچه کرد و خواست حرفی بزند که هایدرا خونسرد پاسخ داد:

-مهم نیست گریس، من رو بانو صدا کن.

دیگه اهمیتی نداره. آدارایل بیا...

آدارایل اخم‌آلود به گریس نگاه کرد و با خشم

از بال هایدرا بالا رفت. خیلی مواظب بود تا لباس‌هایش به فلس‌ها گیر نکنند. زیرا به حتم پاره می‌شدند. با نشستن پشت گردن هایدرا، نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان گفت:

- صبر کن، اون لیتلی احمق کجاست؟

هارپر؟ هایدرا خنده‌ای کرد که ردیف دندان‌های تیز و برنده‌اش نمایان شد. پاسخ داد:

- پشت گریس خوابیده.

گریس نیز سرش را تکان داد و گفت:

- انگار این چند روز خیلی بهش فشار اومده بود، ولی جدا انتظار نداشتیم پیداتون کنه.

هایدرا خندان زمزمه کرد:

- اون خیلی باهوشه!

سرم را تکان دادم، درست می‌گوید. گریس کسی بود که هارپر را برای پیدا کردن هایدرا فرستاده بود، اما امیدی نداشت که او بتواند واقعا هایدرا را پیدا کند. پس از گذشت شش روز اما او پرنسس را به نزد آنها آورد و این حیرت‌آور بود.

هایدرا بال‌هایش را گشود، خواست قوی بال زده و به آسمان صعود کند که صدایی آنها را از حرکت وا داشت. به عقب نگاه کردم. چند نفری از سوی قصر نزدیک می‌شدند. هایدرا چشم‌هایش را ریز کرد و با تعجب گفت:
-اون شاهزاده آلاکا نیست؟ اون دو تا نینفو هم همراهش هستن.

گریس با شوق به آنها چشم دوخته و پاسخ

داد:

-بله خودشون هستن سرورم، رزالین و آکشی
دو نینفویی هستن که از راذان فرار کردن و به
آزتلان پناه آوردن.

آهی کشید و زمزمه کرد:

-اگر همه چیز بهم نریخته بود، با کمک اون‌ها
می‌تونستیم به راحتی با کنترل ذهنی نینفو‌ها
مقابل کرده و راذان رو شکست بدیم.

هایدرا اندکی تعجب کرد زیرا در سفر با آن‌ها
که خیالی بودند هم همین قصد را داشتند!
هرچند سرش را تکان داد اما چیزی نگفت،
چه بگوید؟ بالاخره تقدیر برایشان این‌گونه رقم
زده بود. آلاکا به همراه رزالین و آکشی سوار بر
اسب‌های تندرویشان به دو اژدهای عظیم

رسیدند. از دور دست هایدرا به نظر بزرگ‌تر از گریس می‌آمد اما تنها تفاوت اندکی داشتند. اسب‌ها با دیدن دو اژدهای بسیار بزرگ ترسیدند و لحظه‌ای رم کردند. اما سوارها آن‌ها را کنترل کرده و با ایستادن در چند متری آن‌ها، صدای آلاکا به گوش رسید.

-پرنسس هایدرا، اگر مایل باشین، می‌خوایم در سفر همراهیتون کنیم.

هایدرا از سر تعجب چشم‌هایش بزرگ‌تر شدند. به گریس نگاه کرد و صدای آدارایل از پشت گردنش به گوش رسید:

-پرنسس آلاکا می‌خواد همراهمون بیاد؟ این خیلی خوبه!

هایدرا غرغری کرده و سپس در پاسخ گفت:

-پرنسس، سفر درازی در پیش خواهد بود.

خسته می‌شین. بهتره که...

آلاکا سریع در میان حرف هایدرا گفت:

-از پدر و مادرم اجازه گرفتم. سفر در حومورا

خیلی شادی بخشه. بذارین همراهتون بیایم.

هایدرا تنها سرش را تکان داد و دیگر چیزی

نگفت. آدارایل از پشت سر هایدرا نگاهی به

جلو انداخت و به سختی فریاد زد:

-فسی کجاست شاهدخت؟

آلاکا که صدای آدارایل را واضح نمی‌شنید، با

تیز کردن گوش‌های آهوی اش، پاسخ داد:

-اون نمی‌تونه بیاد. گارد ویژه بهش نیاز داره.

رزالین و آکشی نیز در پاسخ گفتند:

-باعث افتخاره که شما رو همراهی می‌کنیم

پرنسس.

هایدرا لبخندی زد. آن‌ها قرار بود کمک بزرگی به آرتلان بکنند. پس باید با آن‌ها مهربان‌تر باشد مگر نه؟ گریس جلو رفت. بالش را دراز کرد و هر سه سوارش شدند. اسب‌ها با نزدیک شدن ازدهای عظیم پای به فرار گذاشته و به سوی قصر بازگشتند. هایدرا به همه نگاه کرد و گفت:

-سفرمون رو شروع می‌کنیم!

همه سرشان را تکان دادند و هایدرا بال‌هایش را محکم برهم زد. در آسمان اوج گرفت و گریس نیز پشت سرش صعود کرد. بال‌بخند، از این پایین ایستاده در کنار درخت سیب آبی، به آن‌ها خیره شدم. هایدرا و آدارایل

اکنون دیگر در امان هستند. تنهایی چیز بدیست و اکنون که یک گروه همراه خود دارند، جدا اطمینان خاطر بیشتری دارم. دو اژدها لحظه به لحظه در آسمان محوتر می شوند؛ باید هرچه سریع تر به اوروبامبا برسند. زیرا هیچ کس نمی داند ممکن است با گذشت بیشتر زمان فعال شدن قدرت هایدرا، اسید چه واکنش هایی در پی داشته باشد.

شاهزاده‌ی خلع شده، با غرور همیشگیش به دیوار تکیه داده و منتظر بود تا ملکه برسد. ملکه‌ای که هیچی جز یک عروسک در دستان پارسوماش نبود. اما استیو این را از کجا می دانست؟ او که در قصر نفوذ نداشت!

پیشگویی می کرد؟ نه ممکن نیست. استیو
همچین قدرتی ندارد.

ملکه وارنا به محض رسیدن به خانه‌ای متروک
در کوچه پس کوچه‌های شهر آرتلان، وارد
خانه شد و شنل‌اش را با احتیاط از روی
سرش برداشت. استیو را دید که به دیوار
جلویش تکیه داده و با پوزخند به او نگاه
می‌کند. وارنا نگاه‌اش را به دایی‌اش داد و
آهسته گفت:

-دایی جان، شما کی رسیدین؟
استیو با همان پوزخندی که بر لب داشت، به
سمت وارنا قدم برداشت. به دور او چرخید و
گفت:

-چند ماه پیش حالت رایو این جوری جلوم

بود. الان تو به جای اون ایستادی، توی همون
مقام و شرایط!

وارنا شرمنده از طعنه‌های حقیقی استیو،
سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. چه
داشت بگوید؟ او دیگر آن دختر تخس سابق
نبود. دیگر تشنه‌ی محبت و توجه نبود. زیرا
می‌دانست در اضای به دست آوردن‌شان قرار
است چه چیزهایی را از دست بدهد. استیو از
حرکت ایستاد، لگدی از سر خشم به تکه
چوب افتاده از سقف زد که صدای بد آن در
تمام خانه‌ی متروک پیچید. وارنا نگران از لو
رفتن مکان‌شان، سریع انگشت اشاره‌اش را
روی دماغ‌اش گرفت و هیس کنان گفت:
-دایی آروم، نباید پدربزرگ از حضورمون

چیزی بفهمه. اون همه جا گوش و چشم داره.
استیو عصبانی به سمت وارنا بازگشت و با
صدایی نسبتا بلند فریاد زد:

-بخاطر همینه که میگم تو نباید توی این
جایگاه باشی! تو لیاقت نداری، چطور به
خودت اجازه دادی جای خالت بشینی؟
خاله‌ای که خودتون کشتینش!

وارنا اندوهگین از شنیدن حرف‌های نیش‌دار
دایی استیو، سرش را به چپ و راست تکان
داد و با بغض گفت:

-باور کن دایی، باور کن دیگه نمی‌خوامش.
اول می‌خواستم، اول فکر می‌کردم اگر ملکه
بشم همه چیز درست میشه، اما لعنت بر
قدرت، لعنت بر سیاست، همه چیز بدتر شده.

حتی دیگه نمی‌تونم با اختیار خودم آب
 بخورم. می‌فهمی دایی؟ زندگی‌م دیگه دست
 خودم نیست! قدرت فقط ظاهرش خوبه،
 باطنش از جهنم بدتره!
 استیو که می‌فهمید وارنا چه می‌گوید و از چه
 حرف می‌زند، دستی درون موهای خیس از
 عرقش کشید و زمزمه کرد:
 -کار از کار گذشته، تو نمی‌تونی با او شیطان
 مقابله کنی... نباید روی تخت می‌نشستی...
 وارنا اشک‌هایی که می‌چکیدند را پاک نکرد،
 در عوض گفت:
 -نمی‌دونستم. اون الانش هم هر لحظه
 می‌تونه من رو خلع کنه و ساتیا یا روزان رو به
 جای من بنشونه. لیماک خودش کناره‌گیری

کرد و گرنه اون اولین انتخابش بود.

استیو اخم کرد، لیماک هنوز هم دنبال
خوش گذرانی خودش است! کلافه پوفی کشید
و دستش را بالا آورد. خطاب به وارنا با تردید
پرسید:

-بهم بگو وارنا، از هایدرا خبر داری؟ می‌دونی
کجاست؟ چرا دستور دادی همه جا رو دنبالش
بگردن؟ الان که به جای اون نشستی چرا
دست از سرش بر نمی‌داری؟

وارنا با شنیدن نام هایدرا، سقوط اشک‌هایش
بیشتر شدت گرفتند. میان هق‌هق‌هایش
پاسخ داد:

-من دستور ندادم دایی، باور کن من نگفتم.
من داشتم پنهانی دنبالش می‌گشتم ولی

بابابزرگ با مهر سلطنتی من دستورش رو صادر کرده. می‌خواد اون رو بکشه. باید جلوش رو بگیرم اما کاری از دستم بر نمیاد. من... روی زانوانش سقوط کرد و میان گریه گفت: -من بی‌مصرفم. حتی جون اون مردم بیچاره رو هم نتونستم نجات بدم. من... استیو خسته از این بچه بازی های وارنا، رویش را از وی گرفت و با خشم گفت: -بلند شو وارنا، الان وقت گریه و زاری های دخترونت نیست. بهم بگو، می‌دونی کارینا کیه؟ وارنا سعی کرد اشک‌هایش را کنترل کند. آنها را با دست زدود و میان هق‌هق‌هایش پرسید:

-ک... کارینا؟ اون... اون کیه؟

استیو به سمت پنجره‌ی خانه رفت. کنارش

ایستاد و آرام پرده را کنار زد. کسی بیرون

نیست، زمزمه کرد:

-اون سرباز مخفی هایدرا بود. یه ازدها از نژاد

درسی.^{۳۲}

وارنا به مغزش فشار آورد. کارینا، ازدهایی از

نژاد درسی... آیا او را دیده است؟ یک دختر با

نژاد خاصی که در آرتلان محال است پیدا

شود. او... نه ندیده است. سرش را بالا آورد و

ناامید پاسخ داد:

-من نمی‌شناسم. این مدت کسی با این

³² Dersi: گونه ای از ازدهایان آبی که باله و آبشش با گوش هایی همچون بالهی

ماهی دارند. (برای اطلاعات بیشتر به جلد اول مراجعه شود.)

خصوصیت ندیدم.

استیو سرش را نامحسوس تکان داد و زمزمه کرد:

-کارت خوب بود. بیا بیرون.

وارنا متعجب از این حرف استیو، سرش را به سمتی که صدای پا به گوش رسید چرخواند. دختری از یک اتاق بیرون آمد. تاریکی باعث شده بود ملکه نتواند درست صورت او را ببیند. از جایش برخاست، دامنش خاکی شده بود اما اهمیتی نداشت. به دختر نزدیک شد. در چند قدمی اش ایستاد اما هنوز هم او را نمی‌دید.

پرسید:

-تو کارینا هستی؟

کارینا تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

حتی به ملکه تعظیم هم نکرد. البته، زیرا او وارنا را ملکه‌ی خود نمی‌دانست. کارینا کسی بود که تمام اطلاعات خاص و حساس را برای هایدرا می‌آورد. پس به حتم خبر داشت وارنا چقدر محتاج محبت از سوی پارسوماش بود. می‌دانست وارنا در کودکی چه سختی‌هایی کشیده است. می‌دانست پدر و مادرش به او اهمیت نمی‌دادند. همه چیز را می‌دانست اما هنوز هم نمی‌توانست با او درست برخورد کند. زیرا جایگاه هایدرا را تصاحب کرده بود. وارنا به کارینا خیره بود که صدای استیو در خانه پیچید.

-من باید هایدرا رو پیدا کنم. کارینا همراهم

میاد. درافیلش سبز رنگه، اون راه ارتباطی بین ما و تو خواهد بود.

رویش را برگرداند و از پنجره فاصله گرفت. به سمت وارنا آمد و با ایستادن جلوییش زمزمه کرد:

- مواظب باش، تا وقتی پیامی برات نفرستادم دنبال نگرد وارنا! اگر پارسوماش اول هایدرا رو پیدا کنه، محاله بتونیم اونایی که زخمی کرده رو نجات بدیم. آرتلان که هیچ، اگر هایدرا آسیب ببینه یا گیر پارسوماش بیافته، کل حومورا نابود میشه.

وارنا که هنوز نمی دانست منظور استیو

چیست، نگران پرسید:

-دایی شما چیزی می دونی که من ازش بی

خبرم؟ لطفا به منم بگو!

استیو سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد، به

سمت در قدم برداشت و تنها گفت:

-به نفعته چیزی ندونی وارنا، بدرود.

کارینا نیز پشت سر استیو راه افتاد و هر دو از

خانه خارج شدند. با تمام سرعت، خود را در

کوچه پس کوچه‌ها پنهان کردند تا کسی

نتواند آن‌ها را تعقیب کند. وعده‌ی هر دویشان

در کنار انتهاترین درخت جنگل گلهاید بود.

مکانی که سفرشان را برای پیدا کردن پرنسس

فراری، شروع می‌کنند.

وارنا چشم‌هایش را با درد بست. استیو و

حرف‌هایش همچون پتک بر سرش آوار شده

بودند. حقیقت اما بسیار تلخ بودند. چاره‌ای هم

نداشت. چه می توانست بکند؟ پس به سمت در رفت و آن را گشود. با اندوه سرش را بالا آورد تا بیرون برود که با دیدن هیبت مردانه‌ای، وحشت‌زده قدمی به عقب برداشت و هینی کرد. ناامید به مرد جلوی چشم دوختم. پارسوماش! باورم نمی‌شوم که تا این اندازه نفوذ داشته باشد! هیچی نشده، شروع نشده همه چیز لو رفت. او حالا می‌داند استیو و وارنا با همدیگر دیدار داشته‌اند و این بد است. زیرا او به راحتی می‌تواند از زبان وارنا، حرف‌هایی که نباید جاری شوند را بیرون بکشد!

با اندوه به وارنا چشم دوختم. دخترک بیچاره، سربازها با احترام او را گرفتند و سوار

کالسکه‌اش کردند. پارسوماش نیز با لبخندی شیطانی سوار کالسکه شد و شلاق، محکم بر پشت اسب بیچاره فرود آمد. شیعه‌ی دردناک اسب در آسمان طنین‌انداز شد و کالسکه به سوی زندانی با عنوان قصر، روانه شد. تنها خالق حومورا می‌داند اکنون وارنا در امشب چه دردهایی خواهد کشید تا اعتراف کند.

امیدوارم بتواند بیشتر از همیشه تحمل کند زیرا باید برای استیو زمان بخرد تا از اینجا دور شود! حداقل باعث خواهد شد اندکی امیدوارانه به داستان نگاه کنم!

استیو کنار درخت افاقیا ایستاده بود که کارینا با اسب سیاه‌اش رسید. تکیه‌اش را از درخت برداشت و با نگرانی خطاب به کارینا که نفس-

نفس میزد، پرسید:

-چی شد؟ چرا این قدر دیر کردی؟

کارینا که هنوز نفس اش بالا نیامده بود، در

میان نفس هایش گفت:

-اون... اونجا بود. سرباز هاش... دنبالم کردن.

استیو خشمگین لگدی به یک بوته زد و

بی محابا به سمت اسب سفیدش قدم

برداشت. زینش را گرفت و در یک چشم برهم

زدن سوار شد، با خشم غرید:

-می دونستم. تا این اندازه نمیشد آسون پیش

بره!

لگد محکمی به پهلوی اسب بیچاره زد و با

فریاد گفت:

-بیا کارینا، باید سریع دور بشیم.

کارینا سرش را تکان داد و اسبش را به تاخت هدایت کرد. هر دو سوار با تمام سرعت به سوی دره‌های پادشاهی پترا راهی شدند. اما صبر کنید، استیو از کجا می‌داند باید به پترا برود؟ او... با شیعه‌ی دردناک بلند اسب، از فکر بیرون آمدم. اسب بخاطر شتاب زیاد و کشیده شدن ناگهانی دهانه به عقب، به اجبار ایستاده و ناآرامی می‌کرد. استیو به جلو خیره بود و کارینا نیز با بهت زمزمه کرد:

-باورم نمیشه!

استیو زمزمه‌ای زیر لب کرد که متوجه نشدم اما در پاسخ این حرف کارینا گفت:

-عواقب فعال شدن اسید! درست همون طور که اون پیرمرد گفت!

به کارینا نگاه کرد، با نگرانی ادامه داد:
- هرچقدر دیرتر به هایدرا برسیم، فاجعه‌های
بیشتری رخ می‌دهد! باید همه چیز رو تموم
کنیم وگرنه حومورا نابود میشه!
کارینا که گویا خبر داشت موضوع از چه قرار
است، سرش را تکان داد و چیزی نگفت. استیو
مجدد به روبه‌رو چشم دوخت. مردم از همه
طرف با ترس و وحشت فرار می‌کردند و سعی
داشتند در لابه‌لای درختان اطراف پنهان
شوند. هیولاهایی استخوانی درست جلویشان
بودند. کلماتها اینجا هستند، درست نزدیک
پایتخت آرتلان و این خبر از در خطر بودن
مردم می‌دهد.

کارینا با ترس به یکی از آنها که نزدیک‌تر از

همه بود، خیره شد. یک کلمتِ لاغر اندام با دو دست که از ران اسب بودند و دو پا که از انسان خورده بود، چشم‌هایش آویزان بوده و جمعه‌اش پوسیده بود. ناخواسته حالت تهوع گرفت و رویش را برگرداند. اسب‌ها ناآرامی می‌کردند و استیو نمی‌دانست آیا باید مردم را رها کند یا اول آن‌ها را نجات بدهد.

کلافه دستی درون موهایش برد که صدای شیپورهای عظیم به گوش رسید. رویش را برگرداند، از سمت پایتخت سربازها به این سوی می‌آمدند. نفس آسوده‌ای کشید، حداقل به یک دردی می‌خورند! قبل از آن که سربازها برسند و آن‌ها را ببینند، سریع افسار اسب را

به سمت راست کشید و با فریاد گفت:

-بدو کارینا زود باش!

کارینا لگد محکمی به اسبش زد و در حالی که اسب می‌تاخت تا در لابه‌لای هیاهوی مردم پنهان شود، کارینا آخرین نگاه‌اش را به آن کلمت‌های بزرگ داد. بعضی هایشان دو متر بودند اما یکی‌شان نزدیک به ده متر قد داشت. آن قدر زشت بود که نمیشد دو ثانیه بیشتر به آن خیره ماند. بدتر از آن بوی گندی بود که از آن‌ها ساطع میشد. آن قدری زیاد بود که تمام منطقه را برداشته بود. با دور شدن از صحنه، کارینا حوس‌اش را به جلو داد تا مبادا اسب‌اش کسی را له کند. مردم، زن و مرد، کودک و بزرگ همه

وحشت‌زده بودند. در کنار یکدیگر روی زمین نشسته و می‌لرزیدند. کارینا آهی کشید و از کنارشان با سرعت گذشت. امیدوار بود هرچه سریع‌تر هایدرا را پیدا کند، وگرنه هرچه بیشتر بگذرد آن موجدات حضور بیشتری در این جهان پیدا خواهند کرد.

استیو با دور شدن تقریبی از محل، اسب‌اش را آرام‌تر تاخت. کارینا نیز شانه به شانه‌ی او می‌آمد. موهای کارینا برخلاف ماه‌های قبل، درست از آخرین باری که او را در قله‌های برفی آزتلان دیدم، کوتاه‌تر شده بودند. آن‌ها را مردانه کوتاه کرده و لباس‌هایش دیگر رسمی نیستند. لباس‌های یک سرباز مرد را پوشیده و تقریباً جز قفسه‌ی سینه‌اش، چیزی دختر

بودنش را لو نمی‌دهد. کنجکاو به اعماق افکارش سفر کردم. او در کنار استیو چه می‌کند؟ از همه مهم‌تر، استیو پس از چند ماه بازگشته است، پیش‌تر کجا رفته بود؟ قرار بود به ملکه رایو کمک کند تا در مورد هایدرا بفهمند اما ناگهان غیب شد.

با ورود به تالار افکار کارینا، تقریباً همه چیز را متوجه شدم. پس از رها شدن به دست هایمون، او به دنبال هایدرا می‌گشت زیرا تازه فهمیده بود هایدرا را به عنوان یک گروگان به راذان فرستاده‌اند. اما در راه با استیو برخورد کرد. مردی که همچون دوره گردها لباس پوشیده بود و گرفتار یک دسته گراز شده بود. هرچند استیو خود می‌توانست با آن‌ها بجنگد

اما کارینا به او فرصت نداده و خود زودتر وارد عمل شده بود. پس از نجات استیو و برداشته شدن شنل روی سرش، کارینا متوجه شد که استیو شاهزاده‌ی آرتلان روبه‌رویش ایستاده است. کسی که هایدرا را خیلی دوست دارد و هایدرا نیز متقابلاً ارزش زیادی برای وی قائل است.

استیو با شنیدن خبر گروگان‌گیری هایدرا، واکنشی نشان نداد. در مقابل به کارینا پیشنهاد داد تا همراه‌اش باشد. زیرا در سفر به یک محافظ نیاز داشت. هرچند که خود توانا بود اما سفر طولانی او را خسته کرده بود؛ آن قدری که دیگر توانی برای کارهای دیگر برایش باقی‌نمانده بود.

کارینا نیز با اندکی تعلل قبول کرد، زیرا شاهزاده با فهمیدن آن که کارینا کیست و برای هایدرا چه می‌کند، به وی گفته بود که برای چه سفر می‌کند. کارینا نیز به این ترتیب همراهش شد تا بیشتر به شاهزاده کمک کند و پرنسس‌اش زودتر به پاسخ سوال‌اش برسد. هرچند آن‌ها به تمام سرزمین‌ها سفر کردند اما به پاسخی نرسیدند. در اوج ناامیدی، به سمت آرتلان بازگشتند. از داراب می‌آمدند و از آدانا عبور می‌کردند که در راه، استیو پیرمردی را دید. کسی که پیش‌تر خیلی دنبال‌اش گشته بود تا کتابی از تاریخ کهن حومورا از وی بخرد، اما نتوانسته بود پیدایش کند. این مسئله به سال‌هایی باز می‌گردد که پیرمرد به

آرتلان سفر کرده بود و هنوز آرورا زنده بود.
استیو با رسیدن به پیرمرد ایستاد و خواست
حرفی بزند که...

طنین صدای استیو باعث شد کارینا سریع به
اژدها تبدیل شود و همین باعث شد تمرکز
به هم بریزد. از افکارش به بیرون پرت شدم و با
درد روی زمین افتادم. به کارینا نگاه کردم، در
آسمان اوج گرفت و با چشمان تیز بینش
مشغول بررسی اطراف شد. استیو گفته بود
جلوتر را چک کند تا مبادا با یک کلمت
روبه رو شوند. آهی کشیدم. تا همین جا،
فهمیدم که استیو از چیزی خبر دارد. از
چیزی که احتمالا در مورد اسید و قدرت
هایدراست. اما از چه؟ چرا نتوانستم بفهمم؟

آخر مگر الان وقت تبدیل شدن بود؟
روزها پشت سر هم دیگر می‌دوند. زمان در
حال گذر است، همان‌طور که مخلوقات
می‌دوند تا به مقصدی برسند، با این امید که
بلکه شاید بتوانند جهان را به خیال خودشان
نجات بدهند. هایدرا و گروه‌اش از سوی کارتاژ
می‌آیند و استیو و کارینا نیز از سوی آرتلان به
پترا می‌روند. مقصد فعلی‌شان یکی‌ست اما آیا
با همدیگر ملاقات خواهند کرد؟ استیو و
کارینا از مسیر مستقیم و رسمی عبور
می‌کنند، زیرا با شنل‌هایی که دارند کسی زیاد
آن‌ها را نمی‌شناسد. اما هایدرا و گروه‌اش
نمی‌توانند از مسیرهای اصلی بیایند. برای
همان راه‌شان خیلی دورتر می‌شود.

بر فراز کوه‌های بلند نشست‌ام و به افق می‌نگرم.
 خورشید در حال غروب است و یک روز دیگر
 نیز مثل روز های دیگر به پایان شکوه خود
 رسیده است. خورشید فردا باز می‌گردد، ماه
 فردا باز طلوع می‌کند اما آیا الف‌ها هم فردایی
 می‌بینند؟ آیا اژدهایان در یک روز آفتابی
 دیگر، در یک شب مهتابی دیگر می‌توانند
 مجدد پرواز کنند؟ موجودات دیگر چه
 می‌شوند؟ آن‌ها چگونه؟
 باد خنکی می‌وزد. ماه پشت سرم در حال
 طلوع است و این طرف خورشید در آستانه‌ی
 غروب به سر می‌برد. واقعا چه لحظه‌ی
 زیبایی‌ست. هایدرا کنارم نشسته و با
 نفس‌هایی عمیق از این هوای دل‌انگیز لذت

می برد. بوی نمی خاک به مشامش می خورد.
زیرا پیش تر بارانی زده و زمین ها را خیس
کرده است. به هایدرا نگاه کردم. چشم های
اژدهاییش برق می زنند. یک حال و هوای
عجیبی دارد. انعکاس غروب خورشید و طلوع
مهتاب در نگاهش می درخشد. در این فضای
باشکوه، دلم آرامش طلب می کند. همان طور
که هایدرا نیز به اندکی آرامش نیاز دارد.
لبخند بر لبم می نشیند که صدای قدم کسی،
به گوش می رسد. چشم بسته می توانم بگویم
کیست. او آداریل است. کسی که در تمام
مدت هوای هایدرا را بیشتر از آن چه که باید،
داشته است.

جلو آمد و کنار من نشست. حال میان شان

قرار دارم. هرچند فاصله‌ی میان آن دو تنها به اندازه‌ی یک کف دست است. این صحنه قبل تر فوق‌العاده بود اما با حضور آداریل، یا این طوری بگم؛ حضور یک اژدها و یک الف در کنار همدیگر صحنه را محشرتر کرده است. آداریل زانوانش را در شکم جمع کرده و آن‌ها را در آغوش گرفت. به افق خیره شد و با خیس کردن لب‌هایش گفت:

-پرنسس... من... من متأسفم.

ابروانم را بالا انداختم و با تردید به آداریل نگاه کردم. چه شده است؟ چرا عذرخواهی می‌کند؟ به هایدرا چشم دوختم، چرا پیش تر متوجه‌ی غم نگاه‌اش نشدم؟ آن قدر سرم گرم محیط

منحصر بفرد بالای کوه شده بود که متوجهی
حال خرابش نشدم. وای بر من!

هایدرا با این حرف آدارایل، غرغری کرد و
دندان هایش را با حرف زدن نمایان کرد. با
بغض گفت:

-تو تقصیری نداری آدارایل. من... من کنترلم
رو دوباره از دست دادم.

آدارایل سرش را پایین انداخت و با غم به
زمین خیره شد. مشغول بازی با انگشت هایش
بود که هایدرا نگاهش را به انگشت اشاره‌ی
وی داد، با بهت به انگشت او خیره شدم.

متورم و آبی رنگ شده بود! چه شده است
اینجا چه خبر است؟ آیا آدارایل بیمار گشته؟

هایدرا پنجه‌هایش را از سر حرص بر زمین
فشرد و با نگرانی دم‌اش را تکانی داد. سپس
زمزمه کرد:

-درد می‌کنه؟

آدارایل با حرف هایدرا، توجه‌اش به انگشت
خود جلب شد. آن را بالا آورد. بادقت به
انگشت خیره شدم. حالا فهمیدم، این همان
انگشتی‌ست که با فلس هایدرا بریده شده بود!
جای برش بسیار متورم گشته و تا انتهای
انگشت، رنگ پوست به آبی تغییر پیدا کرده
است. این خبر از سمی بودن زخم می‌دهد.
سم وارد بدن وی شده اما چه سمی؟ پادزهر
دارد؟

آدارایل شانه‌ای بالا انداخت و با کم‌ترین

نگرانی زمزمه کرد:

-بیخیال پرنسس، درد داره اما نه زیاد.

هایدرا از جایش برخاست، کلافه و عصبی در

بالای قله‌ی کوه به دور خود چرخید و بلند

گفت:

-تقصیر منه، تقصیر منه! من مقصرم. الان تو

با سم من زخمی شدی. سمی که درمانی

نداره! وای من...

آدارایل سریع از جایش برخاست. به سمت

هایدرا رفت و جلوی اش ایستاد. سر هایدرا

درست روبه‌رویش قرار داشت. آدارایل با

مهربانی دست‌هایش را جلو برد و شاخ‌های

بزرگ هایدرا را گرفت. پیشانی‌اش را بر

پیشانی هایدرا که میان دو شاخ‌اش بود نهاد و

با عمیق ترین صدایی که تا به حال از وی شنیده بودم، زمزمه کرد:

-هایدرا، آرام باش. خودت رو کنترل کن. هیچی نیست، با رسیدن به اوروبامبا ملکه نیروانا بهمون کمک می کنه. اون می تونه زخم رو مداوا کنه.

هایدرا که با این کار آدارایل ضربان قلبش به شدت بالاتر رفته بود، با نفس عمیقی که رُخُم نفس هایش به گونه های آدارایل می خورد، گفت:

-اگر نتونه چی؟ اگر راهی نداشته باشه... آدارایل هیزی کرد و با لمس صورت پر از فلش هایدرا لب زد:

-بس کن پرنسس، بس کن.

پیشانی‌اش را از هایدرا جدا کرد و با خیره شدن در چشم‌های درخشان و بزرگ وی ادامه داد:

-این گروهی که الان داریم به امید نیاز دارن. باید بهشون امید بدی. اونا بخاطر تو اینجا هستن، پس تو باید از همه بیشتر دووم بیاری. می‌فهمی؟

ابرویی بالا انداخته و با حیرت به آداریل خیره بودم. از کی تا حالا یاد گرفته است این چنین زیبا سخن بگوید؟ نمی‌دانستم آداریل نیز می‌تواند امیدوارانه حرف بزند و به دیگران روحیه بدهد! البته، او یک طبیب است! هایدرا سرش را آهسته تکان داد و با آرامشی که تازه به دست آورده بود گفت:

-هنوز درمانی برایش پیدا نکردی؟ چیزی که
دردش رو تسکین بده!

آدارایل سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و
با خیره شدن به انگشت آبی‌اش زمزمه کرد:
-هنوز نه...

سرش را بالا آورد و با شادی ادامه داد:

-اما پیدا می‌کنم. من کسیم که قدرت تو رو
پیدا کردم. این که چیزی نیست! فقط یه سم
از نوع جدید!

هایدرا که اندکی خیالش راحت شده بود،
سرش را تکان داد و با گشودن بالش به سمت
آدارایل گفت:

-بیا، این هوا و محیط زیباش با یک پرواز
لذت‌بخش، کامل میشه.

آدارایل خوشحال سرش را تکان داد و مشغول بالا رفتن از هایدرا شد. در راه، هایدرا از گفته‌های آدارایل با بقیه‌ی بچه‌ها، متوجه شده بود خیلی به پرواز در آسمان علاقه دارد. هرچند پیش‌تر بخاطر فرار نتوانسته بودند از پرواز طولانی مدت لذت ببرند. برای همان می‌خواست شاید برایش جبران کند. در اضای زخم دردناکی که بخاطر او ایجاد شده بود، پرواز به او هدیه می‌داد.

آدارایل پشت گردن هایدرا نشست و با ذوق گفت:

-اولین باره که قراره با آرامش پرواز کنیم. هایدرا خندید، دندان‌های تیزش را نمایان کرد و با دقت به آسمان صعود کرد. همراه‌شان راه

افتادم. پرواز بر فراز ابرها، از بالای درختان
تنومند و در لابه‌لای کوهستان‌های پیوسته،
واقعا شیرین و لذت‌بخش است. به خصوص اگر
جلویت غروب خورشید و پشت سرت طلوع
مهتاب باشد.

آدارایل دست‌هایش را با شادی باز کرده بود و
همچون هایدرا، با بال‌های خیالی‌اش بال میزد.
با شادی می‌خندید و دهانش را گشوده بود تا
بیشترین هوا را ببلعد. هایدرا نیز با لذت به
جلو خیره بود. هوای سرد امروز لذت این پرواز
عصرگاهی را افزایش داده بود. با آن‌که آدارایل
از سرما کمی به خود می‌لرزید اما ارزشش را
داشت. امیدوارم همیشه شادی الان‌شان را به

خاطر بیاورند. حتی در سخت‌ترین لحظات،

نباید امروز را فراموش کنند؛ هرگز!

بر فراز آسمان‌ها، در میان ابرهای توده‌ای و

سنگین وزن حومورا، همین‌طور بی‌وقفه بالا

می‌روم. به درون ابرهای وحشتناک و تاریک

بارانی، هجوم برده و با بستن چشم‌هایم به

سرزمینی جدید می‌رسم. چشم‌هایم را آسوده

باز می‌کنم. آسمان روشن است و دیگر خبری

از آن ابرهای تاریک و خشمگین نیست. با

لبخند به پادشاهی عظیم روبه‌رویم خیره شدم.

آری، درست حدس زدید. اینجا، الدورادوست.

سرزمینی از زر که از دیدها پنهان گشته

است.

با شوق به سمت زمین الدورادو پرواز کردم. صخره‌هایی معلق در هوا مانده و شهرهای طلایی روی آن‌ها بنا شده‌اند. با گذاشتن اولین قدم بر روی زمین الدورادو، نفس عمیقی کشیدم. مدت‌ها می‌گذرد که به اینجا نیامده‌ام. دلم برای این بهشت آسمانی تنگ شده بود. چمن‌ها نم دارند، گویا تازه در اینجا باران آمده است. با شوق به سمت شهر قدم برداشتم. درختان هنوز هم مثل همیشه، ساقه‌های طلایی و بدون برگ خود را در معرض نور خورشید قرار داده و برای همان درخشش بسیاری دارند. زمین با سنگ ریزه‌های گرد و زیبا زینت داده شده و سنگ‌های مرمر همه‌جا یافت می‌شوند. همچون توپ‌های کوچکی

می‌مانند که در زیر درختان جمع گشته‌اند. با اشتیاق به درون شهر رسیدم. سرزمین زر اینجا است، طلا در اینجا ارزشی ندارد زیرا فراوان‌ترین فلز پادشاهی به حساب می‌آید. مردم اینجا آن قدر ثروتمند هستند که فقیری میان‌شان پیدا نخواهد شد. همگی در اینجا مهربان هستند، آن قدر فهم و درک دارند که به تمام درجات مردمی یکسان احترام می‌گذارند. با همدیگر گفت‌وگوی سالمی دارند و کالاهایشان را بدان آن که بخرند و بفروشند به یکدیگر هدیه می‌دهند. زیرا اینجا مردم همه چیز دارند. آن قدر طلا دارند که به اندازه‌ی هزاران سال بعدشان هم می‌توانند از زمین حومورا خرید کنند.

با رسیدن به مرکز شهر، به دریاچه‌ی میان
پایتخت الدورادو خیره شدم. دریاچه‌ای از
کفه‌ی طلایی که آب زلالش همچون طلا
می‌درخشد. ماهی‌های قرمز درون آن با
پولک‌های براقشان شنا می‌کنند و به زیبایی
اینجا می‌افزایند. نفسم را بیرون دادم و به
مردم چشم دوختم. گویا برخلاف زمین، در
اینجا همه خوشحال و راضی هستند. زندگی
در اینجا آرام‌تر از همیشه جریان دارد. زنی
نوزادش را در آغوش گرفته و با خواهرش به
خرید آمده است. مردی آن‌طرف دریاچه روی
صندلی طلا کوبی نشسته و چوب ماهیگیری
طلایی‌اش را در آب انداخته است. انگار ساعت
هاست که منتظر مانده تا ماهی قرمزی دم به

تله بدهد. اما ماهی‌های اینجا باهوش هستند.
به هر چیزی جذب نمی‌شوند.
لبخند روی لبانم نقش بسته است. کاش میشد
تمام حومورا از نعمت آرامش برخوردار شوند.
اما افسوس، شاید ممکن نیست. به سمت قصر
قدم برداشتم. دلم برای او نیز تنگ شده است.
دختری از دیار حومورا که هرگز دوست
نداشت اینجا باشد. اما با حضور دائمی‌اش،
انگار تازه عاشق اینجا شده است. می‌دانید او
کیست؟ مطمئنم می‌دانید. اما بگذارید چیزی
نگویم تا خودتان ببینید. با لذت از شهر
گذشتم تا به قصر رسیدم. اینجا ورودی قصر
است. نه دروازه دارد و نه سربازی برای
نگهبانی، زیرا اینجا امنیت در کامل‌ترین حالت

خود قرار دارد.

مسیر سنگ فرش مرمرین از کنار خانه‌ها تا درون حیاط قصر امتداد دارد. پس از آن استخری عظیم جلویم است و سپس سازه‌ی گنبدی شکل قصر طلایی، با انعکاس‌اش درون آب قابل رؤیت است. زیباست، حقیقتاً زیباست. از کنار استخر عظیم با نهنگ‌های بزرگ درونش می‌گذرم و به در بزرگ قصر می‌رسم. در همیشه باز است. زیرا هیچ خطری جان کسی را تهدید نمی‌کند. پس چه لزومی دارد بسته باشد؟ وارد می‌شوم، اینجا راهروی معروف قصر الدورادو، از خاندان سلطنتی اژدهایان طلایی‌ست. مکانی باستانی که به گفته‌ی مردم حومورا، انگار تنها در رویاها و

افسانه هایشان وجود دارد. راهرویی از طلا که با حکاکی‌هایی از اساطیر باستانی، جلا داده شده است.

جلو می‌روم. موجودات باستانی را می‌بینم. یک الف که ترکیبی از نینفو است. گوش‌هایش الف و دمی همچون روباه دارد. موجوداتی که قبل از تنوع گونه‌ای فعلی، در حومورا می‌زیستند. در سمت دیگر راهرو، یک هیدر ایستاده و به یک لیتلی خیره شده است. لیتلی درون آغوشش خوابیده و دمش را تکان می‌دهد. هیدر ترکیبی از یک الف و هیدر است. گوش‌هایش همچون الف و شاخ‌های بزرگش خبر از هیدر بودنش می‌دهد. جلوتر می‌روم. در سمت راست گونه‌ای زیبا

می‌بینم. یک سیمن^{۳۳} با پگاسیس در کنارش،
در فاصله‌ی کوتاهی کنارش یک دراوین^{۳۴}
حکاکی شده. هر دو به سوی هم‌دیگر تعظیم
کرده و لبخند بر لب دارند. اژدهای سمت
دراوین، به پگاسیس روبه‌رویش خیره است و
پگاسیس شکوه‌مندانه بال‌هایش را گشوده
است. گویا دارد قدرت نمایی می‌کند. در زیر
سم سمت راست پگاسیس چشمه‌ای از زیر
پایش جوشیده و اژدها مقتدر با سینه‌ای سپر
کرده همچنان به او خیره است.
گویا این تصویر دارد احترامی که قبل‌ها میان
این دو نژاد باهوش بوده است را به رخ

³³Siemens³⁴ Dravin

می کشد. افسوس، اکنون در جهان فعلی این دو نژاد به شدت با یکدیگر جنگ دارند. در اوین‌ها دیگر هرگز در کنار سیمن‌ها زندگی نکرده‌اند. اما از کی این طوری شد؟ نمی‌دانم... در سمت چپ راهرو، نژادی دیگر می‌بینم. او یک پیگز^{۳۵} است. موجودی با جسم انسان که دو بال با شکوه همچون کبوتر در پشتش دارد. مخلوقاتی بسیار مهربان که هرگز ندیدم در جنگی دست داشته باشند. هرچند، بخاطر همین خصوصیت‌شان اکنون در اکثر پادشاهی‌ها به بردگی گرفته شده‌اند. تا انتهای راهرو، پر است از این موجودات افسانه‌ای که اکنون شاید دیگر وجود ندارند یا

در نسل های جدیدشان تغییرات بسیاری وجود داشته است. با رسیدن به یک تالار عظیم در سمت راست میانی راهروی زیبا، وارد آن شدم. حوضی دایره شکل میان آن است و طاقی گرد سقفش را پوشش داده است. تالار در واقع سقف ندارد و آسمان آبی به زیبایی قابل رؤیت است. جلوتر رفتم. صدای چکه‌ی قطره-قطره آب از مرکز طاق گرد که به درون حوض می‌چکد، بسیار آرامش‌بخش بوده و طنین زیبایی دارد. آن قدر که احساس می‌کنم گوشم را نوازش می‌دهد.

جلوی حوض ایستادم. آب درونش آن قدر آبی است که گمان می‌کنی رنگ درون آن ریخته‌اند. اما نه، بخاطر این نیست. زیرا این

آب خصلت جادویی دارد. جادویی قدرتمند که از گوی باشکوهی که نه برای الدورادو و نه دیگر پادشاهی‌هاست، نشأت می‌گیرد. این گوی، به نام گوی الهی معروف است. گویی که انرژی تمام گوی‌های حومورا با آن در ارتباط است. گوی الهی هیچ‌گاه قابل رؤیت نیست. در الدورادو پنهان نشده بلکه درست جلوی من است. اما با چشم نمی‌توان آن را دید. بلکه باید عمیقا آن را احساس کرد. با خیره شدن به آب درون حوض؛ در ذهنم صورت آن دختر زیبا را تصور کردم. دختری معصوم که دلم برایش خیلی تنگ شده است. آب درون حوض با چکیدن یک قطره‌ی دیگر موج دار شد و با به پدید آمدن انعکاس صورت آن دختر، لبخند

بیشتر روی لبانم نمایان شد.

او اکنون اینجاست، رایکا، پرنسسی از دیار

سرزمین های برفی! آری، فرزند برف

اینجاست.

با خیره شدن به چشمان آبی اش، قدمی جلوتر

رفتم. بر لبه ی حوض نشستم و با مهربانی

پرسیدم:

-بانو رایکا، حالتان چطور است؟

رایکا با شنیدن صدایم، پلک زد و با لبخند

گرمش پاسخ داد:

-مدتیہ ندیدمتون، خالق بزرگ. اینجا همه

چیز خوبه. آرامگاه ابدی خیلی آرامش بخشه.

سرم را تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم. رایکا

از روی کنجکاوی کمی در حوض تکان خورد
و با لحنی نگران پرسید:

-خالق بزرگ، اون پایین، هایدرا حالش خوبه؟
تعلل را در افعال اشتباه کلامش احساس
کردم. لبخند بر لبانم کم‌رنگ شد؛ هایدرا؟
بگویم خوب است؟ بگویم بد است؟ چه
پاسخی بدهم؟! آهی کشیدم. از روی لبه‌ی
حوض برخاستم و به سمت دیگر حوض قدم
برداشتم. به سمت پنجره‌های آن طرف تالار
رفتم. با ایستادن جلوی پنجره‌های تمام قد
باشکوه، زمزمه کردم:
-از من چیزی نپرسید. زیرا پاسخی ندارم که
به شما بدهم.

رایکا اندوهگین لرزی بر اندامش افتاد و

دست‌هایش را درهم‌دیگر قفل کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:

-از اونجایی که هنوز در هیرونا نمی‌بینمش، پس زنده‌ست. امیدوارم همه چیز براش خوب پیش بره. خالق، بهم بگین لطفا، قدرتش فعال شده؟ لطفا فقط به همین سوال جواب بدین! خیره به شهر طلایی روبه‌رویم، چشم‌هایم را بستم. اگر پاسخ این سوال خیر بود، به نظر خیلی بهتر می‌آمد. اما افسوس، چشم گشوده و با درد پاسخ دادم:

-بله، فعال شده است.

رایکا خوشحال شد و با نشاطی که تازه به رگ‌هایش تزریق شده بود، تعظیم کرد. با صدایی شاد و پر انرژی گفت:

-درود بر خالق حومورا، ازتون ممنونم.

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و پس از آن، رایکا به هیرونا بازگشت و ارتباط قطع شد. آه، افسوس که فقط آن طور که او اکنون گمان کرده است، نیست. افسوس. به سمت در تالار بازگشتم. منظره‌ی الدورادو از این بالا افسونگر است. اما من برای چیز دیگری اینجا هستم. در لابه‌لای دیوارهای قصر پرسه زدم تا به مقصد رسیدم. او مشغول تمیز کردن شمشیرش است. شمشیری که بخاطر خون گوزن شکار شده‌ی صبح، گلگون گشته است. روی صندلی نشسته و با دقت مشغول تمیز کردن آن است. کنارش ایستادم و به کارش خیره شدم. موهایش تک و توک سفید

شده‌اند. اما چرا؟ زیرا هرچه نباشد اکنون تازه هزار و پانصد ساله شده است. یکم برای سفید شدن رنگ موهایش زود نیست؟ می‌دانم چرا، درست از همان روزی که آدورینا کشته شد هایمون دیگر آن آدم سابق نشد. او روحش را از دست داده است، پس از آن که هایدرا نیز حقیقت را فهمید و آن خنجر را در قلب وی فرو برد، امیدش را نیز از دست داد. هایمون اکنون چیزی جز یک جنازه‌ی متحرک نیست. اما اغراق است اگر بگویم برایش ناراحت هستم. نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کنم ناخواسته دارم او را با آدارایل، یک الف دون پایه مقایسه می‌کنم. می‌دانم که اشتباه است، زیرا من خالق هستم. کسی که هر دوی

آن‌ها را آفریده است. می‌دانم اشتباه است.

می‌دانم...

با به صدا در آمدن زنگ هشدار قصر، از افکارم بیرون آمدم. چه شده است؟ هایمون نیز با شنیدن صدا، سریع دستمال ابریشمی را به کناری پرتاب کرد و شمشیر و غلافش را برداشت، به سمت در رفت و دوان-دوان خود را به تالار اصلی رساند. دنبالش راه افتادم تا بفهمم موضوع چیست. سربازها سراسیمه به سمت تالار اصلی می‌دویدند. خدمه حراسان کنار ایستاده و تنها نگاه می‌کردند زیرا کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

با وارد شدن به تالار اصلی، به سمت شاه نشینی تالار پا تند کرد. پادشاه و ملکه زودتر

از او به اینجا رسیده بودند. کنار پدرش روی
 صندلی ولیعهدی خود جای گرفت و با خیره
 شدن به سربازها، وزرا و اشرافی که به ترتیب
 و با نظم خاص خود در تالار عظیم^{۳۶}
 ایستاده بودند، خیره شد. سربازی دوان-دوان
 در آن سکوت مرگباری که ناگهان در تالار
 حاکم شده بود، وارد شد. با ترس و وحشت
 جلوی پادشاه روی فرش طلایی ابریشمی زانو
 زد و با قفل کردن دو دستاش در پشت کمر
 خود، تعظیم کرد. این یک سنت ویژه در
 الدورادو بود.

پادشاه که نگران به نظر می‌رسید، سریع
 دستاش را برای سرباز بلند کرد و با صدایی

³⁶ Lma

رسا گفت:

-برخیز سرباز، چه اتفاقی افتاده؟ صدای زنگ

برای چی بود؟

سرباز دست‌هایش را جلو آورد و با نگرانی،

خیره به فرش جلوی پایش بلند گفت:

-سرورم پادشاه سرزمین زر، در حومورا هرج و

مرج شده. روی زمین موجوداتی از جهنم

نمایان شدن. مردم در فقر و جنگ دست و پا

می‌زنن.

شاه با شنیدن این خبر، از روی تخت پادشاهی

خود برخاست. وحشت‌زده با فریاد گفت:

-کَلِمَت‌ها به حومورا اومدن؟ چطور ممکنه!

اونا هزاران سال پیش مهروموم شدن. ممکن

نیست...

سرباز وحشتزده از صحنه‌هایی که دیده بود و از جلوی چشم‌هایش کنار نمی‌رفت، به سرعت سرش را به چپ و راست حرکت داد و در ادامه گفت:

-سرورم، با چشم خودم دیدم. مردم همه دارن کشته میشن. کلمات بی‌رحمانه به اژدهایان حمله می‌کنن و اون‌ها رو می‌خورن. کلمات‌های جدید الان نیمی اژدها و نیمی انسان هستن؛ سرهای اژدها با اندام انسانی، اونا واقعا وحشتناک هستن!

پادشاه خشمگین از وضعیت به وجود آمده، به ملکه نگاه کرد و زمزمه گویان گفت:

-ممکن نیست!

ملکه نگاه اندوهگین‌اش را از شاه گرفت و به

سرباز داد. سپس پرسید:

-به کسی مشکوک شدین؟

سرباز به سرعت سرش را پایین انداخت و خیری گفت. ملکه دست‌هایش را درهم قفل

کرد و با جدیت تمام دستور داد:

-جادوگر اعظم رو خبر کنید؛ سریع!

سرباز خسته از سفر، ایستاد و به سمت دیگر

فرماندهان قدم برداشت تا در جلسه حضور

داشته باشد. سربازی دیگر دوان-دوان رفت تا

جادوگر اعظم را خبر کند. مشتاق منتظر بودم

تا جادوگر اعظم را ببینم. جادوگران در حومورا

خیلی کم هستند. اگر بگویم شاید کلا چهار

نفر، اغراق نمی‌کنم.

هایمون کلافه و متفکر با پای خود روی
 مرمین کف تالار ضرب گرفته بود و عمیقا در
 افکارش پرسه میزد. چرا باید کلماتها دوباره
 به حومورا بازگردند؟ آخرین بار را به خوبی به
 یاد دارد. پیش از مرگ آدورینا بود که حومورا
 پر از کلمات شده بود. اما به وضوح یاد دارد که
 پس از کشته شدن وی، کلماتها به جهان
 مردگان باز گردانده شدند و حومورا از کلماتها
 پاکسازی شد. اکنون برای چه باید دوباره
 بازگشته باشند؟ چگونه؟ یا کسی از جهان
 مردگان آنها را به این طرف فرستاده است؟!
 هدف چیست!

دقایقی بعد، جادوگر اعظم ناگهان در جلوی
 تخت پادشاهی ظاهر شد. همه با حضورش

سریع تعظیم کرده و احترام گذاشتند. جادوگر اعظم به پادشاه، ملکه و ولیعهد احترام گذاشت و عصایش را آرام روی زمین کوبید. با صدایی خونسرد پرسید:

-سرورانم، در خدمت شما هستم.

ملکه با تعلل پرسید:

-لرد سِرِیل^{۳۷} مطمئنم از خبر های جدید آگاه هستین!

لرد سِرِیل که جادوگری توانمند بود، سرش را تکان داد و گفت:

-بله، حضور کَلِمَت‌ها در حومورا چیزی نیست که دیر از اون مطلع شد.

ملکه سرش را به نشانه تایید تکان داد و

³⁷ Seril Vuty

پادشاه بلافاصله پرسید:

-دلیل چیه؟ دروازه‌ی ورودی رو پیدا کردین؟

لرد سِرِیل تعلل کرد. اما برای چه؟ اندکی

متفکر به زمین خیره شد و سپس با تردید

پاسخ داد:

-سرورم، دروازه‌ای وجود نداره. اون‌ها متوالی

از سراسر حومورا وارد میشن. باید گفت

دروازه‌های بسیاری هست که متغیر بوده و

مکان خاصی ندارن.

پادشاه دست بر سر گرفت و ترسان زمزمه

کرد:

-پناه بر خالق حومورا، این فاجع‌ست.

لرد سِرِیل نیز سرش را تکان داد و با نیم‌نگاهی

به هایمون، زمزمه کرد:

-اما مهم اینکه ما، کسی که قدرت این کار رو
داره پیدا کردیم.

ملکه که متوجهی نکته‌ای در کلام لرد شده
بود، سریع پرسید:

-شما؟ مگه چند نفر بهتون کمک کردن؟
لرد سِرِیل به ملکه چشم دوخت و با احترام
پاسخ داد:

-سرورم، سه جادوگر اعظم دیگه با من دیدار
کردن. همگی به یک نتیجه رسیدیم که
می‌بایست به شما اطلاع بدم.

ملکه راضی سرش را تکان داد. هرچند نگرای
درونی‌اش بیشتر شده بود. زیرا حضور سه

جادوگر دیگر و گردهم آمدن چهار جادوگر
اعظم در حومورا، اصلا خبر خوبی نیست. یعنی

وضعیت خیلی بدتر از آن است که گمان می‌رود. هایمون این بار به حرف آمد.

-منتظریم لرد سِرِیل، بفرمایید لطفا.

لرد سِرِیل به هایمون چشم دوخت. هنوز تعلل داشت. مردد بود و نمی‌دانست آیا باید بگوید یا نه، اما چاره چه بود؟ کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد. گویا خالق این‌گونه می‌خواست. پس او که باشد که با خالق مقابله کند. لب گشود و با تردید گفت:

-پرنسس هایدرا از خاندان بریل، اون قدرت اسید رو به ارث برده. باز کردن دروازه‌های تلپورت هم کار اونه.

ملکه و پادشاه بهت‌زده به هایمون خیره شدند و هایمون ناباور به سِرِیل خیره مانده بود.

ممکن نیست! هایدرا کرده است؟ او مطمئن بود که هایدرا مرده است. زیرا فلس روح هایدرا را در زیر آوارهای تالار آبگین پیدا کرده بود! حتی آن فلس روح را همراهش داشت. مطمئن است! پس سریع گفت:

- اشتباه می‌کنین لرد سِرِیل، هایدرا مرده فلس روح اون همین جا پیش منه.

لرد سِرِیل، خون سرد لبخند زد و آهسته گفت:

- لطفا نشونش بدین ولیعهد.

هایمون مصمم سرش را تکان داد و دست‌اش را بالا آورد. چشم‌هایش را بست و فلس روح را احضار کرد. با اطمینان چشم گشود و به دستش خیره شد. اما چیزی نبود! بهت‌زده به کف دست‌اش خیره شد و با شوک زیر لب

گفت:

-چطور ممکنه؟! فلس روح همیشه ظاهر
میشد! مطمئنم که بود. حتی چند بار چک

کردم واقعی بود!

لرد بریل سرش را تکان داد و همچنان با
خون سردی تمام گفت:

-کسی که می‌تونه فلس روح یک اژدها رو
خلق کنه، به حتم قدرت زیادی داره. نتونستم
پیداش کنم اما مطمئنم دوباره هم می‌تونه
شما رو گول بزنه.

رویش را از هایمون گرفت و به پادشاه و ملکه
نگاه کرد. ادامه داد:

-به هر حال تمام چهار جادوگر به این نتیجه
رسیدیم که هایدرا بریل مقصر این اتفاقه،

قدرت اسید فعال شده و دوباره اتفاقات هزار سال پیش قراره تکرار بشه. این بار نباید بذاریم کار به مرحله‌ی آخر برسه.

سر تعظیم فرود آورد و مصمم گفت:

-سرورانم، مطمئنم می‌دونین باید چی کار کنید.

ملکه آهی کشید و زمزمه کرد:

-البته، لرد سِرِیل مرخصید. حضورتون باعث دلگرمی بود.

لرد سِرِیل عصای چوبی و ساده‌اش را باری دیگر بر زمین کوبید و در حالی که می‌گفت (زنده باد پادشاهان سرزمین الدورادو) ناگهان ناپدید گشت.

با رفتن‌اش تمام تالار بزرگ، در سکوت فرو رفت. همه بهت‌زده، نگران و شاید هم کنجکاو به همدیگر خیره بودند. عده‌ای وحشت‌زده با یکدیگر سخن می‌گفتند و عده‌ای دیگر با کنجکاو‌ی به شاهزاده‌ای خیره بودند که ماه پیش با بازگشت به الدورادو خبر مردن معشوقه‌ی جدیدش را داده بود! ملکه از این وضعیت راضی نبود اما کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد. پادشاه، کلافه با موهای خود بازی می‌کرد و تاج طلایی روی سرش مدام مظاهمش می‌شد. در آخر آن‌قدر این کار را تکرار کرد که عصبانی شد و با سرفه‌ای، بلند دستور داد:

-برای دومین بار نباید یک اشتباه رو تکرار

کرد. الدورادو قبلا سرزنش شد چون ما رحم کردیم. دلایل مهم نیستن، اما این بار باید استوار بمونیم. تصمیم ما می تونه روی زندگی تمام مردم جهان حومورا تاثیر بذاره. حتی روی الدورادو که جزوی از مردم آسمان به حساب میان. پس...

پادشاه با نگرانی به ملکه چشم دوخت، نیاز داشت که ملکه افکارش را خوانده و بر تصمیم‌اش مهر تایید بزند. ملکه با تعلق، سرش را تکان داد و چشم‌هایش را بست.

پادشاه با تایید ملکه نفس عمیقی کشید و به وزرا خیره شد. نگاه‌اش را به فرماندهی ارتش داد و بلند در ادامه گفت:

-فرمانده هونر^{۳۸} با تعدادی از سرباز های گارد سلطنتی به حومورا برو، کشتن پرنسس هایدر را وظیفه‌ای هست که برگردن تو می‌ذارم. فرمانده هونر که مردی مقتدر، جدی و کاملا بالغ بود سریع جلو آمد. روی فرش ابریشمی طلایی رنگ زانو زد و دست‌هایش را پشت‌اش قفل کرد. سپس با صدایی بلند و رسا پاسخ داد:

-سرورم، امر، امر شماست. در نزدیک‌ترین فرصت حرکت می‌کنم. پادشاه راضی سرش را تکان داد و خواست از تالار خارج شود که صدای هایمون، او را میان راه بازنگه داشت.

³⁸ Honer Soby

-پدر، ب... بذار من این کار رو بکنم.

پادشاه آن قدر از این درخواست متعجب شده بود که باورش نمیشد از دهان هایمون بیرون آمده است! ملکه با شوک سریع از روی تخت پادشاهی برخاست و با صدایی نسبتا بلند، شوک زده پرسید:

-منظورتون چیه ولیعهد؟

آن قدر عمیق به هایمون خیره شده بود که لحظه‌ای از تصمیم خود پشیمان شد. اما نباید این فرصت را از دست می داد! پس سریع جلوی ملکه زانو زد، دست‌هایش را پشت کمر خود قفل کرده و با تحکم گفت:

-ملکه، لطفا اجازه بدید افتخار این کار نسیب من بشه. باید اشتباه گذشته رو جبران کنم.

پادشاه رویش را برنگرداند و با شنیدن این سخن، با گفتن حرفی تاثیرگذار تالار را ترک کرد.

-ملکه، تصمیم گیری نهایی با شماست. بدرود. با خروج پادشاه از تالار، وزرا تعظیم کرده و سپس به ملکه خیره ماندند. ملکه چه تصمیمی می گیرد؟ می خواهد چه کند؟ ملکه آلیا^{۳۹}، تنها ملکه‌ای است که تا کنون او را آن قدر جدی دیده‌ام. در تمام تصمیم گیری هایش آن قدر تمام جوانب را در نظر می گیرد که گاهی من نیز خسته می شوم. زیرا باید گاهی تصمیمات را لحظه‌ای گرفت، نباید به هر چیزی آن قدر فکر کرد.

³⁹ Alia Dawo

برای همان پادشاه جرجیس^{۴۰} هرگاه در
 تصمیم‌گیری تردید می‌کند، شک‌هایش را بر
 دوش ملکه می‌گذارد. زیرا به ایشان اعتماد
 بی‌نهایتی دارد. منتظر به ملکه نگاه می‌کردم
 که با گزیدن لب‌هایش، گفت:
 -ولیعهد، بهتره فرمانده هونر به این موضوع
 رسیدگی کنن.

هایمون که تنها احتمال کمی می‌داد که
 مادرش این را رد کند، بهت‌زده سرش را بالا
 آورد و سریع گفت:
 -اما مادر...

ملکه رویش را از وی برگرداند و با صدایی
 قاطع و مصمم گفت:

⁴⁰ Jorjis Adonis

-ختم جلسه، همگی مرخصید.

سپس به سمت خروجی تالار که در سمت راست تخت پادشاهی بود، قدم برداشت. همه با خروج ملکه، شروع به پیچ-پیچ کردن با یکدیگر کردند و مشغول خروج از تالار شدند. هایمون کلافه از این وضعیت، به سمت فرمانده هونر قدم برداشت. از بیست پله‌ی شاه‌نشینی پایین رفت و بالحن کلافه‌اش گفت:

-فرمانده هونر!

فرمانده از حرکت ایستاد، رویش را به سوی ولیعهد برگرداند و با تعظیمی مختصر، پرسید:

-بله سرورم.

ولیعهد خشمگین دستی بر درون موهایش کشید و با تمنا گفت:

-بذار من به جات برم. این... یه درخواسته!
 هونر سریع سرش را پایین انداخت، تعظیم
 کرد و بدان تعلق گفت:

-سرورم عفو کنید اما دستور ملکه، اولویت
 من هست. تنها در صورتی که ایشون امر کنن،
 همچین مسئولیت مهمی رو به شما میدم.
 سپس سریع پا تند کرد و از نزد هایمون دور
 شد. هایمون که بیشتر عصبانی شده بود،
 لگدی در هوا زد و با خشم به مسیری که
 مادرش رفته بود خیره شد. می دانست چرا
 مادرش نمی گذارد برود. زیرا او مادر بود و
 سریع متوجه شده بود که چه در سر هایمون
 می گذرد! اما او ولیعهدی است که لایق
 فرمانروایی بر الدورادوست، پس باید شجاعت

سرپیچی از دستور یک ملکه‌ی باشکوه و پر
قدرتی همچون ملکه آلیا، مادرش را داشته
باشد!

هایمون پوزخندی زد و نگاه از تخت پادشاهی
گرفت. به سمت خروجی قدم برداشت و با
اطمینان زیر لب زمزمه کرد:
-نمی‌ذارم این کار رو بکنی فرمانده!
با کنجکاو‌ی به کارهایش نگاه کردم. واقعا
مصمم است تا بدون اطلاع به حومورا بازگشته
و مانع از کشتن هایدرا شود؟ اما نه، موضوع
چیز دیگری‌ست مطمئن هستم!
هایمون در کمتر از یک ربع به کاخ خود
رسید. کاخ ویرن^{۴۱} که برای ولیعهد ساخته

⁴¹ Viren

شده بود. باشکوه و مجلل درست همچون
 ازدهایی که در آن زندگی می‌کند. هایمون
 شتابان از جلوی نگهبان‌ها گذشت و بدان
 زره‌ای توجه به خدمتکارهایی که مشغول
 جارو کردن برگ‌های ریخته شده از درختان
 افرا بودند، به طرف ورودی تالار اصلی قدم
 برداشت. از کنار مجسمه‌های باشکوه اسب‌های
 بالدار طلایی گذشت و به اتاق خود که در
 انتهاترین تالار کاخ ویرن بود، رسید. با وارد
 شدن به اتاق‌اش، نگاهی اجمالی به آن
 انداختم. یک اتاق بسیار عظیم که تقریباً به
 اندازه‌ی یک تالار وسعت داشت. تختی باشکوه
 در مرکز آن قرار داشت، آن قدر بزرگ بود که
 آزادانه می‌توانستی بیست دور رویش بزنی و

پایین نیوفتی. آن سوی دیوار اتاق، کامل آینه کار شده بود و انعکاس مرمرین کف اتاق، باعث شده بود همه چیز حالت جادویی به خود بگیرد. دیوارهای طلایی می درخشند و کمد های حکاکی شده با طلا، بیشتر از پیش جادویی به نظر می آیند.

هایمون به سمت کمد رفت، یک بقیچه برداشت و لباس های رعیتی اش را درون آن انداخت. بقیچه را بست و به سمت شمشیرش رفت. داشت به گونه ای آماده میشد که کسی نفهمد او یک اشراف زاده است. شمشیرش را برداشت. لحظه ای به آن خیره ماند، این همان شمشیری ست که پادشاه جورمنند به او داده بود. لبخند زدم، پس هنوز هم از آن روزها

دل نکنده است!

چشم‌هایش را محکم بست و شمشیر را فشرد.
 آیا می‌خواهد هایدرا را با این شمشیر نجات
 بدهد یا بکشد؟ نمی‌دانم! تعلل را کنار
 گذاشت، به سمت خروجی کاخ پا تند کرد.
 سعی داشت هر چه زودتر خود را به آن جا
 برساند تا بتواند پرواز کند. وگرنه اگر ملکه با
 خبر شود به حتم مخفیانه رفتنش منحل
 می‌شود. نفس-نفس زنان به حیاط کاخ رسید.
 خدمه مجدد با حضور ولیعهد تعظیم کردند.
 هایمون نگایی به آن‌ها انداخت و با آرامشی که
 سعی داشت از هم نپاشد، دستور داد:
 -مرخصید.

خدمه با تعجب به همدیگر نگاهی انداختند.

کسی جرأت نداشت سوالی بپرسد، پس همگی با تعظیم مجدد، سریع دور شدند. با رفتن خدمه، هایمون چشم‌هایش را بست. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و نفس عمیقی کشید. اکنون به یک اژدهای طلایی تبدیل شده است. اژدهایی که اگر زره‌ای تکان بخورد، بنای کاخ آسیب می‌بیند. با چشم‌های تیزبینش، به اطراف نگاه کرد. ملکه و پادشاه هنوز دیده نمی‌شوند! البته که سربازها به زودی خبر را انتقال خواهند داد اما تا آن لحظه، او دیگر رفته است!

بال‌هایش را گشود و با شادی، به آسمان صعود کرد. غرش آهسته‌ای سر داد و با تمام سرعت، به سوی مرزهای الدورادو بال زد. از این بالا،

به پایین نگاه کردم، شهر طلایی با درختان
افرای قرمز زینت داده شده است. به راستی
که عجب شکوهی دارد! درخشش زیاد طلا
های کار شده بر بناهای ساختمان‌ها، باعث
می‌شود چشمم بسیار اذیت شود. پس نگاه از
آن گرفتم و به ابرهای زیبای جلویم دادم.
آسمان طلایی‌ست، خورشید روبه‌روی ماست و
ازدهای بزرگ، باشکوه بسیاری از درون ابر
های سفید مخملی عبور می‌کند. در این
لحظه، دلم می‌خواهد خودخواهانه زمان
بایستد تا من این لذت بی‌نهایت را برای
همیشه داشته باشم.

با گذر از ابرها، با عبور از بالای انواع درختان
متنوع که در حومورا می‌رویند، بالاخره به

آرتلان بازگشتیم. اینجا باری دیگر پذیرای یک
ازدهای طلایی ست. هایمون با اقتدار درون
دشت‌های جلوی پایتخت فرود آمد. سریع به
جسم اصلی‌اش تبدیل شد تا بیشتر از آن
جلب توجه نکند. شنل مشکین‌اش را روی
سرش انداخت و با سرعت در میان مردم
پنهان شد تا به سوی شهر حرکت کند.
اینجا آرتلان است؟ واقعا! با تعجب به همه‌جا
نگاه می‌کند. اینجا دیگر مثل سابق نیست.
گمان نمی‌کرد پس از سقوط قصر، این
پادشاهی تا این اندازه دچار تغییر شود!
هایمون شوکه به کودکان و زنانی خیره شد
که برای فروش کنار خیابان نشسته بودند.
کثیفی از سر و صورت‌شان منتشر میشد و

آن قدر بوی بد می دادند که شهر را هم آلوده کرده بودند!

حیرت زده به جلو قدم برداشت. درمانگاه هایی در گوشه و کنار ایجاد شده است که مردم با صورت هایی سوخته و کاملاً داغون گشته، روی تخت های بیرون اش مرده اند. واقعا مرده اند، حتی زنده هم نیستند! هایمون بهت زده، به سمت یکی از تخت ها رفت. مردم بی توجه به آن مردگان، گذر می کردند و به کار هایشان می رسیدند. حرف های زنانی که از کنارش می گذشتند به گوش می رسد، هیچ کس حرفی از این مردگان نمی زند! این قدر عادی ست؟ مردی با دیدن هایمون حیرت زده، از درون درمانگاه بیرون آمد و به سوی وی قدم

برداشت. جلوی زرده‌های چوبی ایستاد و با لبخند گفت:

-آقا، حالتون خوبه؟ می‌خواین بهتون کمک کنم؟ انگار خیلی شوکه شدین.

هایمون حواسش را به مرد داد، جوان به نظر می‌رسید. شاید سی سال سن داشت. نگاه‌اش را بی‌احساس کرد و با تعلق پرسید:

-نه خوبم. این مردم... چرا مردن؟ چه اتفاقی افتاده؟

مرد جوان که با این سوال، قلبش باری دیگر به درد آمده بود، اندوهگین نگاهی به مرده‌ی کنارش انداخت و پاسخ داد:

-آه، پس تازه به آرتلان رسیدین. کجا بودین؟ این خبر تقریبا توی کل حومورا پیچیده.

هایمون ابرویی بالا انداخت و با تعجب

بیشتری پرسید:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

مرد که واقعا باورش نمیشد یک نفر هنوز از فاجعه‌ی پیش روی جهان بی‌خبر است، ناباور به هایمون چشم دوخت و پاسخ داد:

-باورم نمیشه هنوز چیزی نمی‌دونی! پرنسس هایدرا با قدرت اسیدش می‌خواد جهان رو نابود کنه. مردم رو با اسید می‌سوزونه و معلوم نیست کجاست. خیلی خطرناکه.
مرد آهی کشید و سرش را پایین انداخت.
سپس زمزمه کرد:

-آرتلان این همه سال این شیطان اهریمنی

رو توی قلبش نگه داشته. اشتباه از ما بود.
همون اول که دیدیم ناقصه و مشکوکه باید
می‌گشتیمش.

هایمون که باورش نمیشد دارد همچین حرف
هایی را می‌شنود، دست بر نرده‌ی جلوی
گرفت تا تعادلش را حفظ کند. سپس بهت‌زده
پرسید:

-حکومت الان دست کیه؟ پرنسس کجاست؟
مرد ابرویی بالا انداخت، سپس گفت:
-انگار کلا تو این جهان نیستی‌ها! الان ملکه
داریم. ملکه وارنا دختر شاهزاده دکاموند
هستن که پدرشون موقع نبرد با شاه پیشین
کشته شد. اگر شاه جورمنند بیشتر به مردم
اهمیت می‌داد، دخترش الان قاتل مردم

حومورا نبود!

سپس سرش را جلوتر آورد و با احتیاط گفت:

-ببین، از من نشنیده بگیر اما ملکه وارنا خیلی خطرناکه، باید محتاط باشی.

با دست به زنان و بچگانی که برده بودند اشاره کرد و ادامه داد:

-اونا رو می بینی؟ زن و بچه‌ی سربازی هستن که تا آخرین لحظه به ملکه و پادشاه پیشین وفادار بودن، ملکه دستور قتل شون رو داد و زن و بچه هاشون رو محکوم به بردگی کرد. سرش را از روی تأسف تکان داد و با درد زمزمه کرد:

-اونم یه قاتله مثل اون هیولا...

هایمون همچنان به آن زنان خیره بود. باورش

نمیشد این قدر تغییر آن هم تنها در دو ماه
 اتفاق افتاده باشد! سرش را مبهم تکان داد و
 پرسید:

-الان... کسی می دونه پرنسس هایدرا

کجاست؟

مرد ابرویی بالا انداخت و با خشم گفت:

-تو هنوز بهش میگی پرنسس؟ مردممون رو

داره می کشه، کلمت‌ها از دنیای مردگان به

اینجا اومدن تا ما رو بخورن؛ اون یه هیولاست،

فقط هیولا می فهمی؟

هایمون سرش را سریع بالا آورد، با شوک

پرسید:

-کلمت‌ها؟ اینجا هم هستن؟

مرد دستی در هوا تکان داد و خسته از این

همه حرف زدن، به سمت اتاقک درمانگاه بازگشت. سپس در میان راه گفت:

- تو که از هیچی خبر نداری مرد، آره مواظب باش. خیلی گوشت ازدها دوست دارن.

با رفتن مرد، هایمون تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت و به سمت قصر قدم برداشت. هیاهوی شهر باعث نمیشد که حواسش از هایدرا پرت شود. چگونه کار به اینجا کشید؟ واقعا چگونه؟! خرامان-خرامان راه رفت تا به ورودی قصر رسید. شکوه قصر مثل سابق است. تنها آوارهایی که زیر ارتفاع عظیم قصر سقوط کرده‌اند و اکنون جلویش هستند، خبر از اتفاق شوم گذشته می‌دهد. آهی کشید و خیره به آوارهای قصر روبه‌رویش، به درختان له شده‌ی

میان آوار چشم دوخت. درختان اقاچیا هنوز زنده‌اند. نگاه از آوار روبه‌رویش گرفت و به سمت ورودی جدید قصر قدم برداشت. کاش میشد همه چیز به قبل برگردد. می‌شود؟ همان‌طور که به سوی دروازه می‌رفت، دو سرباز از کنارش گذشتند و دوان-دوان به سمت اصطبل‌ها در انتهای جاده رفتند. هایمون بی‌توجه به آنان حواسش را به خانه‌های جدید ساخته شده در نزدیکی قصر داد. این خانه‌ها به حتم بخاطر سقوط قصر خراب شده بودند. وگرنه دلیلی نداشت از اول آن‌ها را بسازند. به حتم سلطنت آن‌قدرها هم پول اضافه نیاورده است!

با رسیدن به دروازه، نگاهی به سر در آن کرد.

هنوز هم مثل قبل بود، تنها با این تفاوت که دیگر سدهای آبی وجود نداشت. زیرا آبشارها دیگر از حریم قصر محافظت نمی کردند. شاید چون پارسوماش، منابع آب را برای چیز دیگری می خواست! خرید و فروش آب جادویی یا به قول خودش، آب شفافبخش! مسخرست واقعا! از آن مسخره تر آنهایی هستند که باور کرده و با قیمت های بسیار از وی می خرند!

هایمون مایوسانه به صخره هایی خیره شد که قبلا آبشار از آنها سرازیر بود اما اکنون دیگر خبری از یک قطره از آب هم نیست. سرش را پایین آورد و خواست وارد مسیر هوایی قصر

شود که یکی از نگهبان‌ها، جلویش را گرفت.

نیزه به دست، با جدیت تمام گفت:

-هی مرد، صبر کن. اینجا قصره نه جایی که

هر وقت خواستی سرت رو بندازی پایین و

بری توش!

هایمون خون سرد به سرباز خیره بود. این مرد

جدید است. قبلا او را در ارتش ندیده بود.

احتمالا با مرگ زیاد سرباز‌ها، عضو جدید

گرفته‌اند. نفس‌اش را بیرون داد و خواست

بگوید من با فرماندهی نگهبان‌ها کار دارم که

با حضور یک سرباز حراسان، سکوت کرد.

سرباز از سوی اصطبل می‌آمد. با وحشت کنار

نگهبان دروازه ایستاد و با ترس گفت:

-به طبیب بگین بیاد، اون اسب وحشی دوباره

فرمانده رو زمین زد!

نگهبان حراسان از این خبر، نیزه‌اش را بر
سینه‌ی هایمون کوبید و او را به عقب هل داد.
سپس خشمگین گفت:

-این رو بنداز بیرون تا من طبیب رو خبر
کنم.

سپس دوان-دوان از دروازه دور شد. هایمون
بی توجه به حرف سرباز، نیم نگاهی به سرباز
وحشت‌زده انداخت و پرسید:

-فرمانده؟ کدوم فرمانده؟

سرباز پوزخندی به هایمون زد و با تمسخر
گفت:

-مثلا تو می‌شناسی ایشون رو؟ بیا برو آقا، به
ریخت و قیافت می‌خوره دوره‌گرد باشی! مسافر

خونه اون طرف برج دیده بانیه، بیا برو.
 سپس به وی طعنه‌ای زد و از کنارش گذشت.
 روی صندلی های سنگی نشست تا استراحت
 کند. هایمون بی توجه به وی، از دروازه دور
 شد و به سمت اصطبل حرکت کرد. باید بداند
 اینجا چه خبر است. فرمانده کیست؟ مطمئنا
 کارو و گریس این قدر بی عرضه نبودند که
 حریف یک اسب نشوند! فرمانده ادوارد هم به
 حتم نیست؛ زیرا برای او دیگر زشت است
 نتواند اسب سواری کند!
 با رسیدن به اصطبل قدیمی که اکنون
 نوسازی شده بود، از حرکت ایستاد و خیره به
 اسب درون حصار آهنی که خود را به میله‌ها
 می کوبید، زمزمه کرد:

-زینو!

با بهت به اسب مشکی با آن ماه سفید روی
پیشانی‌اش خیره شدم. زینو هنوز زنده بود!
اصلا به کل او را فراموش کرده بودم! هایمون
همان‌طور در سکوت به زینویی که خود را با
تمام قدرت به میله‌های آهنی دور محوطه
می‌کوبید، خیره بود. او اینجاست! اسبی که
جنگ‌های بسیاری را باهم گذارنده بودند. با
اشتیاقی وصف‌ناپذیر، از پله‌های جلوی پایش پایین
رفت و قدم بر شن‌های نرم درون اصطبل نهاد.
با شوق به سمت محوطه‌ی سواری رفت و کنار
نرده‌ها ایستاد. با نفس عمیقی، بلند زینو را

صدا زد:

-زینو!

زینو اسب درجه سه سلطنتی، با شنیدن صدای صاحب قبلی‌اش، دست از وحشی بازی برداشت و از حرکت ایستاد. نفس‌های عمیق‌اش نشان از خسته بودنش می‌داد. گوش‌هایش را به عقب رانده بود و آماده‌ی حمله بود. سرش را چرخواند و به دنبال صدا برگشت. چشم‌هایش با دیدن هایمون برق زدند، او خودش است! با خستگی زیاد، به سوی هایمون دوید. سربازهای اطراف هایمون از ترس آن که اسب قصد حمله دارد، سریع عقب پریدند. اما بر خلاف انتظار زینو جلوی هایمون توقف کرد و با شیعه‌های بلند، خوشحالی خود را نشان داد. هایمون خوشحال دست‌اش را جلو برد. بر ماه

روی پیشانی اسب گذاشت و با زمزمه‌های زیر لب گفت:

-پس تو اینجا بودی! فکر کردم تو رو هم از دست دادم پسر...

اسب ناله‌ای سر داد و با قدرت تکلم ذهنی‌ای که داشت، پیشانی‌اش را به پیشانی هایمون چسباند. انعکاس صدای ضمخت اسب، در ذهن هایمون اکو شد. (پرنسس فرار کرده، پادشاه و ملکه مردن، گمان می‌کردم توهم رفته‌ای شاهزاده‌ی من.)

هایمون که بی‌نهایت از دیدن زینو خوشحال شده بود، زیر لب گفت:

-به‌الدورادو برگشته بودم. زینو، می‌دونی پرنسس کجاست؟

زینو چشم‌هایش را بست. نفس عمیقی کشید
و با تکان دادن دمش، مجدد انعکاس صدایش
در ذهن هایمون پیچید. (در حال سفر
هستن، پال بهم خبر داد. انگار دارن به
اوروبامبا میرن.)

هایمون با پاسخ زینو، پیشانی‌اش را عقب برد
و با تعجب پرسید:

-میرن؟ مگه چند نفرن؟ پال کجاست؟

زینو محکم دست راست‌اش را بر زمین کوبید
و خرخری کرد. سپس صدایش به گوش
رسید: (پال هنوز بازنگشته. خبری از وی
ندارم. یک الف، یک هیدر و دو نینفو همراهش
هستن. همچنین فرمانده گریس رو هم دیده
که همراهیشون می‌کنه.)

هایمون با شنیدن نام گریس، نفسی از سر
آسودگی کشید و سرش را تکان داد. حضور
گریس باعث آرامشش شده بود. دستی بر
گردن و یال‌های زینو کشید و سپس پرسید:
-قراره اینجا بمونی یا همراه منی؟ پسر خوب!
زینو شاداب از رهایی به دست سربازان احمقی
که هیچ توانی برای سوار شدن بر او نداشتند،
شیعه‌ی بلندی کشید و با بالا بردن دو
دست‌اش، پاسخ مثبتی به هایمون داد. سرباز
ها که از این رفتارهای عجیب این مرد
معمولی حیرت‌زده شده بودند، سریع به
فرمانده گذارش دادند. فرمانده اما آن‌قدر
آسیب دیده بود که نمی‌توانست از روی
تختش بلند شود؛ برای همان دستور داده بود

آن مرد را دستگیر کنند تا بتواند راز رام کردن اسب را از وی بیاموزد.

سربازها با دریافت دستور، به سوی هایمون و زینو هجوم بردند. هر کدام تلاش می‌کرد ابتدا مرد را بگیرد تا بتواند پاداش دریافت کند. اما زینو با فهمیدن قصد آنها، دوباره رم کرده و با خشم به تمام افرادی که به سوی هایمون قدم بر می‌داشتند، بی‌رحمانه حمله می‌کرد.

هایمون نیز یک شمشیر برداشته و مشغول جنگیدن با سربازهایی شده بود که از دست زینو جان سالم به در برده بودند. نبرد زیاد طول نکشید، زیرا زینو بیشتر آنها را ناکار کرده بود. با از پا در آمدن سربازها، هایمون خسته به سوی زینو دوید. زین و افسار

ساده‌ای روی اسب بود که تنها برای رام کردن تدارک دیده شده بود. هایمون اما بی توجه بر روی کمر زینو پرید و با گرفتن افسارش فریاد زد:

-برو حالا!

زینو با خشم لگدی در هوا رها کرد و با تمام سرعت به سوی در اصطبل دوید. اسب‌های دیگر که از آن کار زینو خیلی لذت برده بودند، با شیعه او را بدرقه کردند و به این ترتیب، زینو و هایمون راهی سفری طولانی شدند. زینو بی‌درنگ از پایتخت خارج شد و با تمام سرعت به سوی مسیری که پال آخرین بار به او گزارش داده بود، تاخت.

هایمون با آن زین سست در پشت زینو راحت نبود اما نمی توانست به فکر راحتی خود باشد آن هم وقتی سرباز هایی برای گرفتن آن دو پشت سرشان می آمدند. تا ساعت ها سرباز ها آن ها را دنبال کردند. در آخر هم زینو با پیچیدن در جنگل و تاختن در میان درختانی که شاخ و برگ های زیادی داشتند، توانست بالاخره از دست شان رهایی یابد. اما متاسفانه با رد گم کنی موفق زینو، آن قدر شاخ و برگ به دست و پایشان خورده بود که هم هایمون هم زینو، هر دو زخمی شده بودند. برای همان از سرعت زینو کاسته شده بود و تقریباً داشت یورتمه می رفت. هایمون که از درد دیگر داشت تعادلش را از دست می داد، دستی بر

گردن زینو کوبید و گفت:

-وایسا پسر، یکم استراحت کن.

زینو از اعماق دلش آرزو می کرد هایمون این حرف را بزند. پس سریع ایستاد و با نفس عمیقی، مشغول خوردن علف های تازه ای شد که از ورد به جنگل، چشم اش را گرفته بودند. هایمون نیز خود را از روی زینو پایین انداخت که زین شل شده هم همراهش افتاد. با تکیه دادن به یک تنه ی درخت، چشم هایش را بست. پاهایش را دراز کرد و با گوش دادن به سکوت لذت بخش جنگل و آواز گاه و بی گاه بلبل ها، زمزمه کرد:

-دلّم برای این جنگل هم تنگ شده بود...

زینو اما دیگر پاسخی نداد، گویی باز به اسب

بی‌زبانی بازگشته بود که هیچ نیروی جادویی‌ای ندارد. هرچند، او همیشه همین بود. تنها در مواقعی صحبت می‌کرد که نیاز بود. در غیر آن صورت ترجیه می‌داد همچون هم‌نوع هایش زندگی کند.

هایمون که دید پاسخی از زینو دریافت نمی‌کند، بیخیال‌اش شد و با باز کردن چشم‌هایش، به آسمانی خیره شد که غروب را نشان می‌داد. با تاریک شدن هوا، حرکت مخفیانه برایشان راحت‌تر میشد اما طبق گفته‌ی مردم از حضور کلمت‌ها، خطر بزرگ‌تری جانشان را تهدید می‌کرد. نگران از وضعیت پیش آمده، آهی از روی حسرت کشید. آدورینا... آن سال‌ها در کنار هم با این

مشکل روبه‌رو شده بودند. اما اکنون هایمون هنوز هم اینجاست ولی آدورینا... دیگر نیست. از سر ناراحتی، قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش چکید و مجدد چشم‌هایش را بست. زیر لب از فرط خستگی زمزمه کرد:
- زینو... یکم دیگه باید بریم. وگرنه...
خواب به سرعت افکارش را در آغوش کشید و روحش را به عالم رویا کشاند. اندوهگین کنارش نشستیم. دستی بر روی موهای بهم ریخته‌اش کشیدم و به تالار رویایش سفر کردم. در ذهنش مثل همیشه، همه چیز آرام و در جای خودش قرار دارد. این نشان می‌دهد که هایمون، به خوبی می‌تواند افکارش را کنترل کند. به رویایی که در آن به سر می‌برد

وارد شدم. در دشتی بزرگ که از برف پوشیده شده است، می‌دود و شاداب به سوی دریاچه‌ی لوزن می‌رود. آهی کشیدم. دریاچه‌ی لوزن، جایی که یک درخت خاس بزرگ در کنار آن خودنمایی می‌کند. میوه‌های قرمزش تازه رسیده است، پس خبر از رسیدن پاییز می‌دهد. هایمون با شوق کنار دریاچه توقف کرد. خم شد و دست‌اش را درون آب فرو برد. دو بشکن درون آب زده و سریع دست‌اش را که یخ کرده بود از درون آن بیرون کشید. کنجکاو به این رویای عجیب نگاه کردم. این کارش چه معنایی داشت؟ طولی نکشید که آب شروع به لرزش کرد. با تعجب به سطح آب خیره بودم که ناگهان ازدهایی از نژاد

فیگون‌ها^{۴۲} از آب به بیرون پرید. با شکوه و زیبا، جز این دو کلمه واژه‌ی دیگری به ذهنم برای توصیفش نرسید!

اژدها با شتاب، مجدد درون آب فرود می‌آید و سپس، دست یک زن روی ساحل یخی رؤیت می‌شود. او باید کسی باشد که هایمون را این قدر مشتاق خود کرده است! دختری با اندامی زیبا از آب بیرون آمد. آب آن قدر سرد است که دست هایمون قرمز گشته اما بدن دختر، سفیده سفید است. گویی سرما او را آزار نمی‌دهد. با اقتدار بدان هیچ لباسی از آب

^{۴۲} فیگون (Figon): نژادی از اعماق دریاها که در پادشاهی لِرنا زندگی می‌کنند. همچون نهنگ بزرگ و همچون کوسه خشن هستند. اندام‌هایی بزرگ برای شنا دارند که آن‌ها را همچون پری دریایی‌ها متمایز می‌کند. باله‌های بزرگ، دم‌های با شکوه و سرعتی بسیار زیاد دارند. از گونه‌ی اژدهایانی هستند که آبی به حساب می‌آیند.

بیرون می‌آید و جلوی هایمون می‌ایستد.
 موهای مشکینش همچون شب می‌ماند.
 آن قدر که اگر به آن‌ها خیره شوی، ستاره‌ها را
 خواهی دید.
 هایمون با ذوق جلوتر آمد، دست وی را گرفت
 و با خیره شدن در چشم‌های زیبایش، گفت:
 -کجا بودی؟ خیلی طول کشید تا برسی.
 دختر لبخند گرمی زد. سرش را درون گودی
 گردن هایمون فرو برد و با وول خوردن در
 آغوش هایمون، پاسخ داد:
 -توی دریای کارتاز، با دلفین‌ها شنا می‌کردم.
 برای همین یکم طول کشید تا به شامبالا
 برسم.

سپس بیشتر در آغوش هایمون فرو رفت و

دست‌هایش را پشت کمر وی قفل کرد.
 هایمون سرش را روی موهای لخت دختر نهاد
 و زمزمه کرد:

-حالشون خوب بود؟

با تعجب به وی نگاه کردم، حال دلفین‌ها
 خوب باشد؟ اما با پاسخ آن دختر زیبا روی،
 متوجه‌ی منظورش شدم. دختر، با بغض پاسخ
 داد:

-فیبی^{۴۳} گفت مادرم بیمار شده. اما جای
 نگرانی نیست.

اندکی تعلل و سپس مجدد لب گشود.
 -برادرم و خواهرم ازدواج کردن و خوشبختن.
 پدرم هم...

هایمون منتظر ماند تا بقیه‌ی حرفش را بزند
 اما آدورینا، ساکت مانده بود. برای همان او را
 از خود جدا کرد و نگران به چشم‌هایش زل
 زد. پرسید:

-آدورینا، پدرت چی؟ بگو عزیزم!
 آدورینا قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش چکید
 و پاسخ داد:

-پدرم از وقتی خبر بهش رسیده، از اتاقش
 بیرون نیومده. فِبی گفت از ماهی‌ها شنیده
 خدمتکارها می‌گفتن پادشاه چند بار تا حالا
 دچار حمله‌ی قلبی شده!

بغضش شکست و با قاب گرفتن صورت خود با
 دست‌هایش، میان هق‌هق گفت:

-وای هایمون، شاهزاده‌ی من. اگر پدرم بخاطر

این اتفاق برایش مشکلی پیش بیاد، هرگز
خودم رو نمی‌بخشم.

هایمون که خود نیز خیلی ناراحت شده بود،
تنها توانست آدورینا را مجدد در آغوش بکشد
و با گفتن چیزی نیست درست میشه، درد او
را تسکین بدهد. اما هر دو به خوبی
می‌دانستند این اوضاع، قرار نیست درست
شود. نه به این زودی...

هایمون با برخورد پوستی زبر و مودار، از رویا
بیرون آمد و لرزی بر اندامش افتاد. با دیدن
پوزه‌ی زینو روبه‌روی دماغ‌اش، نفس‌اش را
آسوده بیرون داد و دستی بر گردن اسب
کشید. از روی زمین برخاست و با نوازش زینو

آهسته گفت:

-هی پسر خوب، ممنون که بیدارم کردی.
 به آسمان نگاه کرد، هوا تاریک شده بود.
 نمی دانست چقدر از تاریکی می گذرد اما این
 خواب کوتاه، برایش مفید بود. زیرا انرژی
 تازه‌ای گرفته بود. شاید هم انرژی‌اش حاصل از
 دیدن دوباره‌ی آدورینا در رویا بود. کسی چه
 می‌داند. به زین نگاه کرد، این زین به درد
 سواری طولانی مدت نمی خورد. هر آن ممکن
 است بند هایش باز شده و او را از اسب به
 زمین بزند. پس زین را روی زمین رها کرده و
 خود بر روی کمر زینو پرید. افسار را محکم
 گرفت و با کوبیدن پاهایش بر پهلوی اسب، با
 سرعت به سمت اوروبامبا تاخت. من اما

دنبالشان نمی‌روم. همچنان زیر درخت نشسته
و به رفتنش نگاه می‌کنم. می‌دانم همگی در
آخر به یکدیگر می‌رسند. پس لزومی ندارد
لحظه به لحظه آن‌ها را تحت نظر داشته
باشم. به سمت پایتخت باز می‌گردم. قدم زنان
نزدیک قصر می‌شوم. در تالار آبگین، ملکه‌ای
بر تخت سلطنت نشسته است و وزراء، اشراف و
فرماندهان او را دوره کرده‌اند. در تالار بزرگ
آبگین دیگر جا نیست، همگی به ردیف
ایستاده‌اند و منتظر دستور ملکه هستند.
فرمانده‌ای که از روی زینو افتاده بود، با دستی
شکسته خشمگین به ملکه تعظیمی کرد و
گفت:

-سرورم، اگر اون مرد دستگیر نشه، دستورات

من هیچ ارزشی برای سربازها نخواهد داشت!
 لطفا تصمیم درستی بگیرید!
 ملکه خشمگین لب‌هایش را فشرد و پرسید:
 فرمانده لَمِر^{۴۴} شما داری بهم تصمیم گیری
 درست رو یاد میدی؟
 فرمانده عقب ایستاد و با گفتن (قصدم این
 نبود) خود را کنار کشید. نخست‌وزیر از
 آن طرف صف جلو آمد. تعظیمی کرد و گفت:
 -سرورم، باید شاهزاده هایمون دستگیر بشن.
 اینکه ایشون کی بودن و کی هستن مهم
 نیست. الان جزو خیانتکارانی به حساب میان
 که کشور رو در بحران رها کردن.
 ملکه کلافه دستی بر تاجش کشید و با

⁴⁴ Lamer Nevi

پوزخند گفت:

-نخست وزیر، شما بهتر از هر کس می‌دونید
که فرمانده هایمون به الدورادو تعلق داره. پس
به حتم به کشور خودش برگشته بود. اون
تعهدی در قبال آرتلان...

صدای پارسوماش باعث شد ملکه حرفش را
نیمه کاره تمام کند. پارسوماش که کنار ملکه
نشسته بود، عصایش را محکم بر زمین کوبید
و گفت:

-شاهزاده هایمون قرار بود ولیعهد بشه پس
صلاحیت‌های لازم رو داشت. اون از خاندان
سلطنتی آرتلان شماره شده؛ بنابراین باید
مجازات بشه. فرمانده لمر!

فرمانده سریع جلو آمد و سرش را خم کرد. با

صدای بلندی پاسخ داد:

-بله سرورم.

پارسوماش نیم‌نگاهی به ملکه انداخت و با

پوزخندی زمزمه کرد:

-می‌دونم که تو هایمون رو دوست داری. اما

باید بین سلطنت و اون یکی رو انتخاب کنی!

ملکه چشم‌هایش را فشرد. انگشت‌هایش را

مشت کرد و لب‌هایش را به دندان گرفت. او

هیچ کاری از دست‌اش بر نمی‌آید. قدرت که

نداشته باشی، علنی مورچه‌ای زیر پای اژدها

هستی!

ملکه نفس عمیقی کشید. با بغض دستور داد:

-فرمانده لمر، بهت دستور میدم شاهزاده

هایمون رو دستگیر کرده و برای مجازات به

آزتلان برش گردونی.

لَمِر که خیلی خوشحال شده بود، سریع تعظیم کرد و با گفتن (امر، امر شماست. زنده باد ملکه.) دوان-دوان راهی رفتن به پایگاه شد. با خروجش، وارنا از جای خود برخاست. جلوی پارسوماش ایستاد و با تعظیمی واضح، پرسید:

-اعلیحضرت، راضی شدین؟

اندکی از وزرا از کارش شوکه شدند اما اکثراً منظورش را فهمیده بودند. او داشت به پارسوماش کنایه میزد. طعنه‌ای از آن که علنی باید همه بدانند که پشت پرده‌های قدرت او پادشاه حقیقی است. پارسوماش اندکی تعلق کرده و سپس لبخند بزرگی زد.

خونسرد پاسخ داد:

-البته، وارنا!

عنوان ملکه را از او گرفت! نگفت ملکه وارنا و این یعنی دارد تایید می کند که شاید وقتش است خود به جلوی پرده بیاید. وارنا پوزخندی زد. بغض اش را قورت داده و با تعظیم دیگری همان طور که از پله ها پایین می آمد تا از تالار خارج شود گفت:

-مرخص میشم.

با قدم زدن ملکه در تالار، وزرا تعظیم کردند. اما همگی می دانستند او هیچ کاره است! با خروج ملکه از تالار، پارسوماش نیز برخاست. سپس خطاب به نخست وزیر دستور داد:

-ملکه رو توی اتاقش زندانی کنید. تا زمانی

که درس عبرت بگیرن.

نخست‌وزیر سریع چشمی گفت و بدان هیچ

حرفی همان گوشه درون صف ایستاد تا

سرورش دستور دیگری بدهد. آهی کشیدم و

رویم را از این ابلهان ترسو گرفتم. اینجا دیگر

ارزشی برای ماندن ندارد. همه چیز به طرز

مسخره‌ای بهم ریخته است. آرتلان، در

آینده‌ای نچندان دور به حتم از هم خواهد

پاشید...

کلافه از آرتلان دور شدم. به سمت مکانی که

هایدرا و دیگر بچه‌ها آنجا بودند رفتم. در

نزدیکی مرزهای پادشاهی پترا هستند. با

آرامش به سمت پایین حرکت کردم اما دیدن

صحنه‌ای که در حال رخ دادن بود، به شدت

حالم را خراب کرد. هایدرا به اژدها تبدیل شده بود. رگه‌های خاکستری و نقره‌ای درون بدنش بیشتر از همیشه برق می‌زنند. اکنون رگه‌های مشکی رنگ هم به آن‌ها اضافه شده است که نمی‌دانم دلیلش چیست. آداریل وحشت‌زده جلوی‌ش ایستاده، دست‌هایش را بالا آورده است و سعی دارد او را آرام کند. اما اضطراب تمام وجودش را در بر گرفته است.

-هایدرا! هایدرا گوش کن! خواهش می‌کنم تمرکز کن. تو باید بهم توجه کنی پرنسس! هایدرا اما حواسش اینجا نیست. رد نگاه‌اش را دنبال می‌کنم. به چه آن قدر مصمم و تشنه خیره است؟ باورم نمی‌شود اما در کمال حیرت، گریس و کاترین را می‌بینم. کاترین؟ او

اینجا چه می‌کند؟ پس بالاخره به بچه‌ها
رسیده است. حتما گریس او را تا اینجا
راهنمایی کرده و گرنه کاترین به حتم
نمی‌توانست آن‌ها را پیدا کند. اما موضوع چیز
دیگریست، چرا هایدرا به آن‌ها هجوم برده
است؟ چرا می‌خواهد به آن‌ها حمله کند؟
نگران به آدارایل و آن ازدهای عصبانی عظیم
روبه‌رویش چشم دوختم. او نیز دیوانه است!
هایدرا تمام تمرکزش روی کاترین و گریس
است. از نگاه او، آن‌ها دو انسان هستند.
گونه‌ای به خاطر نمی‌آورد. نمی‌داند از کدام
نژاد یا حتی اسم‌شان چیست. فقط می‌داند
آن‌ها موجوداتی زنده هستند که باید کشته

شوند! آدارایل جلویش همچون قورباغه به نظر می‌رسد. تمام تلاشش را می‌کند تا توجه‌اش را جلب کند اما هایدرا او را نمی‌بیند. کاترین وحشت‌زده به گریس چسبیده و می‌گوید:

-پرنسس هایدرا چش شده؟ چرا می‌خواد ما رو بکشه؟

گریس نگران از موقعیتی که در آن به سر می‌برند، زمزمه می‌کند:

-بخاطر قدرت‌شونه، باید آروم باشی. هر حرکتی ممکنه باعث بشه همه چیز بدتر بشه. کاترین آرام سرش را تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. گریس خطاب به آدارایل، فریاد می‌زند:

-آدارایل، باید چی کار کنیم؟ این وضعیت تا

کی پایداره؟

آدارایل نگران سرش را به عقب برگرداند.

نیم‌نگاهی به هایدرا انداخت و دستی بر

صورتش کشید. کلافه پاسخ داد:

-نمی‌دونم. معمولاً بیشتر از نیم ساعت طول

نمی‌کشه.

گریس خشمگین از سردرگمی آدارایل، فریاد

زد:

-اما تا الان یک ساعت گذشته! یه کاری بکن

مرد! می‌خوای هر دومون بمیریم؟

آدارایل که از این حرف خورش به جوش آمده

بود، کاملاً به سمت گریس بازگشت و فریاد

زد:

-چه انتظاری داری؟ نمی‌بینی اصلاً بهم توجه

نمی‌کنه؟ نمی‌دونم چش شده، چی کار کنم؟
 گریس خشمگین فحشی زیر لب داد و اندکی
 سکوت کرد. آدارایل اما بلافاصله گفت:
 -تنها یه راه مونده، تو باید تبدیل بشی،
 باهاش بجنگ و حواسش رو پرت کن، منم
 کاترین رو نجات میدم.
 گریس متعجب پرسید:
 -می‌خوای خودم رو به کشتن بدم؟ پرنسس
 قدرت اسید داره، من حتی باد رو هم به زور
 می‌تونم کنترل کنم. چطور باید باهاش
 بجنگم؟
 آدارایل نگاهی به اژدهای جلوییش انداخت.
 لحظه به لحظه نگاه خیره‌اش بیشتر رنگ
 مرگ می‌گرفت. رویش را به سمت گریس

برگرداند و زمزمه کرد:

-چاره‌ای جز این نیست!

گریس خشمگین به کاترین نگاه کرد. چهره‌ی

وحشت‌زده‌ی کاترین نیز نشان می‌داد که

چاره‌ای جز این راه ندارد! آب دهانش را قورت

داد و آهسته سرش را تکان داد. زمزمه کرد:

-کاترین گوش کن. وقتی من تبدیل شدم،

باید فرار کنی. همراه آدارایل برو.

کاترین دست گریس را محکم گرفت. با

اضطراب به چشم‌هایش خیره شد و زمزمه

کرد:

-پس تو چی؟ کشته میشی احمق!

گریس با حسرت به پرنسس خیره شد و گفت:

-پس چی کار کنم؟ ایشون پرنسس

هایدراست...

کاترین به هایدرا خیره شد، سپس لب‌هایش را
گشود و مصمم پاسخ داد:

-منم باهات می‌جنگم. اون الف گفت کمتر از
نیم ساعت بوده، اما الان بیشتر گذشته. پس
باید کم-کم باز به حالت قبلی برگرده! منم که
باشم زمان بیشتری می‌خریم!

آداریل که به خوبی با آن گوش‌های تیزش
حرف‌هایشان را می‌شنید، پاسخ داد:

-منم هستم. با کنترل گیاهان می‌تونم دست
و پاش رو ببندم. می‌تونم محدودش کنم تا
ضعیف بشه.

گریس خشمگین از به خطر افتادن جان
کاترین، او را به عقب هل داد و گفت:

به هیچ وجه، تو باید بری. نمی‌ذارم با اسیدی که هیچ درمانی نداره روبه‌روی بشی و... صدای نعره‌ی عصبانی هایدرا، کلامش را برش داد. هایدرا با حرکت تهاجمی آن دو، به سمت‌شان حمله‌ور شد. گویا غریزه‌اش به کار افتاده بود و می‌خواست همین الان آن دو موجود زنده را بکشد و... بخورد؟ گریس و کاترین هر دو با هجوم هایدرا، سریع و بدون هیچ تعللی به اژدها تبدیل شدند. اکنون سه اژدها، در لابه‌لای درختان عظیم بلوط با یکدیگر می‌جنگند. هایدرا با چنگ و دندان حمله می‌کند، به قصد کشت دندان می‌گیرد و گوشت را پاره می‌کند. ناغافل بال راست گریس را با دندان‌های تیزش گرفت. کاترین از

آن طرف سعی داشت بر پشتاش سوار شود و
گردنش را به چنگ بیاورد اما هایدرا آن قدر
قوی بود که با برهم زدن بال‌هایش بدن
کاترین را زخمی کرد. زیرا فلس‌هایش برنده
بودند! کاترین ناله‌ای سر داد و از پشتاش
پایین پرید. گریس که بالش هنوز در میان
دندان‌های هایدرا بود، ناچار دندان‌هایش را بر
گردن هایدرا فرو کرد و نعره‌ای از سر خشم
سر داد. وحشت‌زده به صحنه‌ی نبرد سه اژدها
خیره بودم. یکی از نژاد بریل اما با اسید و دو
تای دیگر از نژاد ورتلس با قدرت محدود باد؛
آن‌ها زنده جان سالم به در نمی‌برند، قول
می‌دهم!

در این میان زمین زیرشان می‌لرزد و خاک

زیادی بلند شده است. آن قدر بزرگ هستند که با یک برخورد به درخت‌های اطراف، آن‌ها را شکسته‌اند. آدارایل کجاست؟ نکند زیر پاهایشان له شده باشد! اما نه، او بالای صخره است. به میدان نبرد مشرف است و سعی دارد کاری کند. دست‌های نورانیش را روی زمین نهاد و با بستن چشم‌هایش، تمام گیاهان و درختان را فرا خواند. به آن‌ها دستور داد تا به هایدرا هجوم ببرند. باید او را گیر می‌انداخت. باید بدنش را قفل می‌کرد تا نتواند آزادانه حمله کند. طولی نکشید که درختان به حرکت در آمدند. شاخ و برگ هایشان هایدرا را در خود گیر انداخته و گیاهان رونده‌ی پیچک، از سر و کول هایدرا بالا رفتند تا او را

محدود کنند. گریس به سختی بال خود را از چنگ هایدرا نجات داد و گردن وی را رها کرد. کاترین سریع خود را کنار گریس رساند. در این زمان کوتاه، بخاطر فشار زیاد به نفس- نفس افتاده بود. با آن صدای ضمختاش گفت:

-کار اون الفه!

گریس تنها سرش را تکان داد و به دنبال آدارایل، اطراف را کاوش کرد. با یافتن آدارایل روی صخره‌ی کنارشان، فریاد زد:

-الان چی کار کنیم؟

آدارایل سرش را بالا آورد. به اژدهای آبی و قرمز نگاه کرد و کلافه با خود گفت:

-نمی‌دونم احمق و گرنه که...

ناگهان فریاد بلند هایدرا، او را وحشتزده و ادا را
 به سکوت کرد. به هایدرا خیره شد. حیرتزده
 از روی زمین برخاست و ناباور به کار وی
 چشم دوخت. گلبرگ‌هایی که از دهان هایدرا
 به بیرون پاشیده بودند، با بی رحمی تمام،
 همه‌ی درختان و گیاهان را سوزانده و به
 خاکستر تبدیل کردند. صدای جیغ و ناله‌ی
 دردناک گیاهان در سر آدارایل اکو میشد و
 این او را به شدت ناراحت کرد. بغض گلویش
 را گرفت و با عذاب وجدانی زجرآور فریاد زد:
 -بس کن! هایدرا بس کن! اونا رو کشتی بسه
 بسه!

اما هایدرا چیزی نمی‌فهمید. او تنها قصد
 داشت دو ازدهای جلویش را بکشد و هرچه

مانعه‌ی کارش شود را از جلوی راه بر می‌دارد! آداریل که خود را مقصر مرگ آن گیاهان و درختان بیچاره می‌دانست، با نفرت بسیاری از صخره پایین آمد. هایدرا با هوس کشتار عظیمی به سمت گریس و کاترین که آماده‌ی جنگ بودند رفت که ناگهان با برخورد سنگی به چشم‌اش، نعره‌ای سر داد و به پایین چشم دوخت. خشمگین دندان‌هایش را به سمت موجودی برد که همچون انسان‌ها می‌مانست. خواست او را با دندان‌هایش تکه-تکه کند که صدای آن موجود او را از حرکت وا داشت.

-هایدرا تو یه هیولایی؛ یه قاتل!

واژگان ناگهان بیش از حد به گمانش واقعی آمدند. در لحظه صدای آن انسان را شناخت.

او کسی بود که در این بازه‌ی زمانی کوتاه،
بیشترین ارتباط را با او داشت. بله، او آداریل
است! یک الف دوست داشتنی که همیشه او را
باور داشته است! دندان‌هایش میان راه متوقف
شده و از حرکت ایستاد. سرش درد گرفت و
نالهای کرد. چند قدمی گیج به عقب رفت و با
نعره‌های دردناکی، بال‌هایش را دیوانه بار
گشود و با خشم به آسمان پرواز کرد. آخرین
نگاهش را به زمین دوخت و سریع از صحنه
دور شد. در نگاه‌اش تأسف، شرمندگی و
حسرت را دیدم. نگران به رفتنش خیره شدم.
چه شده است؟ این وضعیت حاصل از چیست؟

آدارایل با دور شدن هایدرا و محو شدن وی در ابرهای سیاه بالای سرشان، خشمگین لب‌هایش را گاز گرفت و با بغض به گریس و کاترین نگاه کرد. عصبانی‌ست و خود را سرزنش می‌کند که چرا آن حرف‌ها را به پرنسس زده است. هرچند به نظرش حقیقت داشتند. اما بازهم نباید می‌گفت. کلافه لگدی به خاک‌های جلویش زد و با خشم گفت:

- شماها برگردین پیش بقیه. منم می‌رم دنبالش.

گریس سریع به جسم انسانی خود بازگشت و با نگرانی پرسید:

- اگر ایشون بلایی سرت بیاره چی؟ نباید بری.

بذار یکم تنها باشن آدارایل.

آدارایل نیم نگاهی به گریس انداخت و با

عذاب وجدان زمزمه کرد:

-باید بهش بگم که اون هیولا نیست. نه از

دید من!

گریس لبخند محوی زد. می دانست مشکل

آدارایل چیست. کاترین نیز به جسم انسانی

بازگشت و با ایستادن کنار گریس خطاب به

آدارایل گفت:

-وقت برای گفتن زیاده، فعلا بذار یکم تنها

بمونه. خیلی به آرام شدنش کمک می کنه.

آدارایل اندکی تعلل کرد و سپس خواست

حرفی بزند که گریس سریع گفت:

-اصلا چطور می خوای بهش بررسی؟ اون رفته

و نمی دونی هم کجاست!

آدارایل آهی کشید و سرش را تکان داد.
 گریس درست می‌گفت. علنی نمی‌داند او
 کجاست و همچون گم کردن مورچه در انبار
 کاه است. پس به سوی چادر موقتی‌شان قدم
 نهاد و گفت:

-حق با شماست. بیاین بریم. امیدوارم زود
 برگرده.

گریس لبخند زنان دستی بر روی شانه‌ی
 آدارایل نهاد و گفت:

-نگران نباش ایشون بر می‌گردن، مطمئنم.
 آدارایل نگاه غمگین‌اش را به گریس داد و
 خندید. امیدوار سرش را تکان داد و به جلو
 چشم دوخت. کنجکاو از رابطه‌ی خوب میان
 آن دو دنبالشان راه افتادم. قبلا که خیلی چشم

دیدن همدیگر را نداشتند، پس اکنون چه شده دست بر شانه زده و به همدیگر لبخند می‌زنند؟ تا رسیدن به چادر، متوجه شدم که آدارایل با فهمیدن آن که کاترین در راه است و گریس از آمدن وی خیلی خوشحال گشته، متوجه اشتباه‌اش شده است. او اکنون می‌داند که گریس علاقه‌ای به پرنسسش ندارد و اکنون هایدرا تنها برای اوست. از این روی با گریس رابطه‌ی بهتری پیدا کرده‌اند و تقریباً حالا هر دو حامی پرنسس و همدیگر هستند. با رسیدن به چادر سیاه، آدارایل به بچه‌ها نگاه کرد، آن‌ها روی سنگ‌های کوچکی دور آتش نشسته و مشغول پخت یک خرگوش بزرگ جنگلی هستند. آدارایل به سوی چادر قدم

نهاد و گفت:

-می خوام تنها باشم.

سپس وارد شده و سریع پرده‌ی چادر را انداخت. آکشی با دیدن وضعیت آدارایل، ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید:

-این چش شده بود؟ باز چی شده؟

گریس به سمت بچه‌ها قدم برداشت، کاترین نیز با خجالت او را همراهی کرد و به بچه‌ها رسیدند. همگی با دیدن کاترین کنجکاو به او خیره شدند. می‌خواستند بدانند او کیست که همراه گریس آمده است و آن قدری به وی نزدیک است که در چهره‌ی گریس آرامش خاصی رؤیت می‌شود. گریس دست‌اش را به سوی کاترین دراز کرد و با گذاشتن آن روی

شانه‌اش، لبخند زنان گفت:

-این کاترینه، یه دوست خیلی نزدیک.

آکشی سریع نکته را گرفت و با خنده ابرویی

برای گریس بالا انداخت، سپس زمزمه کرد:

-آهان... فقط یه دوست نزدیک هستن!

گریس اخم کرده و نگاه‌اش را از روی آکشی

به سمت دیگری سوق داد. آکشی که

دست‌اش را خوانده بود، سریع بلند شد و با

تعظیمی تمسخرآمیز خطاب به کاترین گفت:

-بانو خوشبختم. من آکشی هستم و این...

به سمت رزالین که روبه‌رویش نشسته بود

اشاره کرد و ادامه داد:

-عشقم رزالین هست.

آلاکا که کنار آکشی نشسته بود هم خواست

خودش را معرفی کند که آکشی سریع به وی
نیز اشاره کرد و گفت:

-ایشون هم شاهدخت پادشاهی کارتاز هست؛
شاهزاده آلاکا.

کاترین که از دیدن آلاکا و آن نینفو های
جلویش به وجد آمده بود، حیرت زده همگی را
بررسی کرد و پرسید:

-یه هیدر و دو نینفو! چه ترکیب جالبی!
خوشبتم از آشنایی باهاتون.

همگی خندیدند و کاترین کنار رزالین نشست.
مشغول صحبت با آلاکا و رزالین شد و در
مورد چیز های مشترک با همدیگر گفت و گو
کردند. چیز هایی که از بازگو کردنشان
خوشتان نمی آید، باور کنید! گریس که

خیالش از جانب کاترین راحت شده بود، کنار
 آکشی نشست و مشغول چرخاندن خرگوش
 روی آتش شد تا نسوزد. آکشی که دید
 دخترها مشغول حرف زدن هستند، سریع
 آرنجاش را به پهلوئی گریس کوبید. به سمت
 وی خم شده و کنار گوشش زمزمه کرد:
 -پس فقط دوستته! وزق، چرا دروغ میگی؟
 گریس پوزخنی زد و با نیم نگاهی به کاترین،
 آهسته پاسخ داد:
 -هنوز چیزی علنی بینمون نیست.
 آکشی حیرت زده سرش را کامل به سمت
 گریس چرخاند و با بهت گفت:
 -هنوز هیچی؟ باورم نمیشه تو دیگه کی

هستی؟!

گریس آهی کشید و خیره به خرگوش
جلویش زمزمه کرد:

-این قدر توی این سال‌ها درگیر اداره‌ی سرباز
های قصر بودم که کلا ازش غافل شده بودم.

آکشی پوفی کشید و آهسته گفت:

-این مسئله شوخی بردار نیست. باید هر چه
سریع‌تر بهش بگی وگرنه ممکنه از دستش
بدی، جدی میگم.

گریس تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و
چیزی نگفت. اندکی نگذشته بود که این بار

آکشی با صدایی بلند پرسید:

-راستی، آدارایل چش بود؟

دختر که صدایش را به خوبی شنیدند، دست

از حرف زدن درباره‌ی آخرین کرم مرطوب کننده‌ی صورت برداشتند و با سوال آکشی، به گریس خیره شدند. کاترین با این سوال سرش را پایین انداخت و ناراحت شد. خودش را بابت این اتفاق مقصر می‌دانست. اگر ناگهانی فرود نمی‌آمد و مسخره بازی در نمی‌آورد، اگر به گریس حمله نمی‌کرد هایدرا آن قدر واکنش نشان نمی‌داد، این گونه نمی‌شد.

گریس با این سؤال، سرش را بالا آورد و خیره به بچه‌ها، گفت:

- پرنسس هایدرا باز حالشون بد شده بود.

سپس اشاره‌ای به کاترین کرد و ادامه داد:

- کاترین می‌خواست من رو سوپرایز کنه، برای همین یهو فرود اومد و از پشت حمله کرد.

پرنسس هم شوکه شد و خواست از من
محافظ کنه که یکهو کنترلش رو از دست داد.
آکشی نگران پرسید:

-یعنی می‌خوای بگی این بار به شماها حمله
کرد؟ باورم نمیشه!

گریس سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی بد بود این بار، انگار دیگه اصلا من رو
نمی‌شناختن، خیلی نگران بودم. ممکن بود
جون کاترین به خطر بیوفته.

رزالین سریع به میان حرف گریس پرید و
پرسید:

-آداریل چی؟ زخمی شده؟ مگه اونجا

پشتون نبود؟

گریس آهی کشید، سپس خیره به خرگوش

سوخاری شده که آب‌هایش روی آتش

می‌چکید؛ پاسخ داد:

-خیلی سعی کرد اما پرنسس اصلا اون رو

نمی‌دید. این بار مثل دفعه‌های قبل نبود.

آلاکا سرش را متفکر تکان داد و گفت:

-قبلا گاهی ما رو نمی‌شناخت اما با حضور

آدارایل حالش خوب میشد. عجیبه این بار

می‌خواستش شماها رو بکشد و شناختتون؛ اونم

با حضور آدارایل!

گریس سرش را تکان داد و خواست پاسخ

بدهد که پرده‌ی چادر بالا رفت. آدارایل از آن

بیرون آمد و با چشمانی که خیلی قرمز شده

بودند، به سمت‌شان قدم برداشت. کنار گریس

نشست و با برداشتن چوبی، گفت:

-من خیلی فکر کردم... این وضعیت خیلی خطرناکه، باید از هم جدا بشیم.

گریس و آکشی هر دو متعجب به آدارایل خیره شدند. آکشی سریع پرسید:

-منظورت چیه؟ چرا باید از هم جدا بشیم؟! رزالین خشمگین سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-تو فکر نکنی بهتره!

کاترین نیز سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-من تازه اومدم و بهتون ملحق شدم اما جدا شدن از هم اونم توی این وضعیت اصلا کار درستی نیست.

گریس ابروهایش را درهم کشید و خیره به کاترین پرسید:

-منظورت از این وضعیت چیه؟ چی شده؟

کاترین دستی بر صورتش کشید و کلافه گفت:

-شاهزاده هایمون برگشته! الان سرباز ها دارن

به شدت هم دنبال اون و هم دنبال پرنسس

هایدرا می گردن. تعدادشون بیشتر شده و

خیلی حساس هستن. باید حواستون رو بیشتر

از پیش جمع کنین.

گریس خشمگین لعنتی ای زیرلب زمزمه کرد

و جدی خطاب به آدارایل گفت:

-نباید از هم جدا بشیم، به هیچ وجه.

آدارایل اما همچنان با شنیدن این حرفها،

مخالف بود و روی تصمیم اش پافشاری کرد.

مصمم گفت:

-نه، ما ازتون جدا می‌شیم و توی اوروبامبا

به‌هم می‌رسیم.

گریس سریع بازوی آدارایل را گرفت و محکم

آن را فشرد. خشمگین پرسید:

-چرا؟ چی باعث شده همچین تصمیم

مسخره‌ای بگیری؟ قبلا هم پیش اومده بود،

اولین بار نیست که پرنسس ما رو نمی‌شناسه و

می‌خواد بهمون حمله کنه!

آدارایل بازویش را محکم از دست گریس

بیرون کشید و عصبانی پاسخ داد:

-نه نبود، اولین بار نبود اما آخرین بار هم

نیست! این بار فرق داشت. اون حتی نزدیک

بود من رو هم بکشه! می‌فهمی؟

گریس لب‌هایش را گزید و با خشم زمزمه کرد:

-هر چی هم که باشه حق ندارین از ما جدا بشین، همین که گفتم آدارایل!

آدارایل پوزخندی زد. از جایش برخاست و با پرت کردن چوبش درون آتش، مصمم گفت:
-تو شاید فرمانده بوده باشی، اما مافوق من نیستی، فهمیدی؟

سپس رویش را از آن‌ها گرفت و به سمت چادر قدم برداشت. گریس از حرص بلند شد و با خشم فریاد زد:

-به حرفم گوش نکن تا ببینی چه کاری از دستم بر میاد!

آدارایل دستی در هوا برایش تکان داد و با

رفتن درون چادر، گریس عصبانی را ترک کرد.
 آکشی سکوت کرده و به خرگوش خیره بود.
 وقتی آداریل ترسیده است و می‌گوید می‌روند،
 به حتم وضعیت بدتر از این‌هاست! رزالین
 نگران به در چادر خیره بود که با صدای آلاکا،
 سرش را به سوی او چرخاند.

-شاید باید به حرفش گوش کنیم...

گریس خشمگین به سمت آلاکا چرخید و
 بلند گفت:

-چی دارین می‌گین شاهزاده؟ نباید تنه‌اشون
 بذاریم. این جوری...

آهی کشید و همچون سربازان شکست خورده
 بر روی سنگ فرود آمد. به آتش خیره شد و
 ادامه داد:

-وگرنه آدارایل ممکنه بمیره... اون تنهایی از
پس پرنسس هایدرا بر نییاد.

رزالین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و
زمزمه کرد:

-اون بخاطر نجات جون ما داره ازمون جدا
میشه. ازش ممنونم اما... نمی‌تونیم بذاریم
جون خودش رو به خطر بندازه.

آکشی پس از سکوت طولانی، بالاخره به حرف
آمد و خون سرد گفت:

-تنها راه اینکه هرچه سریع‌تر خودمون رو به
اوروبامبا برسونیم. ملکه نیروانا تنها راه و امید
ما هستن.

گریس در سکوت سرش را تکان داد و همگی
بدان هیچ حرف دیگری به آتش خیره شدند.

دخترها هم آن قدر فکرشان مشغول شده بود
 که دیگر رمقی برای حرف زدن در مورد مواد
 زیبایی نداشتند. همگی گویی دپرس
 گشته‌اند.

آسمان هم‌دردی می‌کند، هوا ناگهان ابری
 شده و اکنون نزدیک غروب است. آسمان
 نارنجی در پس ابرهای سیاه هوای این حوالی
 را عجیب دل‌گیر ساخته است. آداریل دقایقی
 پیش بار سفر بسته و در انتظار پرنسس
 نشسته بود تا هنگامی که بازگشت، سریع از
 این گروه جدا شوند. گریس خشمگین
 اطرافش پرسه می‌زند و مدام با وی دعوا
 می‌کند. آکشی سعی در قانع کردن آداریل
 دارد و دخترها هر کدام به نحوی با وی سخن

می‌گویند تا راضی شود اما آداریل مصمم‌تر از آن است که تصور می‌رود. آن قدر که آکشی کنترل خود را از دست داده و با ایستادن کنار درختی، فریاد زد:

-الف از تو احمق‌تر و یک دنده‌تر ندیدم!

آداریل پوزخندی زد و خطاب به آکشی با کنایه پاسخ داد:

-اوه! پس الان دیدی!

ناخواسته خندیدم و رویم را از آن‌ها

برگرداندم. گل-گل هایشان تمامی ندارد، حتی

در این شرایط، به آسمان خیره شدم؛ هایدرا

کجاست؟ می‌توانم حضور او را در همین

حوالی احساس کنم اما نمی‌خواهم به دنبالش

بروم. شاید بهتر است تنها باشد. هرچند، گویی

تنهایی برایش کافی بوده است، زیرا او را می‌بینم. در میان ابر هاست و به این سوی می‌آید. آذارایل نیز نیم‌نگاهی به آسمان انداخت و با اتفاقی دیدن هایدرا، سریع از روی سنگ گرد بلند شد، با شادی گفت:

-بالاخره برگشت!

با این حرف او همه به طرفش آمدند. با دیدن پرنسس، گریس اخم‌آلود کنار آذارایل ایستاد و زمزمه کرد:

-بعد از دو ساعت، چه عجب!
 هایدرا با یک تمرکز عالی، میان درختان بلوط فرود آمد و بال‌هایش را آهسته بست. نگاه‌اش هنوز غم داشت و درخشش زیبایش را از دست داده بود. چشم‌هایش دیگر مثل همیشه

نورانی نیستند؛ تیره شده‌اند! آدارایل با فرود
 هایدرا، سریع به سمت‌اش قدم برداشت. با
 رویی شاد نزدیک شد که هایدرا سریع با
 صدای ضخیم‌اش گفت:

-جلو نیا!

آدارایل بهت‌زده در میان راه ایستاد و خشک
 شد. منظور هایدرا چیست؟ چرا جلو نیاید؟
 همگی حیرت‌زده از این واکنش وی به هایدرا
 خیره بودند. هایدرا غرغری کرد و با تکان
 دادن دمش که از سر اضطراب بود گفت:
 -من... من هیولام. نباید بهم نزدیک بشین.
 آدارایل متوجه‌ی آسیب شدیدی که با حرفش
 به هایدرا زده بود شد، بی‌توجه به او قدم
 برداشت و جلوی دست‌هایش ایستاد. با لبخند

سرش را بالا گرفت و خیره به سر هایدرا گفت:
 -پرنسس هایدرا، شما هیولا نیستی. نه برای
 من! نه برای الان!

هایدرا پوفی کشید و سرش را اندکی پایین
 آورد. جلوی آدارایل نگه داشت و خیره در
 چشمان یشمی زیبایِ الف، زمزمه کرد:
 -تو گفتی من هیولام... می خواستم همتون رو
 بکشم. حتی الان، اون حس، طعم خوبی داره.
 می دونی...

آدارایل دستاش را جلو برد، روی شاخ هایدرا
 نهاد و خیره در چشم راست هایدرا زمزمه کرد:
 -من اشتباه کردم. پرنسس، تو هنوز هم برای
 من یک شاهزاده‌ی زیبا روی هستی.

سپس پیشانی‌اش را بر فلس‌های هایدرا نهاد و
زمزمه کرد:

-من رو ببخش، نباید بهت می‌گفتم هیولا.
هایدرا آهی کشید و پاسخی نداد. آدارایل با
کمی تعلل از وی فاصله گرفت و با نگاهی
اجمالی به بقیه گفت:

-باید از هم جدا بشیم. به امید دیدار دوباره
در اوروبامبا.

هایدرا که از چیزی خبر نداشت، آهسته
پرسید:

-موضوع چیه؟

آدارایل خواست توضیح بدهد که گریس حق
به جانب قدمی جلو آمد و با تعظیمی کوتاه
گفت:

-سرورم؛ آدارایل اصرار داره تا شما و خودش
از ما جدا بشین و در دو گروه به سمت
اوروبامبا بریم. ما از شما نمی‌ترسیم پس لطفا
بذارین با شما بیایم.

سپس سریع روی زانویش نشست و دستش را
بروی قلبش کوبید. تعظیمی انحصاری در
آزتلان که برای دربار بود، هایدرا سرش را
آهسته تکان داد و گفت:

-آدارایل درست می‌گه. من... دیگه به سختی
می‌تونم خودم رو کنترل کنم. باید ازم دور
بمونین. نمی‌خوام تحت هیچ شرایطی بهتون
آسیب بزنم.

گریس که انتظار این حرف را از جانب پرنسس
نداشت، سریع از روی زمین بلند شد و با

صدایی نسبتاً بلند اعتراض کرد:

-پرنسس هایدرا، من قسم خوردم تا از تون محافظت کنم. من...

هایدرا غرشی سر داد و خشمگین و مصمم گفت:

-بس کن گریس، تو دیگه فرمانده نیستی و منم دیگه پرنسس نیستم! تو دینی به من نداری!

سپس دمش را بر زمین کوبید و سریع به جسم انسانی بازگشت. موهایش آشفته گشته و بلوند موهایش تیره شده بود. به سمت چادر قدم برداشت و گفت:

-باید قبل رفتن وسایلم رو بردارم.

آدارایل با این حرف سریع جلو آمد و بازویش

را گرفت. مانع از رفتنش شد و گفت:

-هایدرا، من همه چیز رو آماده کردم. بیا

بریم!

هایدرا به چشم‌های یشمی آدارایل خیره شد.

خاکستر چشم‌هایش برق می‌زنند اما از چه؟

سرش را تکان داد، لبخند زد و آهسته با درد

گفت:

-نه آدارایل، من میرم و تو می‌مونی!

آدارایل سریع دست هایدرا را رها کرد و

خشمگین پرسید:

-منظورت چیه؟ منم همراهت میام تو بدون

من هیچ‌جا نمیری!

هایدرا که احساساتش جریحه دار شده بود،

کامل به سمت آدارایل بازگشت. روبه‌رویش

ایستاد و دست‌هایش را روی بازوان وی نهاد.
خیره در عمق چشم‌هایش، با بغض زمزمه
کرد:

-نمی‌خوام بهت آسیب بزنم، لطفا در کم کن.
آداریل اما جدی‌تر و نفهم‌تر از این حرف‌ها
بود. پس بیشتر به پرنسس نزدیک شد.

آن قدری که بازدم نفس‌هایش به گونه‌های
هایدرا می‌خورد، سپس زمزمه کرد:

-هایدرا، تنهات نمی‌دارم. من قول دادم.

هایدرا که دید آداریل مصمم‌تر از این
حرف‌هاست، او را به عقب هل داد. بغض‌اش
شکست و پریشان حال جیغ زد:

-بههم نزدیک نشو. من نمی‌تونم افکارم رو

کنترل کنم، نمی‌خوام بکشمتم، من نمی‌خوام

هیولا باشم!

آدارایل که نگران حالش بود، سریع خود را به او رساند. ناگهانی هایدرا را در آغوش کشید و با قفل کردن دست‌هایش در پشت کمر وی، سرش را نزدیک گوشش برد و با نهایت محبت زمزمه کرد:

-تو هیولا نیستی پرنسس من، تو هیولا

نیستی!

هایدرا با زمزمه‌ی آدارایل، گویی که آرام‌تر شده بود زیرا دست از تقلا برداشت و در آغوشِ الف مهربان روبه‌رویش آرام گرفت. لحظاتی بعد، هایدرا از آغوش آدارایل جدا شد و با خیره شدن در یشم چشم‌هایش گفت:

-باید بریم...

آدارایل سریع سرش را تکان داد و همان طور که دور میشد و به سمت چادر می‌رفت، گفت:
-بذار وسایل رو بردارم نزدیک چادر گذاشتم.
صبر کن تا پیام.

هایدرا سرش را تکان داد و نگاه‌اش به گریس افتاد. سرش پایین بود و اخم‌آلود با سنگ ریزه‌ها بازی می‌کرد. هایدرا جلوتر رفت. کنار گریس ایستاد، دامن کثیف‌اش را تکاند و زمزمه کرد:

-از حرف‌هام دلخور نشو گریس، زمان در حال حرکته... هیچ چیز ثابت نمی‌مونه.

گریس با حرف‌های هایدرا، حیران سرش را بالا آورد. این دختر، همان پرنسسی است که

در ماه های پیش همچون بچه ها رفتار
می کرد؟ خیره به چشم های خاکستری

پرنسس، ناباور زمزمه کرد:

-خیلی عوض شدین...

بغض در گلوی هایدرا نشست، لبخند گرمی زد
و پاسخ داد:

-همه عوض میشن. زمان باعث تغییر میشه.

سرش را به سوی کاترین که کنار رزالین و
آلاکا ایستاده بود چرخاند، سپس گفت:

-دختر خوبی به نظر میاد. جلوی من

ایستادی، جونت رو به خطر انداختی تا ازش
محافظت کنی؛ پس خوب مواظبش باش.

سپس رویش را برگرداند و همان طور که به

سمت شمال می رفت، گفت:

-از گذشته دل بکن، به آینده فکر کن، به
اینکه کجا باشی خوش بخت تر خواهی بود.
سپس ایستاد، اندکی تعلل و با صدایی که
لرزش بسیاری داشت، زمزمه کرد:
-لطفا... مواظب آداریل هم باش، دین بزرگی
بهش دارم.

گریس که حواس اش پی حرف های قبلی
پرنسس بود، تنها سرش را تکان داد. اما
همان که هایدرا به اژدها تبدیل شد، ناگهان
متوجهی مفهوم حرف آخرش گشت! چه شد؟
چرا گریس باید مواظب آداریل باشد؟ مگر
قرار نیست آن ها باهم بروند و بقیه جدا؟
گریس به اژدهای سبز جلوی خیره بود که
آداریل از کنارش گذشت و با فریاد گفت:

-هی صبر کن هایدرا، قرار نیست که این همه
راه رو پیاده بیام!

هایدار اما صبر نکرد، بال‌هایش را گشود و یک
آن در آسمان به پرواز در آمد. سرش را
برگرداند، با آن چشم‌های سبز به آدارایی
خیره شد که بهت‌زده و ناباور به رفتن هایدرا
نگاه می‌کرد. با زمزمه‌ای زیر دندان‌های
عظیمش گفت:

-متاسفم آدارایل اما نمی‌تونم روی جونت
ریسک کنم!

قطرات اشک از گوشه‌ی چشم‌های بزرگش
چکیده و بر پایین سقوط کردند. نگاه‌اش را به
جلو داد و در تاریکی شب، در دل آسمان محو
شد. دیدار مجدد آن‌ها، اگر زنده می‌ماندند

دیگر در اوروبامبا اتفاق می افتاد. هایدرا رفت،
آن هم بدون آدارایل، بدون هیچ همراهی که
ازش محافظت کند، زیرا اکنون بقیه باید از
جان خودشان در مقابل هایدرا محافظت
می کردند، زیرا او... داشت یک هیولا میشد!
آدارایل باورش نمی شد که هایدرا، پرنسسش
این گونه او را رها کرده و تنها رفته باشد! فریاد
زنان به دنبالش دوید. چشم هایش خیس
هستند و هنوز باور نمی کند. آن قدر فریاد زده
است که دیگر صدایش بیرون نمی آید؛ اما
هایدرا هنوز هم باز نگشته است. هایدرا رفته
بود حتی دیگر صدایش را هم نمی شنید.
گریس که حال خراب آدارایل را دید، جلو
رفت. کنارش که روی زمین زانو زده بود

ایستاد و با اندوه گفت:

-هی پسر آروم باش، توی اوروبامبا دوباره
می بینیمش.

آدارایل خشمگین دست گریس را پس زد و با
فریاد گفت:

-اون می ترسید! نفهمیدی؟ اون ترسیده بود!
توی بغلم لرزش بدنش رو حس کردم. اون...
اون می ترسید تنها باشه!

سپس با خشم نعره‌ای به سوی آسمان سر داد
و با هق-هق گفت:

-نباید بهش می گفتم هیولا، اون فراموش
نمی کنه. دیگه هرگز یادش نمیره من چی
بهش گفتم...

آهی کشیدم و به زجه هایش خیره شدم. آلاکا

از دیدن این‌گونه گریه کردن یک مرد به وجد آمده بود. باورش نمیشد آدارایل آن‌قدر هایدرا را دوست داشته است! زیرا در ظاهر تنها اندک علاقه‌ای مشخص بود. رزالین که کنار آلاکا ایستاده بود، اشک‌هایش را نامحوس زدود و زمزمه کرد:

-دل‌م براش می‌سوزه. آه... مطمئنم برای

پرنسس هم همین قدر سخته.

آلاکا سرش را تکان داد و در پاسخ با ترحم

زمزمه کرد:

-پسر بیچاره...

کاترین از آن طرف خیره به گریه‌های آدارایل با

حرص گفت:

-آدارایل چون یه الفه علنا هیچ قدرتی در

مقابل هایدرا نداره، برای همین الان وضعیتش
اینه، باید نژاد ها باهم بمونن این تضاد توی
نژادشون باعث آشفتگی میشه و این هم
اولین بار نخواهد بود.

رزالین و آلاکا با اخم سرشان را چرخاندند و به
کاترین خیره شدند. کاترین که تازه متوجهی
نگاه سنگین آن دو شده بود، متعجب پرسید:
-چیه؟

آلاکا پوفی کشید. این دختر از درک عشق
عاجز بود! تکیه‌اش را از درخت پشت سرش
گرفت و در حالی که از کنارشان می‌گذشت تا
به درون چادر برود گفت:

-اصلا متوجهی وضعیت نیستی!

رزالین نیز متقابلا راه افتاد و پشت سر آلاکا

قدم برداشت. از جلوی کاترین که می‌گذشت
گفت:

-موندم چطور گریس تو رو دوست داره!

هیچی از عشق نمی‌فهمی!

کاترین که انتظار این واکنش شدید آن‌ها را
نداشت، متعجب ابرویش را بالا انداخت و
طلبکار پرسید:

-چی شد یهو؟ من که چیزی نگفتم!

اما آن‌ها دیگر رفته بودند و ترجیه می‌دادند
جواب ندهند. کاترین اخم کرده و با گیجی
بسیار، به سمت چادر قدم نهاد. نمی‌دانست
چرا آن‌ها این قدر شدید نسبت به حرفش
واکنش نشان داده بودند. واقعا هم درک
نمی‌کرد. گریس نیز مدتی کنار آداریل ماند

اما با دیدن حال خرابش، صلاح دانست که او را تنها بگذارد. هر چند با فاصله‌ای نسبتاً دور از وی، تا زمانی که آداریل بیخیال گریه شود او را تحت نظر گرفت. او قول داده بود، نمی‌توانست زیر قولش بزند.

دم-دم های صبح، آداریل همان جا روی زمین به خواب رفت. آن قدر حالش خراب بود که دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. گریس نیز ساعاتی پیش کنار یک درخت به خواب رفته بود. در این دو ماهی که گذشت، گمان نمی‌کردم آن قدر به هایدرا عشق بورزد. اما نگران هستم، نگران آن که آیا هایدرا هم این قدر به او عشق ورزیده یا خیر! نکند هنوز

دلش نزد هایمون باشد؟ هرچند گمان
نمی‌کنم...

اوه، گفتم هایمون. او کجاست؟ در آسمان بالا
می‌روم و با نگاهی اجمالی، آن دو را در پاسکا
در نزدیکی مرز پادشاهی راذان و پترا می‌بینم.
دارند آهسته به جلو می‌روند. هایمون روی
زینو خواب است و زینو نیز خواب‌آلود و
بی‌حال قدم بر می‌دارد. از وضعیت
خنده‌دارشان لبخندی بر لبانم می‌نشیند.
توقف نمی‌کنند زیرا سعی دارند هر چه
سریع‌تر به اروپامبا برسند. بی‌چاره زینو، دلم
برایش می‌سوزد.

مردم از کنارشان با کالسکه و اسب می‌گذرند

و خندان از آن‌ها روی بر می‌گردانند. زینو با گذاشتن سُم‌اش روی یک سنگ، لیز خورد و هایمون وحشت‌زده از خواب پرید. سریع دست‌اش را به سمت شمشیرش برد و آن را بیرون کشید. با فریاد گفت:

-اگر نزدیک بشی...

چشم‌هایش را تازه باز کرده و هوشش تازه سرجایش آمده بود. متوجه‌ی خراب‌کاریش شد و مردمی را دید که از خنده روی زمین پهن شده بودند. اخم کرده و شمشیر را درون غلاف برگرداند. سپس یال‌های زینو را گرفت و با نوازشی ظاهری گفت:

-آبرومون رفت! داری چی کار می‌کنی پسر؟
 زینو که خود نیز پایش درد آمده بود، غرغری

کرد و با اندکی تلو تلو خوردن، ایستاد. سپس
 خشمگین در ذهن هایمون گفت: (گمان
 می‌کنم پام آسب دیده باشه). هایمون نگران از
 وضعیت، سریع از روی زینو پایین آمد. به
 طرف پایش رفت و آن را معاینه کرد. اندکی
 متورم شده است اما آسیب شدیدی ندیده،
 پس بلند شد و با نوازش گردن زینو گفت:
 -با یکم استراحت خوب میشه. بیا، انگار باید
 توی این شهر مدتی بمونیم.

زینو سرش را تکان داد و هردو به سمت یکی
 از مسافرخانه هایی که اصطبل داشت رفتند.
 هایمون با رسیدن به یک خانه‌ی چوبی چهار
 طبقه، ایستاد و به مردی که روی یک صندلی
 متحرک خوابیده بود نگاه کرد. گلویش را صاف

کرد و با صدایی بلند گفت:

-آقا، یه اتاق می‌خوام؛ اسبم آسیب دیده

طیب داری؟

مرد با صدای بلند هایمون از خواب پرید و با دیدن یک مرد غریبه جلویش، سریع برخاست.

خوشحال از رسیدن مشتری با شادی گفت:

-بله بله بفرمایید. طیب هم الان میاد.

سپس او را به درون خانه راهنمایی کرد. با

مستقر شدن هر دو، طیب برای زینو پمادی

تجویز کرد تا تورم پایش بهبود یابد، منتها دو

روز لازم داشت و باید استراحت می‌کرد. برای

همین هایمون کلافه شده بود؛ زیرا دو روز

خیلی برایش زیاد بود. ممکن بود هر اتفاقی در

این دو روز بیفتد.

اما به هر حال چاره‌ای جز آن نداشت. برای همان پس از رفتن طبیب، زینو را تنها گذاشت تا استراحت کند و خود برای چرخ زدن در شهر، راهی شد. از مسیر خاکی می‌گذرد، این شهر با آن که بزرگ است اما به مسیرهای رفت و آمدش زیاد پرداخته نشده است؛ اینجا پادشاهی پترا است، مکانی که تنها قسمت خیلی کمی از آن را جنگل پوشانیده و بیشتر آن از صخره‌ها، کوه‌ها و تپه‌های سبز تشکیل شده است.

شهر پاسکا نیز بر روی تپه‌ای مرتفع واقع شده است که هوای گرم آن را توجیه می‌کند.

هایمون با قدم زدن در مسیرهای خاکی، از ساختمان‌های جالب شهر دیدن می‌کند. اینجا

برخلاف آرتلان خانه‌هایشان از سنگ ساخته شده است. گویا در دشت هم طوفان‌های بسیار می‌آید و هم در معرض دید دشمن‌شان یعنی راذان هستند. پس دژ و خانه‌هایی مستحکم اولویت آن‌هاست. هایمون خیره به خانه‌های سنگی خوش ساخت، توجه‌اش به مردم جلب شد. شاخ‌های پیچ خورده در بالای سر مردم رهگذر، خبر از نژاد منحصر بفردشان می‌دهد. اوه، بله پترا نیز یکی از پادشاهی‌هایی است که گونه‌های مانرا در آن حکومت می‌کنند. با رسیدن به یک میوه فروشی، جلوی دکه ایستاد. صاحب مغازه با حضور هایمون سریع نزدیک شد و با زیرکی گفت:

-قربان بفرمایید، سیب هامون همین امروز از

کارتاژ رسیدن. خیلی آبدار و...
 هایمون بی توجه به صحبت‌های مرد، به
 شاخ‌هایش خیره شد. دو شاخ گرد و قهوه‌ای
 رنگ بالای سرش در میان دو گوشش قرار
 دارد. او از گونه‌ی بلابلو^{۴۵} است. گونه‌ای زیبا با
 ویژگی‌های خاص که زیاد در حومورا و در
 پادشاهی‌های دیگر دیده نمی‌شوند. زیرا آن‌ها
 معتقد هستند باید کمتر سفر کرد و بیشتر کار
 کرد.

Belabloo⁴⁵

بلابلو: راسته‌ای از نژاد مانرا هستند که دارای جسم انسانی با چهار شاخ بزرگ در کنار هم که دو تای آن بلند و ایستاده و دو تای آن گرد و پیچ خورده می‌باشد. (در بعضی گونه‌ها تنها دو شاخ گرد و یا دو شاخ ایستاده وجود دارد. لازم به ذکر است که آن‌هایی که چهار شاخ دارند قدرت بیشتری نسبت به بقیه دارند.) از نژاد سیاه‌کل (نوعی بز کوهی) های اصیل‌زاده که توانایی تبدیل شدن دارند. دارای قدرت کنترل اجسام، مسلط به هنر های رزمی و اخلاقی افتضاح و خشن دارند. همچنین عضو خاندان سلطنتی پادشاهی پترا می‌باشند.

مرد فروشنده که متوجه‌ی خیرگی نگاه
 هایمون به شاخ‌هایش شده بود، اخم جای آن
 لبخندش را گرفت و با بیرون کشیدن یک
 چاقو از جیب لباسش، با خشم گفت:
 -اگر برای خرید نیومدی، از اینجا گورت رو
 گم کن!

هایمون ابرویش را بالا انداخت، این مرد
 همیشه آن قدر خون سرد است؟ سریع خودش
 را جمع کرد و با تکان دادن دست‌اش او را به
 آرامش دعوت کرد. سپس گفت:
 -لطفا ده تا از سیب‌های قرمزت رو بهم بده.

مرد مشکوک به هایمون نگاهی انداخت و
 سپس چاقویش را کنار گذاشت. سبد

حصیری‌اش را برداشت و مشغول کنار گذاشتن ده سیب از گونی بزرگش شد. هایمون نفس عمیقی کشید و به اطراف خیره شد. مردم خیلی عادی می‌گذرند و به کار هایشان می‌رسند. آیا آن‌ها خبری از حضور کلمت‌ها در حومورا دارند؟ لبش را گزید و به دشت کنارش خیره شد. خانه‌های اینجا بر خلاف آرتلان و الدورادو در کنار هم ساخته نشده‌اند. در واقع پراکنده بنا شده‌اند برای همان دشت‌های مجاور به راحتی از تمام نقاط شهر قابل دیدن هستند. هایمون خیره به آن دشت سرسبز جلویش که گندم‌های کشت شده در آن آزادانه می‌رقصند، خطاب به مرد فروشنده می‌گوید:

-اینجا، جادوگری چیزی دارین؟

مرد به سرعت سرش را بالا می‌گیرد و با بهت

می‌پرسد:

-جادوگر؟ اونم اینجا!

سپس قهقه‌ای زده و دوباره مشغول جمع

کردن سیب‌های تمیزش می‌شود. هایمون نیز

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال از این واکنش

تمسخرآمیز مرد، زمزمه کرد:

-از حضور کلماتها چیزی می‌دونی؟ یا هنوز

خبرش به اینجا نرسیده!

مرد فروشنده، با این سوال اخم غلیظی میان

ابروانش نشست. به هایمون خیره شد و پاسخ

داد:

-بله، به اینجا هم رسیده. تو از کجا میای و به

کجا میری؟ خیلی مشکوک هستی!

هایمون که حوصله‌ی تعقیب و گریز مردم محلی را نداشت، لبخند گرمی زد و پاسخ داد:

-من از الدورادو هستم. مقصدم باید پنهان نمونه اما باید بگم شهر زیبایی دارین.

مرد که متوجه شده بود این پسر جوان یک ازدها از نژاد طلایی است، با بهت ده بار به وی تعظیم کرد و با شادی و فریاد گفت:

-باورم نمیشه! باعث افتخاره که شما رو می‌بینم. یه ازدهای طلایی در حومورا محدوده و افتخارش نسیب من شده تا سیب بهتون بدم.

سپس سبد سیب را جلوی هایمون نهاد که پر از سیب های قرمز و آبدار بود، با شادی و

مفتخر گفت:

-بفرمایید، قربان تا زمانی که اینجا هستید هر وقت کارم داشتین فقط کافیه خبرم کنین. هایمون که انتظار این واکنش را داشت، تنها سری تکان داد و خواست سکه‌هایش را روی میز بگذارد که مرد سریع دست‌اش را پس زد و با خجالت گفت:

-نفرمائید، چطور می‌تونم از یه اژدهای طلایی پول بگیرم؟

هایمون اصرار نکرد، زیرا می‌دانست فایده‌ای ندارد. در پادشاهی‌های دیگر بر خلاف آرتلان، مردم در حسرت دیدن اژدهای طلایی بودند.

برای همان خود را این‌گونه معرفی کرد تا کمتر سوال و جواب شود. این‌گونه دیگر کسی

به پر و پایش نمی‌پیچید و به او احترام هم می‌گذاشتند.

پس بدان هیچ حرفی راه‌اش را کشید و با برداشتن سیب‌ها، به سمت مقصدی دیگر حرکت کرد. در راه سیبی را برداشته و با گاز زدن آن، اطراف را می‌کاوید. مردم اینجا زیاد اهل دل‌رحمی و مهربانی نیستند، این را از روی یاغی‌هایی که در گوشه و کنار شهر جولان می‌دادند فهمیده بود. زیرا مردم نیز آن‌ها را همراهی کرده و به طعمه هایشان می‌خندیدند. هایمون با جدیت از کنارشان گذشت، در واقع کل این شهر پر از یاغی است. به جرأت می‌توان گفت حتی فروشنده‌ها هم خود، عضوی از یک گروه کوچک یاغی‌گری

هستند که در پشت ظاهری خوب پنهان شده‌اند. هایمون خسته از زیاد راه رفتن و خوردن هر ده سیب، مسیر مسافرخانه را در پیش گرفت که با دیدن یک گربه، ایستاد. گربه‌ای نقره‌ای رنگ که با چشمانی آبی، به هایمون خیره بود. گربه روی یک سنگ گرد نشسته و گویی منتظر کسی است؛ زیرا بی‌قراری می‌کند و مدام دمش را تکان می‌دهد. هایمون کمی جلوتر رفت، آن گربه‌ی زیبا توجه‌اش را به خود جلب کرده بود. با رسیدن به دو قدمی گربه، به آن دقیق‌تر خیره شد. موهای بلندش زیبایی وصف‌ناپذیری به او بخشیده‌اند. آن چهره‌ی اخمو گویی جزوی از استایلش است. گربه با ملامت میویی کرد و

به هایمون خیره شد.

هایمون دست‌اش را جلو برد. گویی افسون

شده است و با بی‌دقتی تمام سعی دارد

گربه‌ای غریبه را نوازش کند! نه، این کار را

نکن. این... گربه با نزدیک شدن دست

هایمون، غرشی عظیم سر داد و با چنگ

انداختن به دست هایمون، دمش را سیخ کرد.

با میوه‌های بلند سعی داشت به هایمون هشدار

بدهد که دارد پایش را از گلیمش درازتر

می‌کند. هایمون از درد بسیاری که ناگهان در

دست‌اش پیچید، عقب پرید و به دستی که

خونی شده بود خیره ماند. باورش نمیشد که

بی‌حواس به گربه نزدیک شده است! این

چطور ممکن است؟ بهت در چشم‌هایش

جولان می داد که صدایی، او را به خود آورد.
 -اون یه گربه‌ی خاصه، کسی جز من تا حالا
 نتونسته بهش نزدیک بشه!

هایمون سریع سرش را به دنبال صدا چرخاند،
 یک دختر در حاشیه‌ی دو خانه، درون سایه‌ای
 تیره از خانه‌ی سنگی ایستاده است. دست به
 سینه به هایمون نگاه می کند و چشم‌های
 طلایی اش، برق می زند! هایمون، سریع
 خواست شمشیرش را بیرون بکشد که متوجه
 شد آن را همراه خود نیاورده است! این اشتباه
 از او بعید بود. نگران و مضطرب، به آن دختر
 خیره شد. موهای بلند، باسن‌های بزرگ و
 ساق‌های باریک پایش خبر از دختر بودن آن
 می داد؛ وگرنه اصلا مشخص نبود. هایمون،

اندکی سکوت کرد و سپس با تردید پرسید:

-این گربه برای توست؟

دختر، لبخندی زد که دندان‌های سفیدش

نمایان شدند. دندان‌هایش در آن تاریکی،

جلوه‌ی عجیبی داشت. اندکی جلوتر آمد، نور

کمی روی پیشانی و دماغ‌اش افتاد، او واقعا

دختر است. پاسخ داد:

-البته، چیرو^{۴۶} یه گربه‌ی درجه اول از

موجودات با ادراک در حوموراست.

هایمون با شنیدن این حرف، مجدد نگاهی به

گربه انداخت. مغرور و مطمئن، چرا زودتر این

دو حس را در چشم‌های آبی گربه ندیده بود؟

زینو درجه سوم بود و فهم بسیاری داشت،

⁴⁶ Chiro

اکنون این گربه درجه‌ی اول است، واقعا به
 وجد آمده بود. با شوقی عجیب پرسید:
 -می‌خرمش، چقدر بابتش می‌خوای؟
 دختر خندید، جلوتر آمد و تمام رخش نمایان
 شد. چشم‌های طلایی‌اش این‌بار مشکی
 هستند. ممکن است من اشتباه کرده و آن‌ها
 را در تاریکی طلایی دیده باشم؟ با جلو آمدن،
 چهار شاخ بالای سرش نمایان شد. او! او یک
 بلابوی بسیار قوی است. تقریبا می‌توانم
 حدس بزنم چرا این گربه را دارد. او قدرتش را
 داشته است تا به گربه ثابت کند می‌تواند
 ارباب او باشد. وگرنه موجودات درجه اول به
 همین سادگی به یک نفر وفادار نمی‌مانند.
 هایمون با دیدن آن چهار شاخ قهوه‌ای رنگ،

ابرویش را بالا انداخت. دو شاخ موج‌دار در مرکز سر و دو شاخ پیچیده در دو طرف سرش قرار دارد. شکوه و زیبایی عجیبی چشم‌هایم را نوازش می‌کند. این دختر، باید خاص باشد. زیرا با آن همه آویز و نیم‌تاجی که بر روی شاخ‌هایش است نمی‌توان یکی از مردم عادی شهر به حساب بیاید! اما وی سلطنتی نیست، زیرا هیچ فردی در قصر اجازه‌ی پوشیدن لباس‌هایی به این بازی را ندارد. علنا دو طرف ران‌هایش تا پهلو لخت هستند و لباس آبی حریرش آن قسمت‌ها را پوشش نداده است. یقه‌ی تنگی که بر پوست گردنش چسبیده و با مروارید های آبی رنگ زینت داده شده است، خبر از علاقه‌ی وی به آخرین طراحی‌های

اخیر در لباس‌ها می‌دهد. او باید فردی واقع
 بین باشد! اگر اشتباه نکنم دنیا دیده است!
 هایمون لب‌هایش را خیس کرد، تردید به
 جانش افتاده بود؛ شاید نباید حرفی از خرید
 این گربه می‌زد! دختر، با توجه به نگاه خیره‌ی
 هایمون به شاخ‌ها و نوع لباس پوشیدنش،
 پوزخندی زد و پرسید:

-تو اهل اینجا نیستی، از کجا اومدی؟

هایمون متعجب خیره در چشم‌های مشکی
 رنگ دختر پرسید:

-تو کی هستی؟ بهم بگو تا منم بگم.

دختر لبخند از روی لب‌هایش زدوده شد. به
 سمت گربه قدم برداشت و با ایستادن کنارش،
 درست کنار هایمون قرار گرفت. دست نوازشی

بر سر گریه‌ی غرغرو کشید و با تعلل پاسخ داد:

-من چیچک^{۴۷} هستم. زمانی جزو گارد نگهبانی قصر پترا بودم. اما به دلایلی ترجیه دادم برای بهتر کردن حومورا، آدم‌های عوضی رو بکشم.

هایمون متفکر سرش را تکان داد و با طعنه گفت:

-به حتم بخاطر رستگاری آدم‌های عوضی رو نمی‌کشی، درسته؟

چیچک که از باهوشی هایمون خوشش آمده بود، دستی در هوا برهم کوبید و با شادی گفت:

⁴⁷ ChiChac Hok

-البته، کی توی این دنیا بدون پاداش کاری

انجام میده؟

هایمون سرش را به چپ و راست تکان داد و با کمی تفکر، زیرکانه پیشنهادی را به چیچک داد.

-اگر مایل باشی، می‌تونم همراه من بیای.

چیچک کنجکاو خندید و با شوق پرسید:

-پاداشی در کار هست؟

هایمون شاداب از پیدا کردن فردی قدرت‌مند با یک حیوان درجه اول، خشنود و راضی پاسخ داد:

-البته! من از الدورادو هستم. اونجا رو

می‌شناسی؟

دختر با این سخن، سکوت کرد. اندکی با خود

کلنچار رفته و سپس طاقت نیاورد، با تردید

پرسید:

-سرزمین طلا؟ تو... یه ازدهای طلایی

هستی؟!

هایمون خشنود از تشخیص درست دختر،

سرش را تکان داد و بدون پاسخی به چیرو

خیره شد. عجیب این گربه به دلش نشسته

بود. چیچک به فکر عمیقی فرو رفت، باید چه

می کرد؟ دیدار با یک ازدهای طلایی خود

اتفاقی نادر بود؛ اکنون نیز از او می خواست تا

همراهی اش کند. در واقع، نگفت که او را به

الدورادو نمی برد، درست است؟ شانس دیدن

الدورادو را نمی توان به همین راحتی از دست

داد!

چیچک اما باهوش تر و محتاط تر از این حرف‌ها بود. پس با تمرکز بسیار، به سمت صورت هایمون که دو وجب از او بلندتر بود خم شد و پرسید:

-برای چی باید من همراهت بیام؟ در واقع، چه سودی برای تو داره؟

هایمون لبخند عجیبی زد. این دختر از آن چه انتظار داشت باهوش تر بود! اما پاسخی نداد. رویش را از وی برگرداند و با دور شدن از آنها گفت:

-توی مسافرخونه‌ای نزدیک حاشیه‌ی شهر مستقر شدم. تا فردا شب، وقت داری فکر کنی، منتظرت هستم.

سپس لحظه‌ای ایستاد و با تأخیر ادامه داد:

-خودت بهتر می‌دونی که این پیشنهاد، هرگز
برات تکرار نمیشه.

سپس به راهش ادامه داد و خود را در کوچه
پس کوچه‌های شهر پنهان کرد. چیچک با
ناباوی به رفتن آن اژدهای باشکوه خیره شد.
سپس با کمی مکث سریع صورت‌اش را جلوی
چپرو برد و با بهت گفت:

-چپرو! باورت میشه؟ اون یه اژدهای طلایی
بود!

چپرو میویی از سر بی‌حوصلگی سر داد و با
خشم گفت:

-اصلا حس خوبی بهش ندارم!

چیچک بی توجه به صدای ظریف چیرو، شاد و
 شنگول صاف ایستاد و دور خودش چرخید.
 سپس با قلاب کردن دست‌هایش در زیر
 چانه‌ی خود، به دشت خیره شد و گفت:
 -اون ازم خواست همراهش برم. الدورادو در
 انتظار منه!

چیرو که از این واکنش شدید و بی حاصل
 چیچک کلافه شده بود، خشمگین گفت:
 -بس کن! عاقل باش چیچک، اون یه
 فریب کاره.

چیچک ناگهان دست از پرش و شادی
 برداشت و با تردید به چیرو خیره شد. مردد
 گفت:

-فکر نمی‌کنم، ازدهایان طلایی به مهربونی و

عادل بودن معروف هستن. مگه نشنیدی؟

میگن اونا این قدر از ثروت بی نیازن که توجه‌ای
 به این چیزهای بی ارزش ندارن و...
 چیرو غرشی سر داد و با فریاد گفت:
 -گوش کن چیچک، مردم حومورا میگن بلابلو
 ها گند اخلاق و بدجنس هستن، اما خودت رو
 بین! تو یه بلابلویی و من از تو جز یه دختر
 احمق و کنجکاو چیزی نمی بینم!

چیچک با این حرف چیرو، ناگهان رنگ
 چشم‌های شاداب‌اش، به قرمز درخشان تغییر
 کرد. مردمک سیاه‌اش عمودی شده و کش
 آمد، همچون چشم یک بز گشته و با خشم به
 سمت چیرو هجوم برد. ناخن بلندش را که
 اکنون برنده شده بود، زیر گلوی گربه گرفت و

با تهدیدی واضح زمزمه کرد:

-فراموش نکن چیرو، این دختر کنجکاو و

احمق، می‌تونه همین الان جونت رو بگیره!

صدایش به شدت آرام اما ترسناک است. به

قدری که باورم نمی‌شود این همان دختر شاد

چند دقیقه پیش باشد! چیرو که بی‌نهایت از

مرگ می‌ترسید، سریع میو-میو کنان خود را

لوس کرد و با لیس زدن گونه‌ی راست

چیچک، زمزمه کرد:

-هرچی ارباب بگه.

چیچک که حالش بخاطر آن پررویی چیرو

خراب شده بود، او را با خشم به پایین سنگ

پرتاب کرد و با تشر گفت:

-امشب رو باید توی دشت بخوابی تا بفهمی

نباید پات رو از گلیمت درازتر کنی!
 چیرو که با شنیدن نام دشت، به وحشت
 افتاده بود سریع جلوی پای چیچک دراز
 کشید و با بغض گفت:
 -گرگ‌ها من رو می‌کشن، خواهش می‌کنم
 ارباب رحم کنین!
 رنگ چشم‌های چیچک هنوز قرمز بود، به
 چیرو خیره شد و ناگهان چیرو از زمین جدا
 شده و با ترس به بالا آمدن خود نگاه کرد.
 جلوی صورت چیچک توقف کرده و با پاهایی
 آویزان و دست‌هایی جمع شده، به چهره‌ی
 عبوس صاحب‌اش خیره شد. اشتباه بزرگی
 کرده بود؛ نباید دست به شاخ یک بلابلو می‌زد!
 اما نکته‌ای وجود دارد، قدرت انتقال اجسام

حقیقی این است! چقدر راحت چپرو را از روی زمین بلند کرد! چیچک دندان‌هایش را برهم فشرد و با خشم گفت:

-نمی‌خوام خوشییم خراب بشه اما باید ادب بشی.

چپرو وحشت‌زده شروع به میو میو کرد و با التماس و وهم گفت:

-خواهش می‌کنم ارباب، اشتباه کردم؛ دیگه...
اما چیچک او را آنی به سوی دشت پرتاب کرد و خود با خیالی آسوده به سمت خانه‌ای رفت که سال‌ها در آن می‌گذراند. با حیرت به نقطه‌ای که چپرو در آن فرود آمد خیره شدم. درست در مرکز قلمروی گرگ‌های دشت مجاور؛ چیچک واقعا خطرناک است! احساس

می‌کنم هایمون به اشتباه، یک قاتل بی‌رحم را
به عنوان همراه سفرش انتخاب کرده است!

چیچک بدون هیچ نگرانی‌ای در رابطه با
چيرو، جلوی خانه‌ای سنگی در همان نزدیکی
ایستاد. در آهنی آن را به سختی گشود و وارد
خانه شد. در واقع، نمی‌توان گفت خانه، باید
گفت اتاق بزرگ، زیرا تخت و اجاق همگی در
یک مکان هستند. چیچک خود را روی تخت
انداخت، آویزهای متصل به شاخ‌هایش را کند
و وسط اتاق انداخت. به سقف سنگی خیره
شد و با نگرانی زمزمه کرد:

-باید برم؟ نباید برم؟

تردید و دلهره در تمام سلول‌های وجودش

موج میزد. باید چه کند؟ حقیقت این است که او مدت هاست از ماندن در این شهر لذت می‌برد. در واقع تنها سه ماه است که از قصر خارج شده و تازه رنگ آرامش را می‌بیند اما دروغ چرا، در دلش به هیجان نیاز دارد. می‌خواهد ترس را مجدد تجربه کند؛ ماندن در اتاقی شش متری بدون هیچ پنجره‌ای چه فایده دارد؟ آن‌هم در شهری که مردم‌اش مدام در حال کشتن هم‌دیگر هستند؛ اینجا دیگر هیجانی ندارد.

چیچک چشم‌هایش را با تردیدهای بی‌نهایت بست، به عالم خواب سفر کرد و خود را به دست خالق حومورا سپرد. تا فردا، شاید بتوان تصمیم‌اش را بگیرد. با خوابیدن چیچک،

نگاهی به چیرو انداختم. داشت به سمت خانه می‌آمد. زخمی‌ست و گرگ‌ها خشمگین زوزه می‌کشند تا او را مجدد به مبارزه بتلبند اما چیرو دیگر توانی برای مقابله با یک گله گرگ را ندارد. گربه‌ی بیچاره نقره‌ایه خز هایش به قرمز تبدیل شده است. چشم‌هایش زخمی شده و از دمش خون می‌چکد. روی پاهایش رد چنگال‌های گرگ‌هاست، برای همان لنگ می‌زند.

با رسیدن به خانه و روبه‌رو شدن با در بسته، آهی کشید. چیچک حتی در را هم بسته بود تا چیرو نتواند امشب را وارد بشود. پس با درد کنار دیوار سنگی خوابید و با غرغر و دردی بی‌انتهای سعی کرد به خواب برود. این کاری

بود که خودش انجام داده است، نمی توانست
کسی را جز خود سرزنش کند. او که
می دانست چیچک بی رحم است، نباید دست
به شاخش میزد.

اکنون که چپرو در امنیت است و جان سالم به
در برده، به سمت ماه قدم بر می دارم. در
پاسکا، ماه از همیشه زیباتر به نظر می رسد.
زیرا ایستاده بر روی یک تپه، حلال بزرگ ماه،
کامل آسمان جلویم را در برگرفته است. در
شهر های دیگر همچون آرتلان و شامرا ماه
این قدر زیبا و نزدیک نیست. زیرا آن قدر
ساختمان و درخت جلویش است که تنها
نورش هویداست.

امشب هوا سرد است. در دشت باد شدیدی

می‌وزد و تابلو های مغازه‌ها را بی‌رحمانه تکان می‌دهد. سایه‌بان ها تکان می‌خورند و گرگ‌ها زوزه می‌کشند. گندم زار مواج است اما کسی در این حوالی پیدا نمی‌شود، زیرا همگی در خواب غرق شده‌اند؛ به امید فردایی بهتر تا زندگی را روزی دیگر بی‌هوده بگذارند...

دو روز گذشته است و امروز، روز حرکت مجدد دو مسافر است. هایمون زین جدیدی که برای زینو خریده است را روی کمر اسب گذاشته و مشغول بستن آن است. یک زین مشکی چرمین که با نخ سفید دور دوزی شده است. حقیقتا عجیب بر روی زینو باشکوه به نظر می‌رسد. زینو مشغول خوردن علف تازه است تا بیشترین انرژی را جذب کند. دیروز پال

مجدد پیدایش شده بود. درافیل کوچک آن قدر از دیدن مجدد هایمون خوشنود گشته بود که تا نیم ساعت فقط درخواست نوازش می کرد. پس از آن که هایمون یک ساعت او را نوازش کرد دست از بازیگوشی برداشت و خبر های مهم اش را بازگو کرد. پال گفته بود که هایدرا از گروه دوست هایش جدا شده است و تنها به سمت اوروبامبا در حال سفر است. هایمون با شنیدن این خبر از پال پرسید که چند روز طول می کشد تا برسد و پال با اندکی حساب پاسخ داده بود که در یک ماه آینده هایدرا به اوروبامبا خواهد رسید. برای همان هایمون سریع تر تاکید داشت تا حرکت کنند، باید همراه با هایدرا یا زودتر از

او برسند وگرنه همه چیز خراب می‌شود. اما چرا؟ می‌خواهد چه کند؟ حس خوبی ندارم. هایمون با محکم کردن زین بر روی اسب، افسار را بر دهان زینو گذاشت و با اضطراب گفت:

-زود باش وقت حرکت.

زینو پوفی کرد و با هایمون به سمت صندلی آن مرد رفتند. هایمون هزینه‌ی درمان و اتاق را حساب کرد و با شتاب سوار اسب شد. افسار را در دست گرفت و با گفتن موفق باشید، به سمت مسیری رفت که به اوروبامبا می‌رسید. اسب آرام قدم میزد و منتظر بود تا از محیط شهر خارج شوند. آن‌گاه می‌توانست همچون اسب‌های وحشی بتازد. اما هایمون سعی

داشت او را اندکی کنترل کند، باید صبر می کرد؛ اما تردید داشت، یعنی ممکن است این پیشنهاد زیاد برایش جذاب نبوده باشد؟ در افکارش غرق بود که با شنیدن صدایی، افسار زینو را محکم کشید. اسب با درد زیادی ایستاد و غرغری کرد. هایمون سرش را چرخاند و دخترک بی حیا را دید که با لباس هایی باز و اندامی بیرون ریخته؛ به سمت او می دوید. کوله ای بر دوشش بود و گربه اش به سختی پشت سرش می دوید تا به او برسد. هایمون سریع متوجهی زخم های گربه شد، کی این بلا را بر سر گربه ی بیچاره آورده است؟

هایمون با رسیدن دخترک، ابرویی بالا انداخت

و با تمسخر گفت:

-یک روز گذشته و الان اومدی؟

چیچک خندید و در میان نفس‌های

پی‌درپی‌اش پاسخ داد:

-باید کارای باقی موندم رو انجام می‌دادم

برای همین طول کشید.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و نگران

پرسید:

-قراره من پیاده بیام؟

هایمون با این حرف قه‌قه‌ای زد و با نشاط

کیسه‌ی پولش را به سمت چیچک پرتاب کرد.

سپس با اعتماد عجیبی که به آن دختر

داشت، مطمئن گفت:

-برو یه اسب بخر و زود بیا، من جلوتر میرم تا
برسی.

چیچک سریع سرش را تکان داد و با تمام
سرعت به سمت شهر دوید. هایمون نگاهی به
آن گربه که اکنون مجبور بود تمام راه را
بازگردد انداخت و زیر لب گفت:

-یه گربه‌ی درجه اول چطور ممکنه این قدر
آسیب ببینه؟

اخم کرده و با فکری مغشوش زینو را هدایت
کرد تا ساکن نمانند. دقایقی بعد، اسبی
قهوه‌ای رنگ با شتاب به آن‌ها نزدیک میشد. با
رسیدن به آن‌ها، اسب سرعت‌اش را کم کرد و
هایمون چیچک را سوار بر پشت اسب دید.
لبخندی زد و با رضایت گفت:

-تصمیم درستی گرفتی، اسمت چیه؟

چیچک شادمان از شروع سفری هیجان‌انگیز،
خیره به گردن اسب جلویش پاسخ داد:

-چیچک و شما؟

هایمون نیم‌نگاهی به دختر انداخت، پوزخندی
زد و با شک گفت:

-تو توی دربار پادشاهی پترا بودی، پس باید

بدونی فرمانده هایمون از آرتلان کیه!

چیچک که با شنیدن نام هایمون خشنود شده
بود، سریع سرش را بالا آورد و به هایمون نگاه
کرد، با شادی پاسخ داد:

-البته، اون یکی از فرماندهان بزرگ در

حوموراست. هرچند... شنیدم زیر آوار قصر

آرتلان مدفون شده. آه خیلی ناراحتم شدم.

آزتلان لیاقت همچون فرماندهی رو نداشت.
 هایمون که از تعریف‌های آن دختر انرژی
 زیادی گرفته بود، خون سرد زمزمه کرد:
 -عجب، پس باید بهت بگم خوشبختانه هنوز
 زنده هستم. هایمون آدونیس از الدورادو!
 چیچک با بهت به هایمون خیره ماند؛ دهانش
 باز مانده و ابروانش در بالاترین حد خود قرار
 داشتند. باورش نمیشد هایمون همان
 فرماندهی بزرگی که روزی الگوش بود اینجا
 کنارش باشد! با شوک فریاد زد:
 -واقعا؟ تو...
 لحظه‌ای مکث کرده به نشانه‌ها توجه کرد،
 آری او گفته بود از الدورادوست، فرمانده
 هایمون هم از نژاد طلایی بود. این مرد... واقعا

هایمون است؟! البته، کسی جرأت نداشت به دروغ خود را جای همچون شخص بزرگی جا بزند! با چشم‌هایی شاداب و براق، سریع اسباش را نگه داشت. از روی آن پایین پرید و جلوی اسب هایمون زانو زد. سپس با گرفتن یک شاخ‌اش گفت:

-فرمانده‌ی بزرگ، شما زمانی الگوی من بودین، لطفا ادای احترامم رو بپذیرین.
هایمون سرش را تکان داد و با رضایت گفت:
-بلند شو چیچک. من تو رو انتخاب کردم، اگر مایل باشی می‌تونی به عنوان محافظ برای من کار کنی. پول خوبی هم بهت میدم.
چیچک که اکنون خود را در رویا می‌دید سریع بلند شد و بی‌تردید درخواست هایمون

را قبول کرد. آهی کشیدم، نباید آن قدر به وی اعتماد کند. اینکه هایمون زمانی فرماندهی بزرگ و بلند آوازه بوده است، دلیل نمی‌شود شخصیت سفیدی در داستان به نظر بیاید! افسوس از این تصمیم اشتباه... ساعت‌ها گذشته و هر دو در سکوت اسب‌هایشان را تاخت هدایت می‌کنند. هایمون اکنون می‌داند این دختر کیست، چه کارهایی کرده و چه شخصیتی دارد. چیچک نیز می‌داند که شاهزاده هایمونی که افتخار همراهی او را دارد، پنهانی از الدورادو فرار کرده تا به دنبال پرنسس هایدرا، کسی که فراری است بگردد و زودتر او را بکشد! اما اینجا دو نکته وجود دارد. یک، هایمون به

چیچک دروغ گفته است، زیرا هیچ قصدی برای کشتن هایدرا در وجودش احساس نمی‌کنم و دو، هایمون چرا همه چیز را به چیچک گفته است؟ مثلاً موضوع فرارش را! تا جایی که به یاد دارم آن قدر زود به کسی اعتماد نمی‌کرد! آیا این شخصیت‌اش هم تغییر کرده است؟ اما نه، موضوع چیز دیگری است. می‌توانم در افکارش آن را ببینم. شب قبل از بیرون آمدن از شهر پاسکا، او در مورد این دختر تحقیق کرده است. همه او را می‌شناختند، این دختر یک قاتل به تمام معنا بود. مردم از وی ترسیده و آن قدر از قدرت‌اش وحشت داشتند که هر چه می‌گفت را گوش می‌دادند. دلیل هایمون برای انتخاب این دختر

نیز همین بود، اما چرا؟ تا جایی که می دانم،
هایمون آن قدری قدرت دارد که نیازی به این
دختر نداشته باشد! موضوع چیست هایمون؟
چرا نمی خواهیم بدانم؟

در مایل ها آن طرف تر، دو سوار با نگرانی از
میان جنگل درختان کاج که زیرشان بوته های
رز قرمز روییده است شتابان عبور می کنند.
استیو نگران تر از همیشه است، سرعت
سفرشان خیلی کم بوده و محال است زودتر از
هایدرا به آن جا برسند. کارینا نیز مضطرب
است، پرنسس هایدرا در خطر است و
نمی تواند کاری برایش انجام بدهد. اما چاره
چیست؟ کارینا که متوجهی خستگی بیش از

حد اسباش شده بود، نفس زنان فریاد زد:
 -شاهزاده، بهتره یکم استراحت کنیم؛ اسبا
 دیگه نمی تونن دووم بیارن.
 استیو اما گوش نمی کرد. مصمم بود تا هرچه
 سریع تر به مقصد برسد. زیرا اگر دیر می رسید،
 اگر کار از کار می گذشت همه چیز بهم
 می ریخت. مستقیم به جلو می تاخت که
 ناگهان اسباش با شتاب بسیاری بر زمین
 سقوط کرد. استیو از روی اسب به طرف
 دیگری پرت شد و با درد بسیاری که در
 بازویش پیچید، سرش را بالا آورد و به اسبش
 خیره شد. حیوان زبان بسته پایش به یک
 چوب بزرگ گیر کرده و درجا با شکستن
 گردنش مرده بود. کارینا خسته از سواری زیاد

و گرمای شدید هوا، اسبش را ننگه داشت و از روی آن پایین پرید. با شتاب به سمت استیو دوید و نگران بازوی خونین او را بررسی کرد. با سرزنش گفت:

-بازوتون زخمی شده، نباید عفونت کنه.

استیو تنها سرش را تکان داد و لبهای خشکیده‌اش را خیس کرد. سپس با ناراحتی گفت:

-اسب بیچاره...

کارینا نیم‌نگاهی به آن اسب سیاه انداخت که رودخانه‌ای از خون زیرش جاری شده بود. آهی کشید و با نگاه کردن به اسب خودش که روی زمین نشسته بود و ناله می‌کرد، گفت:

-اون یکی هم دیگه نمی‌تونه ادامه بده.

استیو اخم کرد و به سختی از جایش بلند شد. تمام بدنش پر از خاک شده بود و از دست‌اش هم خون می‌چکید. آن را بغل گرفت و با نگرانی به اطراف چشم دوخت. اینجا غربی‌ترین نقطه‌ی راذان، رَسمَا^{۴۸} است. شهری تقریباً نزدیک به رونای که گوی بلوآن در آن جا قرار دارد. برای همان در این مناطق باید سربازهای زیادی حضور داشته باشند. استیو نگران زمزمه کرد:

-باید از راذان بریم، هر لحظه موندن توی این منطقه امنیت‌مون رو کمتر می‌کنه.
کارینا سرش را موافق تکان داده و بازوهایش

⁴⁸ Rasma

را مالید، از بس افسار اسب را نگه داشته بود
دست‌هایش خشک شده بودند. گردنش را
چرخاند و با مالش آن پرسید:

-باید چی کار کنیم؟

نگاهی به آسمان بالای سرشان که توسط
درختان پوشانده شده بود انداخت و ادامه داد:
-داره شب میشه. هر آن ممکنه کلمت‌ها سر
و کلشون پیدا بشه.

استیو دستی بر عرق‌های روی پیشانی‌اش
کشید و با خستگی بسیار پاسخ داد:
-صبر می‌کنیم تا هوا تاریک بشه. چاره‌ای
نیست باید تبدیل بشیم. این طوری سریع‌تر به
اوروبامبا می‌رسیم؛ شاید حتی زودتر از هایدرا.
کارینا نگران از این تصمیم جلوتر آمد، پشت

سر استیو ایستاد و محتاط گفت:

-شاهزاده، باید احتیاط کرد. کلمت‌ها

این طوری بهمون جذب میشن. اونا از بوی

اژدها خوششون میاد!

استیو لب خود را گزید و مضطرب زمزمه کرد:

-راه دیگه‌ای داری؟

کارینا سرش را پایین انداخت و با گفتن یک

نه قاطعانه به حرف استیو گوش داد. نگران به

کار هایشان خیره شدم. آن‌ها دیوانه شده‌اند؟

با تبدیل شدن به اژدها آن‌هم در شب

کلمت‌ها را به دنبال خود می‌کشانند. آن‌هایی

که پرواز می‌کنند هم راحت‌تر می‌توانند

هردویشان را شکار کنند!

استیو اما مصمم، کوله‌اش را از روی اسب مرده

برداشت. کارینا نیز افسار و زین اسبش را باز کرد تا حیوان زبان بسته در روزهای آخر عمرش اندکی آزادی را تجربه کند؛ سپس هر دو به اژدها تبدیل شدند، استیو به اژدهایی قرمز و باشکوه، و کارینا به اژدهایی نسبتاً بزرگ به رنگ آبی با باله‌های زیبا. استیو با دیدن باله‌های روی بدن پولک‌دار کارینا، ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- تا حالا تبدیل شدنت رو ندیده بودم!

کارینا اندکی دمش را مضطرب تکان داد و خواست حرفی بزند که استیو سریع گفت:

- زیباست. اما باید مواظب باشی، پولک‌های تو در برابر آتیش من مقاوم نیست. اگر مجبور شدم از آتیش استفاده کنم، سعی کن ازم

بیشترین فاصله رو داشته باشی.

کارینا سریع سرش را تکان داد و با تردید گفت:

-شما هم باید مواظب باشین. درسی‌ها

می‌تونن آب‌های اطرافشون رو کنترل کنن.

باید ازم دور بمونین و گرنه ممکنه هم به

آب‌های اطرافم برخورد کنین هم بخاطر

ماهیت تضاد بینمون آسیب شدیدی ببینید.

استیو سرش را تکان داد و با آن چشمان زرد

زیبایش که در شب برق میزد، آهسته گفت:

-اول من میرم، بعد از ده دقیقه تو پرواز کن.

باید از هم جدا باشیم تا کم‌ترین آسیب رو به

هم بزنینم. مقصدمون رو فراموش نکن کارینا،

توی پونان^{۴۹} کنار مرز اوروبامبا می بینمت.
 کارینا با تعظیمی کوتاه تاییدش را نشان داد و
 استیو با غرشی خفیف، بال هایش را گشود. در
 زیر آن درختان کاج بزرگ پرواز یک اژدهای
 بریل واقعا سخت به نظر می آید. استیو نیز به
 سختی و با برخورد بال هایش به شاخ و
 برگ های درختان به آسمان صعود کرد.
 بال هایش زخمی شده بودند اما هنوز برای
 تسيلم شدن زود بود. کارینا نیز پس از چند
 دقیقه، به دنبال استیو پرواز کرد. او از آن جایی
 که کوچک تر بود به راحتی توانست از لابه لای
 درختانی که به لطف استیو دیگر شکسته
 بودند، پرواز کند و زخمی نشود.

⁴⁹ Ponan

هر دو بلافاصله با تمام سرعت در آسمان
تاریک پر ستاره، به سوی شهر پونان پرواز
کردند. کارینا که عقب‌تر بود، نگاهی به پایین
انداخت. ترس در چشم‌هایش هویدا بود و
نمی‌توانست آن را کنترل کند؛ هر لحظه
ممکن بود کلمات‌ها فرا برسند و او حقیقتا
نمی‌دانست باید چه کند! اما او که پیش‌تر با
یکی از آن‌ها مبارزه کرده بود، پس چرا تا این
اندازه مضطرب است؟

استیو که به سختی درد زخم‌هایش را تحمل
می‌کرد، نگاهی به دشت‌های زیرشان انداخت.
تا چشم کار می‌کرد دشت بود و خانه‌های
سنگی پراکنده که متعلق به صاحبان مزارع
بود. گندم زار بسیار زیباست اما خطرناک

ترین مکان نیز به حساب می‌آید؛ زیرا باز ترین
 فضا و کم‌ترین نقطه‌ی کور را داراست.
 آن‌ها می‌روند و کلمت‌ها، با شدید شدن بوی
 ازدهایان هوشیار تر از همیشه می‌شوند. در
 لابه‌لای دشت کلمت‌ها رویت شدند، چهار تا از
 سمت راست، شش تا از سمت چپ و دو تا از
 جلو نزدیک می‌شوند. کارینا نگران به عقب
 نگاه کرد، پنج کلمت بال‌دار از پشت آن‌ها را
 تعقیب می‌کنند و نعره کشان نزدیک می‌شوند.
 کارینا وحشت‌زده غرشی سر داد و گفت:
 -شاهزاده، خیلی زیادن نمی‌تونیم...
 استیو اما خشمگین فریادی زده و با تمام
 سرعت به سوی یکی از آن‌ها هجوم برد. با
 شتاب به سوی زمین پرواز کرد و کلمت زشت

و بی‌ریختی که ترکیبی از اسب، یک زن و دو
 الف بود را از هم درید. دل و روده‌ی کلمت
 روی زمین ریخت و استخان هایش از هم
 پاشید. استیو با بوییدن آن پوست متعفن و
 لجز حالت تهوع پیدا کرد اما سریع مجدد اوج
 گرفت و به آغوش آسمان بازگشت.
 همان‌طور که به کمک زبانش دندان‌هایش را
 از آن ماده‌ی لیز و چسبناک پاک می‌کرد،
 گفت:

-باید هرطور شده به پیش‌روی ادامه بدیم،

اصلا توقف نکن فهمیدی؟

سپس چشم‌هایش را تنگ کرد، جلوتر چهار
 کلمت پرنده نزدیک می‌شوند؛ استیو غرغری
 کرد و پنجه‌هایش را بیرون آورد، دندان‌های

سفید و بزرگ‌اش نمایان شدند و خشمگین
گفت:

-اونایی که روی زمین هستن کار زیادی

ازشون بر نمیاد، فقط سعی کن به زمین

نزدیک نشی و ارتفاعت کم نشه.

سپس نعره‌ای از سر عصبانیت سر داد و به

قصد کشت به آن‌ها حمله کرد. استیو هم‌زمان

با چهار کلمت پرنده روبه‌رو شده بود که بریل

بودنش را نشان می‌داد. زیرا به حتم کارینا

نمی‌توانست از پس آن چهار تا هم‌زمان بر

بیاید. کارینا با سرعت و بدون توقف از کنار

نبرد جلوییش گذشت و نیم‌نگاهی به پشت

سرش انداخت، پنج کلمت دیگر بی‌توجه به

استیو به سمت کارینا می‌آمدند و سعی

داشتند هر طور شده او را بگیرند. کارینا با توان بیشتری بال زد اما فایده نداشت؛ زیرا کم کم داشت انرژی اش را از دست می داد. دقایقی بعد، آن چهار کلمت به وی نزدیک تر شدند؛ تا اندازه ای که یکی از آنان که سری همچون تمساح داشت، خواست دمش را با دندان هایش بگیرد که با یک ضربه ی جانی از کارینا، صورتش زخمی شده و خون سبز از آن بیرون پاشید. کارینا که دیگر توانی نداشت، چشم هایش را بست و قدرتش را فراخاند. چاره ای جز استفاده از آن نداشت، هر چند انرژی بیشتری از دست می داد اما باید خودش را نجات بدهد؛ پس تمام نیرویش را جمع کرد و آب های روی زمین را تا فاصله ی ده فرسخی

فراخاند. آب‌ها با احضار یک ازدهای درسی به تلاطم افتاده و در آسمان جاری شدند. با سرعت به سوی بدن کارینا هجوم بردند و در میان راه هرچه جلویشان بود را نابود می‌کردند. با رسیدن به کارینا، ازدهای آبی ناگهان توقف کرد، با تمام قدرت آب‌های جاری را که از هر طرف می‌آمدند، به سوی کلمت‌ها پرتاب کرد و با غرشی عظیم باعث شد قدرت آب‌ها بیشتر شود. با برخورد آب‌های زیاد به آن چهار کلمت، انفجار عظیمی در آسمان رخ داده و صدای بلندی تولید کرد. آن قدری که استیو با آن که خیلی از کارینا فاصله داشت اما به وضوح صدای آن را شنید. با حدس بر آن که کارینا به

اندازه‌ی کافی دور شده است، دهانش را باز کرد، آتش را فراخاند و با پروازی چرخشی در آسمان تمام انرژی درونش را آزاد کرد. دیگر خیالش راحت بود که کارینا از او دور است و آسیب نمی‌بیند. اژدهای بریل آن قدری آتش از دهانش خارج کرد که کلماتها یکی-یکی از روی فلس‌هایش جدا شده و با بدنی سوخته بر زمین سقوط می‌کردند. اما حجم آتش آن قدری زیاد بود که تقریباً تا نزدیک کارینا نیز رسید. خوش‌بختانه جنگلی در آن اطراف نبود و گرنه به حتم آتش عظیمی شکل می‌گرفت. گندم زار زیرشان تا حدودی سوخته بود اما خوشبختانه آتش نگرفته بود. استیو که بسیار بخاطر حمله‌ی کلماتها درد

داشت، همان طور که بال میزد به پایین نگاه کرد. کلماتها آن جا منتظرش بودند. شاید پنجاه کلمت زیرش جمع شده بود! نگران از تمام شدن توانش، به جلو حرکت کرد. باید خود را به پونان یا حداقل به پناهگاهی امن برساند؛ وگرنه به حتم زنده جان سالم به در نمی برد.

کارینا نیز با دیدن آن انفجار و احساس گرمای شدیدی از جانب آن سوی، به سمت پونان پرواز کرد تا سریع تر برسد. در راه باز هم با کلماتهای زیادی روبه رو خواهند شد پس باید تا حد امکان سرعت زیادی داشته باشند و زودتر به انسان تبدیل شوند.

اندوهگین به تلاش شان برای رسیدن به پونان

و کمک به هایدرا خیره شدم. استیو از تمام انرژی‌اش استفاده کرده و مقدار کمی برایش باقی مانده است. کارینا نیز آب‌های زیادی را فراخانده و انرژی‌اش تحلیل رفته است. آیا واقعا با کلمات‌های بیشتری که در راه هستند دوام خواهند آورد؟ بیشتر از کارینا، نگران استیو هستم؛ زیرا بخاطر آن که کارینا آسیب نبیند سعی کرد با چنگ و دندان با آن کلمات‌ها مبارزه کند برای همان بیشتر از کارینا آسیب دیده است. بالش زخمی شده و گردنش بخاطر گاز یک کلمت خون ریزی دارد.

کلافه به رفتن و دور شدن‌شان خیره شدم. امیدوارم امشب را جان سالم به در برده و هر

چه سریع‌تر به پونان برسند. این‌گونه دیگر
 خطری حداقل این‌قدر جدی تهدیدشان
 نمی‌کند. شب در گندم‌زار زیباتر از هر جا است.
 ستارگان به زیبایی هویدا هستند و در کنار ماه
 بزرگ امشب، می‌درخشند. هوا سرد است اما
 باد ملایمی می‌وزد و سردی را همراه خود
 می‌برد. جسد کلمت‌های آتش‌گرفته روی
 گندم‌ها افتاده و کلمت‌های دیگر مشغول
 خوردن هم نوعان خود هستند.
 آن طرف تر نیز کلمت‌هایی که توسط آب خفه
 شده‌اند، روی تپه‌ای سقوط کرده و حیوانات
 وحشی به سوی آن‌ها هجوم آورده‌اند، هرچند
 گوشت آن‌ها آن‌قدر بدمزه و تلخ است که
 آن‌ها نیز در نهایت فرار کرده و باز هم

کلمت‌های همان حوالی هم نوعان خودشان را
نوش جان کردند. حالم از این موجودات
چندش به هم می‌خورد. واقعا چرا هایدرا باید
آن‌ها را احضار کند؟ واقعا چرا؟!
چهار روز به همین زودی گذشت، اکنون در
قصر آزتلان، در اتاق ملکه هستم. وارنا یک
هفته است که در زندان به سر می‌برد و هنوز
اعلیحضرت دستور آزادی‌اش را صادر نکرده
است. هرچند وارنا دیگر امیدی برای رهایی از
این حصار ندارد؛ زیرا می‌داند پدر بزرگش نبود
او را به بیماری برای مردم بهانه کرده و خود
به جای او دستورات مهم را صادر می‌کند.
پوزخندی زده و به آن دخترک بی‌روح که

روی تخت دراز کشیده بود، خیره شدم. حداقل دیگر بدنامی‌ها برای او نیست. نفس عمیقی کشید و از پهلوی راست به پهلوی چپ چرخید. چشم‌هایش به کمد کنارش خیره بود و در افکارش غرق گشته بود. نمی‌دانست باید چه کند تا حوصله‌اش سر نرود؛ نمی‌دانست باید چگونه دوام بیاورد تا رها شود. هرچند احتمالاً تا آخر عمرش باید در اینجا می‌ماند.

آهی کشید و خواست مجدد برای دومین بار در امروز بخوابد که در به صدا درآمد. کسی پشت آن است! وارنا سریع روی تخت نشست و منتظر ماند تا آن شخص وارد شد. ممکن بود پدربزرگش باشد؟ اما نه. در که باز شد

پوست سفید روژان در پشت آن پدیدار گشت.
 وارنا با ناامیدی رخ از آن دختر گرفت و با دراز
 کشیدن روی تخت، اخم آلود گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

روژان اندوهگین جلو آمد؛ شاید قبلا زیاد وارنا
 را تهدید کرده بود و قصد نشستن بر تخت
 سلطنت را داشت، اما اکنون با دیدن وضعیت
 ملکه وارنا، خوشحال بود که جای او نیست.
 روژان کنار تخت ایستاد و با نیم‌نگاهی به اتاق
 بزرگ و مجلل ملکه، لب زد:

-اومدم خبری بهتون بدم، ملکه!

وارنا با شنیدن واژه‌ی ملکه، چشم‌هایش را
 تنگ کرد. روژان الکی به اینجا نیامده است!
 لحن عجیبی دارد و نشان می‌دهد برای فخر

فروشی هم اینجا نیست! وارنا از روی تخت بلند شد و نشست، به روزان چشم دوخت و خیره در نگاه مشکین دخترک پرسید:

-خبر؟ خب بده و برو.

روزان نگران از واکنش ملکه، دست‌هایش را درهم قفل کرد. آن قدری عرق کرده بود که قطرات آب از روی پیشانی‌اش بر روی گونه‌اش می‌چکید. لب‌هایش را به دندان گرفت و با دلهره و تأسف گفت:

-اول آرامش تون رو حفظ کنین و...
 وارنا که از این رسمی حرف زدن روزان خشمگین شده بود، با صدایی بلند به وی توپید.

-بس کن روزان! تا هفته‌ی پیش هر روز با

ساتیا بهم بی احترامی می کردین، الان چی
 شده این قدر با ادب شدی و به من احترام
 می داری؟

روژان سکوت کرده و حرفی نزد، زیرا
 می دانست وارنا حق دارد و درست می گوید.
 وارنا نیز خشمگین از روی تخت پایین آمد،
 بازوی روژان را گرفت و با خشم او را به سمت
 در هل داد.

-برای تحقیرم اومدی؟ می بینی که توی چه
 وضعی هستم، الان شاد باش و بهتره
 فلس خوری بابابزرگ رو بکنی شاید به جای
 من تو رو...

-مادرت، فوت کرد.

وارنا با حرف ناگهانی روژان، سکوت کرده و

بهت زده به چشمان دختر جلویش خیره شد.

آن قدر شوکه شده بود که باورش نمیشد روزان درست گفته باشد! پس با لکنت پرسید:

-چ... چی گ... گفتی؟

روزان که سعی داشت بغض اش را کنترل کند، زمزمه کرد:

-شاهزاده روما، فوت کردن. متاسفم م... ملکه.

وارنا شوکه بر روی زمین سقوط کرد، سنگ‌های سرد او را در آغوش کشیدند و با ناباوری دست اش را روی قلبش نهاد. قطرات اشک بی‌مهابا از مجاری چشم‌هایش خارج شده و با شتاب بر روی سنگ‌ها و لباس سفید خوابش ریختند. باورش نمیشد! باور نمی‌کرد مادرش مرده باشد! اصلا چرا؟ چرا آن قدر

یکهو؟!

هق هقش در اتاق پیچید و روزان از سر
 دلسوزی با وارنا، کنارش روی زمین نشست. او
 را در آغوش کشید و با اشک‌هایی که یکی یکی
 به پایین می‌ریختند، زمزمه کرد:
 -متاسفم وارنا، اون... اون گفت بهت بگم باید
 تسلیم بشی.

وارنا که صدای روزان را در میان گریه‌های
 بلندش به سختی می‌شنید، حرفی نزد و به
 گریه و عذاب‌داری ادامه داد. نمی‌خواست باور
 کند اما مگر میشد حقیقت را با انکار آن تغییر
 داد؟ آهی کشیدم و از آن دو فاصله گرفتم. به
 سمت اتاق هایدرا قدم برداشتم. دلم برای
 اینجا خیلی تنگ شده بود. اتاقش هنوز

خالیست یا آن را به کسی داده‌اند؟ ملکه
 اکنون در اتاق جورمنند و رایو به سر می‌برد
 پس اتاق هایدرا درست کنارش است. آه،
 هایدرا، اکنون اینجا هستم. اتاق هنوز هم مثل
 قبل است؛ تنها با این تفاوت که دیگر تمیز
 نیست و برق نمی‌زند. خاک همه جا را فرا
 گرفته، تارهای عنکبوت روی تخت و میان
 اتاق ایجاد شده‌اند و از همه مهم‌تر، تو دیگر
 اینجا نیستی. به سمت پنجره می‌روم. شیشه
 آن قدری کثیف است که منظره‌ی زیبای
 بیرون دیگر مشخص نیست. افسوس، یادگار
 قدیمی هنوز اینجا است. شیشه‌ی عطر نیلوفر
 آبی که هایمون به هایدرا داده بود. گویا گوی
 لایترا در هنگام بازسازی قصر با جادو، عطر

هایدرا را نیز مجدد خلق کرده است. شاید چون می دانست چقدر برایش اهمیت داشته است. هرچند در گذشته نه در حال و آینده. از اتاق با عجله خارج شدم، هر چقدر بیشتر در این اتاق بمانم حسرت بیشتری خواهم خورد. به اتاق وارنا بازگشتم، هنوز روی زمین نشسته اما گریه هایش شدت کمتری دارند. میان گریه، سعی کرد هوشیاری اش را نگه دارد. سرش را بالا آورد و خیره به آینه ی جلویش که انعکاس خود را درون آن می دید، پرسید: -چطور مرد؟ تو اونجا... چی کار می کردی؟ روزان غمگین و شرمنده به دامن اش خیره شد و زمزمه کرد:

-شاهزاده من رو فراخوندن. شب قبلش با

عموی من خوابیده بودن... اما صبح وقتی برای خدمت رسیدن رفتم، ایشون رو با خون‌های زیادی که بالا آورده بودن روی تخت نیمه برهنه دیدم...

وارنا لب‌هایش را گزید و با بغض بیشتری پرسید:

-چی شده بود؟ بهم بگو... لطفا.

روژان آهی کشید و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش می‌چکید را زدود. پاسخ داد:

-عموی من به دستور علیحضرت، ایشون رو مسموم کردن... من، متاسفم.

وارنا با این حرف، پوزخندی از سر تحقیر زد و میان درد بساری که تحمل می‌کرد آهسته

پرسید:

-تو چرا متاسفی؟

روژان با دست‌های لرزانش، آن‌ها را به همدیگر
فشرد و گفت:

-عموی من به خاطر رسیدن به قدرت این
کار رو کرده. من...

وارنا آهی کشید. صورتش را با دست‌هایش
قاب گرفت و زمزمه کرد:

-تو خبر نداشتی... داشتی؟

روژان سکوت کرده و پس از مدتی یک نه زیر
لب گفت. وارنا سرش را آهسته تکان داد و با
تردید پرسید:

-مادرم چی گفت؟ دم مرگش...

روژان آب دهانش را قورت داد و با احتیاط

نگاهی به بیرون اتاق انداخت؛ سپس زمزمه کرد:

-ایشون گفتن دیگه نباید مقاومت کنین، باید تسلیم بشین تا جونتون در امان باشه. وارنا چشم‌هایش را با درد بست و دست‌هایش را پایین آورد. دماغش قرمز شده و لب‌هایش بی‌رنگ هستند. گونه‌هایش متورم شده و زیر چشم‌هایش بخاطر گریه‌ی زیاد پف کرده است. زیر لب زمزمه کرد:

-حتی اون هم دیگه نتونست دووم بیاره... روزان سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. وارنا به خود در آینه چشم دوخت، این دختر دیگر شکوه یک ملکه را ندارد. دیگر نمی‌تواند باور کند که زمانی یک ملکه بوده است! با

حسرت های بسیار، با درد و خشم زیاد، خود را از آغوش روزان بیرون کشید، رویش را به دیوار داد و محکم گفت:

-دیگه می تونی بری.

روزان که انتظار این تغییر ناگهانی وارنا را نداشت، سریع گفت:

-تنهات نمی ذارم وارنا من...

وارنا اما باورش نمیشد روزان بخاطر دوستی قبلی شان اینجا باشد. به حتم می باید از جانب کسی آمده باشد، پس مصمم گفت:

-برو خبرت رو دادی. حالم رو خراب کردی، الان وقت رفتنه.

روزان که دید وارنا بی خیال نمی شود، از جایش بلند شد. اشک هایش را زدود و با

نگاهی خیره به وارنا، به سوی در قدم برداشت؛ سپس با اندوه زمزمه کرد:

- فقط خواستم بازم دوست باشیم... همین.

سپس در بسته شد و او از اتاق خارج گشت.

آه، وارنا شاید او واقعا برای تمديد دوستی آمده بود. چرا او را از خود راندى؟ تو نمى توانى تنهائى در اين قصر طلسم شده دوام بياورى!

وارنا اما مردد نبود، زيرا آن لبخند مليح و زيركانه‌ى روزان را هنگام بستن در از درون آينه ديده بود. آهى كشيد و به سختى از روى زمين بلند شد. به سمت كمدش رفت، در آن را گشود و با برداشتن يك زنگوله، روى لبه‌ى تخت نشست. زنگوله را آهسته جلوى صورتش تكان داد و با بغض گفت:

-هیچ کس برای خودم من رو نمی‌خواد.

اینجا... همه چیز دروغه.

چشم‌هایش را با احساس خیسی مژه‌هایش

بست و به عالم رویا سفر کرد.

گذشته‌ای نه چندان دور، مادرش این زنگونه

را به او هدیه داده بود، این زنگوله برای سگ

سفیدی بود که پدرش برای تولد هفده

سالگی‌اش خریده بود. همراه دست‌های نرم

مادرش آن را دور گردن سگ بسته بود و نام

آن را به کمک مادرش، خویا^{۵۰} نهاده بود. خویا

یک سگ درجه دوم بود که ادراک بالایی

داشت و وارنا از داشتن آن احساس افتخار

⁵⁰ Khoya

می کرد، زیرا موجودی داشت که حتی پرنسس
 هایدرا هم در حسرت داشتن آن بود. مادرش
 گفته بود این زنگوله نیز مثل آن سگ
 جادویی ست، هرگاه سگ در خطر باشد آن
 زنگوله صدای بلندی ایجاد می کند تا صاحبش
 را مطلع سازد. وارنا آن روزها زیاد با خویا انس
 گرفته بود؛ آن قدری که همیشه همراهش بود
 اما یک روز، هرچه خویا را صدا زد او از
 گشت و گذار بعد از ظهرش باز نگشت. وارنا
 گوش هایش را تیز کرد تا صدای زنگوله را
 بشنود و صدا او را به سمت کاخ پشتی کاخ
 آینه، یعنی اقامتگاه پدربزرگش برد. در آن جا با
 جسد خویا روبه رو شد. سگ بیچاره توسط
 شمشیر پارسوماش زخمی شده و در حال

جان دادن بود. وارنا خود را سریع کنار سگ رساند، بدن بی جان او را با گریه در آغوش کشید و با جیغ خطاب به پدربزرگش گفت:
-چرا کشتیش؟ چرا؟ اون...

اما نتوانست حرفش را تمام کند زیرا یک طرف گوشش توسط دست‌های داغ مادرش سوخت. روما او را با یک سیلی ساکت کرد، سپس نیم‌نگاهی به خویا انداخت و با تعظیمی به پدربزرگ، عذرخواهی کرد که دخترش به وی بی‌احترامی کرده است. پارسوماش که عصبانی بود، خشمگین شمشیرش را به سوی وارنا گرفت و گفت:

-مواظب دخترت باش روما، اون باید برای پادشاهی آماده بشه نه اینکه با یه سگ

بی‌ارزش بازی کنه!

سپس دور شد و آن‌دو را تنها گذاشت. روما

کنار وارنا نشست، دست نوازش بر سر سگ

بیچاره کشید و با ناراحتی زمزمه کرد:

-خویا داره به هیرونا میره وارنا، نباید سفرش

رو سخت کنی دخترم.

وارنا که از آن سیلی هنوز در بهت بود، با

چشم‌هایی درخشان به روما خیره شد و

پرسید:

-چرا؟

روما آهی کشید، نگاه‌اش را به وارنا داد و

آهسته گفت:

-فراموش نکن اینجا قصره، تو نمی‌تونی

هیچ‌وقت مثل دخترهای عادی با سگی که

پدرت بهت هدیه داده بازی کنی، می‌فهمی؟
 سپس زنگوله‌ی وصل شده به قلاده‌ی خویا را
 باز کرد، آن را درون دست وارنا نهاد و با درد
 گفت:

-هرگز فراموش نکن، باید با مرگ عزیزانت
 کنار بیای، اون‌وقته که می‌تونی یه اژدهای
 موفق بشی.

سپس از جایش برخاست و به سمت کاخ خود
 قدم برداشت، اما وارنا از اینجا به بعد را دیگر
 نمی‌دانست، تنها من می‌دانم که روما پس از
 دور شدن از وارنا چقدر در پشت دیواری دور
 از دید بقیه، برای خویا عذاب‌داری کرد. زیرا روما
 نیز خیلی آن سگ را دوست داشت و خود
 برای تولد وارنا آن را خریده بود، اما پارسوماش

نگذاشت آن را به وارنا بدهد و گفت باید پدرش آن را به وارنا تقدیم کند. آهی کشید و پس از گریه‌های بسیار نفس‌اش را بیرون داد. اشک‌هایش را زدود و با برگشتن به آن رومای بدجنس و بی‌خیال، مجدد مشغول بازی کردن در شخصیتی شد که پارسوماش برایش نوشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و پس از مرور خاطرات گذشته، مجدد به حال بازگشتم. وارنا نیز با درد چشم‌هایش را گشود و مجدد اشک‌هایش جاری شدند. با هق‌هق گفت:

-هنوز نتونستم مرگ اطرافیانم رو درک کنم. هنوز... صدای پارس‌های خویا توی گوشمه، مامان... تو دیگه چرا؟ توی این وضعیت الان

تنهای تنهام، چی کار کنم؟ من...
 گریه امانش را برید و دیگر نتوانست خود را
 کنترل کند. با درد چشم از او گرفتم و به
 آسمان صعود کردم. دیگر از این همه رنج و
 بدبختی خسته‌ام، کاش میشد داستان
 همین جا تمام شده و من نیز به عالم خود
 بازگردم. حومورا را دیگر دوست ندارم. دیگر
 نمی‌خواهم آرتلان را این‌گونه بینم. چرا تمام
 نمی‌شود؟ قلبم درد می‌کند و کاری از دست‌ام
 بر نمی‌آید، این نهایت بی‌رحمی‌ست...

نگران، وحشت‌زده، پریشان و دلواپس اینجا بر
 روی بالکن باشکوه قصر ایستاده است، در
 انتظار رسیدن میهمانانی مهم دست‌هایش را

درهم قفل کرده و لب‌هایش را با دندان‌هایش می‌جود. کنارش ایستاده‌ام و به منظره‌ی زیبای جلویم چشم دوخته‌ام. اینجا، اروپا بمباست؛ کشوری خشک و صخره خیز که با دیگر کشور های حومورا تفاوت بسیاری دارد. اینجا پایتخت است، صخره‌های مرتفع در دورتادور قصر و در واقع، در کل این پادشاهی وجود دارند.

صخره‌ها گاهی آن قدر بزرگ هستند که اگر میان آن‌ها راه بروید برایتان همچون عظمت یک قصر آسمانی به نظر می‌رسد. اینجا، به طوفان‌های خاک معروف است، زیرا جنگلی در این حوالی نیست و دشت‌های خاکی و کویر مانند زیادی رویت می‌شود. هرچند منظره‌ی

بسیار زیبایی است، از این بالا به شهر زیر پایم دید دارم، مردم خانه‌های گلیشان را درون حفره‌های میان صخره‌ای ایجاد کرده‌اند، برای آن که از دید دشمنان دور مانده و از دست طوفان‌های شنی که بر روی صخره‌ها عبور می‌کنند، در امان بمانند.

اوروبامبا پادشاهی الف‌ها و انسان هاست. مکانی که این دو نژاد آزادانه در کنار هم‌دیگر زندگی می‌کنند. گاهی نژاد‌های دیگر نیز در اینجا یافت می‌شود اما اکثریت الف و انس هستند. نیم‌نگاهی به نیروانا ملکه‌ی بزرگ این دو نژاد انداختم، اضطراب دارد و گوش‌هایش مدام تکان می‌خورند. تاج روی پیشانی‌اش سنگین است و مدام با آن کلنجر می‌رود تا

دردش کمتر شود. پوزخندی زده و آهسته به پشت سرش نگاه کردم.

شاهزاده آتبین^{۵۱} پشت سرش ایستاده و شمشیر به دست با آن زرهی سلطنتی مجلل می‌خواهد حرفی بزند. تردید دارد اما بالاخره کلافه شده و قدمی جلو می‌آید. کنار ملکه ایستاده و با احتیاط می‌گوید:

-مادر، بهتر نیست اول خبر بگیریم تا بفهمیم کجا هستن؟ شاید امروز نرسن.
ملکه نیروانا، اخم‌آلود به آتبین نگاه انداخت و زمزمه کرد:

-نه، اونا امروز میان؛ مطمئنم!
آتبین که بخاطر گرمای زیاد عرق کرده بود،

⁵¹ Atbin Miqa

عاصی پرسید:

-از کجا این قدر مطمئن هستین؟

نیروانا به خورشید بالای سرش خیره شد و با

لبخندی بر لب پاسخ داد:

-گوی هاترو^{۵۲} بهم خبر داد. اون هیچ وقت

اشتباه نمی کنه.

آتبین که دیگر بهانه‌ای نداشت، عرق‌های روی

صورت‌اش را زدود و دوباره عقب ایستاد. سپس

خیره به کویر روبه‌رویش گفت:

-می‌خواین واقعا بهشون کمک کنین؟ به

پرنسس هایدرا... کمک می‌کنی قدرتش رو

کنترل کنه؟

نیروانا با این سوال پسرش، چشم‌هایش را

بست. هنوز هم باورش نمیشد فرزند جورموند
 این محبت را به دست آورده باشد. محبت؟
 آری نیروانا این را یک نفرین یا طلسم
 نمی دانست، او این قدرت را یک محبت
 باشکوه از خالق حومورا برای مردم
 می پنداشت؛ پس لب گشود و پاسخ داد:
 -اگر با شرایط من موافقت کنه، چرا که نه.
 این محبت باارزشه باید ازش به بهترین نحو
 استفاده بشه.
 آتبین آهی کشید و سپس آهسته و
 نامحسوس زمزمه کرد:
 -شنیدم مادر بزرگ هم قبلا همین رو گفته
 بوده...

نیروانا با شنیدن این سخن با آن گوش‌های

تیزش، به سمت آتبین بازگشت. خیره در نگاه
 مشکی پسرش، مصمم گفت:
 -مادربزرگ کار اشتباهی نکرد آتبین، اون به
 هر دوشون گفت که عواقب بدی در
 انتظارشونه اما اونا گوش ندادن. آدورینا و
 هایمون گوش ندادن، پس اجازه نداری جدت
 رو بخاطر سهل انگاری اون دو تا سرزنش
 کنی، فهمیدی؟!
 آتبین آهسته سرش را تکان داد و دیگر چیزی
 نگفت. نیروانا رویش را از آتبین گرفت و با
 خشم گفت:
 -می تونی بری، وقتی رسیدن، یه درافیل
 بفرست.

آتبین لبش را گزید، می دانست مادرش را به

شدت عصبانی کرده است اما حرف دلش را زده بود و احساس پشیمانی نمی کرد. پس تعظیمی کرده و به سوی در اتاق مادرش قدم برداشت. از کنار تخت گرد سلطنتی میان اتاق گذشت و از آن جا خارج شد. از راهروی طویل عبور کرد تا بالاخره به خروجی کاخ مادرش رسید. کلافه به سمت دروازه‌ی قصر قدم برداشت و با لودگی گفت:

-همین رو کم داشتیم، پرنسس هایدرا بریل! ازش بدم میاد دختره‌ی...

همان طور که با خشم قدم‌های بلندی بر می داشت، دوست‌اش آدهاوا^{۵۳} او را از دور دید. با سرعت خود را به او رساند و دست‌اش را

⁵³ Adhava Xop

محکم بر روی شانهای آتبین کوبید. خندان و شاداب با صدای بلندی گفت:

-هی پسر، چته باز؟ سگ گازت گرفته؟

آتبین بی حوصله و خشمگین چشم غره‌ای به آدهاوا رفت و با حرص گفت:

-پرنسس هایدرا داره میاد.

آدهاوا با شنیدن این خبر، شاداب به هوا پرید و با ذوق گفت:

-خیلی خوبه، مشتاقم ببینمش، آوازش

همه‌جا پیچیده.

سپس دست‌هایش را در هوا باز کرد و با لحنی پر ابهت گفت:

-پرنسس هایدرا بریل با قدرت خارق‌العاده‌ی

اسید به اوروبامبا شهر باستانی حومورا نزدیک
می‌شود!

آتبین لبش را از روی حرص کچوکوله کرد و
گفت:

-پرنسس هایدرا بره به جهنم. دختره‌ی... ازش
بدم میاد.

آدهاوا با این واکنش تند آتبین، آرام گرفت.
همچون اشراف‌زادگان متین رفتار کرد و با
احتیاط زمزمه کرد:

-هنوز باهش کنار نیومدی؟ آتبین بی خیال
پسر.

آتبین شمشیرش را محکم فشرد و با حرص
پاسخ داد:

-چرت نگو آدهاوا، خودت رو بذار جای من،

می تونستی باهاش کنار بیای؟

آدهاوا اندکی سکوت کرد، سپس آهسته گفت:

-خب، من جای تو نیستم.

آتبین سرش را راضی تکان داد و گفت:

-پس حرف نزن.

آدهاوا که دید آتبین مثل روز های قبلش

نیست، سعی کرد دیگر سر به سرش ندارد زیرا

عصبانیت آتبین را قبلا بارها دیده بود. بهتر

بود با وی گلاویز نشود. دقایقی بعد هر دو با

قدمهای بلند به دروازه رسیدند، حضور پرنس،

سربازها را مضطرب کرده بود زیرا پرنس آتبین

به سخت گیری و دقت بالایش مشهور بود.

همه‌ی سربازها با ترس و دقتی فراوان کار

هایشان را انجام می دادند مبادا از دید پرنس کاری اشتباه انجام شود. ساعت حوالی دو ظهر است و خورشید در بالاترین نقطه‌ی آسمان قرار دارد. آدهاوا با پاک کردن قطرات عرق روی صورتش برای دهمین بار، بی حال گفت:

- پس کی می‌رسن؟ چرا باید اینجا منتظر باشیم؟

آتبین نیز متقابلاً عرق صورتش را زدود و با تمسخر گفت:

- چون اون پرنسس هایدراست.

آدهاوا خنده‌ای کرد و با کمی فکر گفت:

- حداقل بیا بریم توی شهر، به هر حال که باید از اونجا رد بشن این طوری می‌تونیم یکم بگردیم؛ دیگه این قدر خسته کننده نمی‌گذره.

آتبین اما اصلا حوصله‌ی گشت و گذار را
 نداشت، پس سرش را به چپ و راست تکان
 داد و گفت:

-تو برو، من نمیام.

آدهاوا با خشم ادایش را در آورد و لبش را
 کج و کوله کرد:

-تو برو من نمیام، خرس زمستونی.

آتبین چشم‌هایش را بست و بی توجه به ادا
 اطوار های آدهاوا سعی کرد روی صندلی
 راحتی‌اش اندکی استراحت کند. پاهایش را
 روی صندلی دراز کرد و دست‌هایش را زیر
 گردنش نهاد، سپس گفت:

-کمتر وز-وز کن، می‌خوام بخوابم.

آدهاوا با دیدن این وضعیت، لگد محکی بر

پهلوی آتبین کوبید و متقابلا خود نیز مثل او
روی صندلی راحتی دراز کشید، به آسمان
خیره شد و زمزمه کرد:

-احتمالا امروز بارون بیاد.

منتظر بود تا پاسخ آتبین را بشنود اما او
حرفی نزد، کلافه سرش را به چپ و راست
تکان داد و گفت:

-با این طوری رفتار کردن، چیزی رو درست
نمی کنی فقط همه چیز رو خراب تر خواهی
کرد، فکر می کردم باهات کنار اومدی!
آتبین آهسته و با لحنی پر از حسرت پاسخ
داد:

-هیچ وقت نمیشه با این که مادرت عاشق یه
پادشاه بریل بوده کنار بیای، هیچ وقت دردی

که پدرم کشید رو همیشه فراموش کرد؛ اون
 بخاطر عشق مادرم به جورمند شب‌های
 زیادی رو ناله کرد، هیچ‌وقت یادم نمیره پس
 ازم نخواه با اون دختری که از خون جورمنده
 کنار بیام.
 آهی کشید و سپس آهسته ادامه داد:
 -خوشحالم که پدرم دیگه نیست؛ حداقل
 دوباره درد نمی‌کشه.
 آدهاوا لب‌هایش را گزید و پاسخی نداد، زیرا
 نمی‌دانست باید چه بگوید و حق را به آتبین
 می‌داد. آن پرنسس، دختر جورمند بود، کسی
 که ملکه نیروانا سال‌های سال بخاطر آن مرد با
 پادشاه همبستر نشد و برایش گریه می‌کرد،

شاه رستین^{۵۴} نیز از آن جایی که عاشق ملکه نیروانا بود، بخاطر رفتار های او خیلی عذاب کشید. هرچند که ملکه پس از سال ها با ایشان کنار آمد اما پادشاه هرگز فراموش نکرد که عشق اول ملکه نبوده و نخواهد بود. زیرا پادشاه یک سیمن^{۵۵} بود. سیمن ها موجوداتی ساده و باوفا هستند که برای عشق اولشان جان می دهند اما از آن جایی که پادشاه نیروانا

⁵⁴ Rastin

⁵⁵ سیمن (Siemens): آن ها به شکل انسان هستند و دارای قدرت کنترل خاک می باشند، یکی از نژاد ها با قدرت حمله قوی هستند که همیشه در کنار الف ها زندگی می کنند. آن ها هر کدام دارای یک پگاسیس می باشند که بتوانند به راحتی با انسان ها سفر کنند و محدودیتی ندارند. در کنار انسان ها در پادشاهی اوروبامبا زندگی می کنند. سیمن ها بسیار افراد آرام و ساده ای هستند که خیلی راحت همه چیز را باور می کنند و زود گول می خورند.

پگاسیس (Pegasis): این گونه نیز اسب بالدار است که با کوبیدن سم جلوی خود بر زمین می تواند چشمه ای از آب زلال و شیرین به وجود آورد و همیشه در اختیار سیمن ها است.

را عشق اولش می دانست اما نیروانا با او آن گونه که باید رفتار نمی کرد، آسیب شدیدی به پادشاه وارد شد، بنابراین پس از سال ها تلاش برای نجات جان پادشاه به دست طبیب های ماهر، ایشان فوت کردند.

از آن موقع حدودا بیست سال می گذرد و آتبین به خوبی آن روز ها را به یاد می آورد. برای همان هنگامی که شنید هایدرا دختر جورمنند به این سمت می آید به شدت واکنش بدی نشان داد اما ملکه بی توجه به واکنش تند آتبین مشتاقانه منتظر حضور آنها در اوروبامبا بود و این آتبین را بیشتر خشمگین می کرد.

آهی کشیدم و من نیز در کنار آنها به آسمان

خیره شدم. ابر های پراکنده آسمان را پوشش داده‌اند، هرچند گمان نکنم امروز باران ببارد...

در این هوای آفتابی و گرم اوروبامبا، زمان دیر تر از هر جایی می‌گذرد. آن قدری که تنها هنوز یک ساعت گذشته است. آدهاوا کلافه از خواب بیدار شده است و از بوی عرق آتبین حالش دارد بهم می‌خورد. پس با لگدی او را بیدار کرد و با خشم گفت:

-هی بلند شو، اینا که نیومدن ماهم بوی گند عرق می‌دیم.

آتبین که در خواب عمیقی فرو رفته بود، ناگهان از خواب پرید و در لحظه بوی عرق بر مشام اش خورد. صورتش درهم جمع شده و با

لودگی گفت:

-لعنت.

از روی صندلی بلند شد و به سمت کاخ
خودش قدم برداشت. آدهاوا نیز دنبال اش راه
افتاد و با انزجار به یکی از ندیمه‌ها دستور داد
تا دو تا وان حمام داغ آماده کنند. ندیمه‌ی
بیچاره با دیدن اخم‌های درهم پرنس آتبین
سریع چشمی گفته و دوان-دوان رفت تا مورد
خشم پرنس قرار نگیرد. آدهاوا نیم‌نگاهی به
آتبین انداخت و سپس زمزمه کرد:
-امیدوارم توی این فاصله که حمام می‌کنیم
نیان.

آتبین نیز سرش را تکان داد و آهسته گفت:

-وگرنه مادر فکر می‌کنه از عمد نرفتیم

پیشواز.

از حرکت ایستادم و دیگر دنبالشان نفرتم. به هر حال حمام کردن چیزی ندارد که بخواهم آن را بازگو کنم، در ضمن ورود به حریم شخصی دیگران کار درستی نیست. به اطراف نگاهی انداختم، اینجا کاخ نیلیا^{۵۶} در مرکز قصر اوروبامبا است. کاخی باشکوه که برای پرنس و ملکه می‌باشد. ساختمان‌های کاخ هم از کاهگل ساخته شده‌اند تا در هوای گرم خنک بمانند. بر روی ساختمان زیبای جلویم طرح‌های گچی از گل‌های باستانی و موجوداتی همچون پگاسیس طراحی شده است. این قصر بر خلاف آن که تجملاتی از طلا

⁵⁶ Nilia

و مرمین درونش ندارد اما زیبایی
منحصربفردی را داراست.

حیاط‌های قصر به همدیگر مرتبط هستند و با
درهای گرد زیبا به هم وصل می‌شوند. زمین
هایشان از سنگ‌های کوهی ساخته شده و در
کنارش درون باغچه‌هایشان گل‌های شاه‌پسند
و رز صحرایی کاشته شده است که به زیبایی
حیاط قصر می‌افزاید.

آهی کشیده و در گوشه‌ای که سایه افتاده
است منتظر می‌نشینم تا آن‌ها برسند. حالا یا
دوستان قدیمی یا دوستان جدیدی که ساکن
اینجا هستند، به هر حال تنهایی حس خوبی
برایم ندارد.

بالاخره، بعد از نیم‌ساعت پرنس آتین و

اشراف زاده آدهاوا از حمام بیرون آمدند. آتبین زره‌اش را بیرون آورده بود و به جای آن یک لباس آبی کاربنی از ساتن پوشیده است که بسیار خوش دوخت و مجلل به نظر می‌رسد. روی لباس طرح‌هایی از اسب‌های بالدار با نخ طلایی دوخت شده و کمر بند طلایی‌اش آن را زیباتر کرده است. آدهاوا نیز با پوشیدن یک پیراهن ساتن قهوه‌ای رنگ بسیار زیباتر از قبل شده است. صدای قدم‌های آتبین با آن چکمه‌های مجلل و باشکوه در حیاط کاخ نیلیا می‌پیچد، نگاه‌ام را به بالکن بالای کاخ دادم، ملکه دیگر آن‌جا نیست.

آتبین در افکارش غرق بود و داشت نقشه می‌کشید چگونه آن پرنسس را هر چه زودتر

از اینجا فراری دهد که با صدای آدهاوا، از فکر بیرون آمد. آدهاوا شاداب گفت:

-این طوری خیلی بیشتر شبیه یه پرنسی هستی که برای پیشواز از یه پرنسس اومده. آتبین اخم آلود به جلو خیره ماند و فقط آهسته گفت:

-خفه شو.

آدهاوا شانهای بالا انداخت و خواست حرف دیگری بزند که سربازی سراسیمه از جلو به سمت آنها آمد. با رسیدن به پرنس تعظیم کرده و با نگرانی گفت:

-سرورم اونها رسیدن.

آتبین لحظه‌ای از حرکت ایستاد. انگشت‌هایش را مشت کرد و لب‌هایش را گاز گرفت. خشم

تمام وجودش را در بر گرفته بود و این از نگاه
تیز بین آدهاوا دور نماند. سریع دست بر
شانه‌ی او نهاد و زمزمه کرد:

-خودت رو کنترل کن آتبین، یادت نره تو
الان ولیعهد این پادشاهی هستی.

آتبین چشم‌هایش را بست و چندی نفس
عمیق کشید تا آرامشش را حفظ کند، سپس
سرش را تکان داد و به سرباز دستور داد:
-راه رو نشون بده.

سرباز چشمی گفته و با احترام هر دوی آن‌ها
را به سمت دروازه‌ی شمالی قصر هدایت کرد.
مشتاق و کنجکاو به دنبالشان رفتم، خیلی
منتظرم پس از یک ماه آن‌ها را مجدد ببینم.
هایدرا تغییر کرده است؟ تمیز است یا کثیف؟

آدارایل چه؟ هنوز هم هایدرا را دوست دارد یا تنها برایش عادت بوده است؟ دقایقی بعد، به دروازه رسیدیم. در های بزرگ آهنی باز بودند، همراه با آتبین و آدهاوا جلوتر رفتم که یک گروه را دیدم. کنار دیوار ها، توی سایه ایستاده بودند و باهم حرف می زدند. اوه بالاخره آنها اینجا هستند! آتبین با غضب به سه دختری که کنار هم دیگر ایستاده بودند نگاه می کرد. باید یکی از آنها پرنسس هایدرا باشد! آدهاوا اندکی جلو آمد و سپس با احتیاط کنار گوشش لب زد:

-عجله نکن آتبین، یکی شون یه هیدره و اون یکی هم یه نینفو، اما اون یکی دختره که لباس مشکی پوشیده نمی دونم از کدوم نژاده.

آتبین که نفس‌های عمیقی می‌کشید، آهسته سرش را تکان داد و به زور لبخندی بر لب نشانده. جلوتر رفت و با صدایی بلند گفت:

- شما باید همراهان پرنسس هایدرا باشید.

آدارایل با نیم‌نگاهی به آن پسر خوش پوش، آهسته سرش را تکان داد و لب زد:

- پرنسس هایدرا رسیدن؟

گریس با دقت به واکنش آن دو پسر توجه کرد. از نوع تعجب و چهره‌هایشان مشخص است که پرنسس هنوز به اینجا نرسیده است. بنابراین اخم کرده و با احترام گفت:

- من گریس آرماند، محافظ ایشون هستم و

شما؟

آتبین که فهمیده بود پرنسس هنوز نرسیده است، کلافه شد اما به روی خود نیاورد و با لبخندی عمیق تر خطاب به مردی که خود را محافظ پرنسس معرفی کرده بود، گفت:

- پرنس آتبین سیترا، جانشین سلطنت. گریس که فهمید ولیعهد جلویش ایستاده است، سریع به ایشان تعظیم کرده و با سوال آدهاوا حواسش را به او داد.

- پرنسس هایدرا کجا هستن؟ مگه نباید همراه شما باشن؟

گریس آهسته سرش را تکان داد و با اندوه پاسخ داد:

- بله، متاسفانه ایشون به دلایلی از ما جدا شدن و ترجیه دادن تنها به این جا بیان.

آتبین که به این پاسخ حس خوبی نداشت،
 اخم کرد و دیگر نتوانست تظاهر کند؛ پس
 تنها سرش را تکان داد و گفت:
 -بهبتره استراحت کنین، ایشون امروز
 می‌رسن.

گریس آهسته سرش را تکان داد و خطاب به
 آدارایل گفت:

-دیدی؟ گفتم که همراه هم می‌رسیم...

آتبین که گوش‌های آدارایل را دید، متعجب
 ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-یه الف؟ با یه اژدها؟ عجب گروه عجیبی

هستین!

گریس پاسخی نداد و تنها لبخند گرمی زد.
 این تعجب‌ها دیگر برایش عادی شده بود و

چیز جدیدی به حساب نمی‌آمد. آدهاوا به خدمتکاری که کنارش ایستاده بود دستور داد تا آن‌ها را به اتاقشان راهنمایی کند و به این ترتیب آن‌ها راهی شدند تا اندکی استراحت کنند. با رفتن شان، آتبین اخم‌آلود به دیوار تکیه داد و گفت:

-چرا باید از گروهی که می‌خوان مواظبش باشن جدا بشه؟

آدهاوا نیز مشکوک به دیوار روبه‌رویش خیره شد و پاسخ داد:

-اونا دارن یه چیزی رو مخفی می‌کنن!
آتبین سرش را تکان داد و خواست حرفی بزند که سربازی مجدد نزدیک شد؛ تعظیم کرد و سریع گفت:

-سرورم، دو نفر دیگه هم رسیدن و میگن از حامی های پرنسس هایدرا هستن، می خوان ایشون رو ببینن.

آتبین تکیه اش را از دیوار گرفت و با چشمانی تنگ شده زمزمه کرد:

-می خواد پرنسس رو ببینه؟

نیم‌نگاهی به آدهاوا انداخت و پرسید:

-چی فکر می کنی مشاور دربار؟

آدهاوا که بسیار جدی شده بود، اندکی تعلل کرده و سپس به سرباز گفت:

-بیارشون اینجا، اول باید هویتشون بررسی

بشه.

سرباز سریع چشمی گفته و دوان-دوان رفت.

آتبین و آدهاوا هر دو در افکارشان غرق شده و

منتظر بودند تا بفهمند کیست که برای ملاقات با پرنسس هایدرا آمده است. آیا از سرباز های آرتلان هستند؟ یا از مردمی که به نام عدالت برخواسته و می خواهند آن شیطان را بکشند؟

با بازگشت سرباز، آتبین با دقت به مرد و زن پشت سرش خیره شد. یک بلابلو! آدهاوا نیز با دیدن آن دختر بهت زده پرسید:

-اون یه بلابلو نیست؟ پناه بر خالق حومورا، تا حالا از نزدیک اونا رو ندیده بودم!

آتبین اما سریع زمزمه کرد:

-زیاد باهاش حرف نزن اینا خیلی خشنن، قبلا توی دربار پترا باهاشون دیدار داشتم! آدهاوا سرش را تکان داد و با رسیدن آن‌ها،

نگاهش را به آن مرد جدی و جوان داد. آتبین
 نیز به آن مرد خیره بود که سرباز تعظیم کرد
 و گفت:

-پرنس این دو ادعا دارن که برای دیدن
 پرنسس هایدرا اومدن.

آدهاوا جلوتر آمد، کنار آتبین ایستاد و جدی
 پرسید:

-خودتون رو معرفی کنین وگرنه اجازه‌ی ورود
 ندارین.

هایمون، لبخندی زده و با بیرون آوردن نشانی
 از جیب لباس‌اش، آن را روبه‌روی صورت هر
 دویشان گرفت و با صدایی مقتدر گفت:

-هایمون آدونیس شاهزاده‌ی سرزمین
 الدورادو هستم.

آتبین و آدهاوا هر دو با شنیدن نام هایمون و
 الدورادو، بهت زده به نشان درون دستش که
 نماد ازدهایان طلایی بود، خیره ماندند. در
 نگاهشان تنها یک حرف موج می زد، او
 معشوقه‌ی آدوریناست! و این یعنی این مرد
 جوان بیش از هزاران سال عمر دارد! آتبین که
 نمی خواست نشان بدهد دست و پایش را گم
 کرده، سرش را تکان داد و با کمی فکر پاسخ
 داد:

-خوش اومدین. سرباز، راهنماییشون کن تا
 استراحت کنن.

سرباز سریع چشمی گفته و آن‌ها را هدایت
 کرد، با رفتنشان آتبین و آدهاوا هر دو
 نفسشان را بیرون دادند و شوکه به همدیگر

خیره شدند. آدهاوا ناباور لب زد:

-اون یه ازدهای طلایی بود!

آتبین اما شوکه گفت:

-اون تنها کسیه که از فاجعه‌ی هزاران سال

پیش زنده مونده!

نگران، بی خیال حرف های آن دو شده و به

سمت اتاق های میهمان رفتم. هایمون و

چیچک نیز در اتاق کناری آدارایل و گریس

مستقر خواهند شد و این اصلا خبر جالبی

نیست! گریس روی تخت گرم و تمیز اتاق دراز

کشیده بود و با چشمانی بسته سعی داشت به

یاد آورد که روز های آرامش بخش چگونه

بودند.

کاترین خسته از راه زیاد همان جا روی زمین خوابیده بود و با لبخند به سقف کاه‌گلی خیره بود. آلاکا و رزالین نیز هر دو روی مبل‌های زیبای راحتی نشسته و به اتاق جالبی که در آن مستقر شده بودند نگاه می‌کردند. آکشی و آدارایل اما در کنار هم نزد پنجره ایستاده و به بیرون و آن شهر جالب خیره بودند. آکشی که از این بالا بادقت پایین را می‌کاوید، با دیدن یک مرد و زن جدید، بیشتر دقت کرد. مرد را کاوش کرد و با دیدن چهره‌اش، بهت‌زده گفت:

-فرمانده هایمون زنده هستن!

گریس با شنیدن این حرف، سریع چشم‌هایش را گشود. از روی تخت بلند شد و خود را به

کنار آکشی رساند، بادقت به پایین چشم
دوخت اما دیگر دیر شده بود زیرا آن‌ها رفته
بودند. آداریل که هایمون را نمی‌شناخت اما
آکشی به وضوح چهره‌ی آن مرد جدی و
ترسناک را یادش مانده بود!
گریس با بهت به آکشی خیره شد و گفت:
-مطمئنی اون فرمانده هایمون بود؟
آکشی سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:
-آره خودش بود یه دختری هم همراهش بود
که چهار تا شاخ روی سرش داشت...
کاترین با شنیدن این بخش از حرفش، سریع
میان کلامش پریده و گفت:
-یه بلابلوی چهار شاخ اینجاست؟! یکی از
قوی‌ترین های حومورا!؟

آدارایل سرش را آهسته تکان داد، سکوت‌اش را ترجیه نمی‌دهم، زیرا می‌دانم با حضور هایمون کاملاً بهم ریخته است و دارد آرزو می‌کند او هایمون نباشد و گرنه با رسیدن هایدرا، همه چیز خراب می‌شود. او تا زمانی که هایمون زنده باشد آدارایل را انتخاب نمی‌کند!

گریس مشتاق به سمت در قدم برداشت و سراسیمه آن را گشود و بلند گفت:
-اگر شاهزاده هنوز زنده باشن همه چیز درست میشه!

همگی سرشان را تکان دادند و به دنبال گریس از اتاق بیرون رفتند تا هایمونی که زنده شده بود را ملاقات کنند. تنها کسی که از

اتاق بیرون نرفت آدارایل بود که همچنان کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود. این اتفاق ناراحت کننده‌ای است، هایمون بازگشته و اگر واقعی باشد آدارایل دیگر در قلب هایدرا جایی نخواهد داشت. آخر کی یک الف نیمچه طبیب را به یک شاهزاده از پادشاهی الدورادو ترجیه می‌دهد؟ هیچ‌کس!

سرباز هایمون و چیچک را به سمت راهرویی که به اتاق‌های میهمان منتهی میشد راهنمایی کرد و با احترام گفت:

-توی اتاق آخر می‌تونین استراحت کنین، هر مشکلی هم بود با...

هم‌زمان با گشوده شدن در یکی از اتاق‌ها و بیرون آمدن چند آشنا، هایمون از حرکت

ایستاد و بهت‌زده به جلویش خیره شد. آن‌ها زودتر به اینجا رسیده‌اند! گریس نیز میان راه با چشم در چشم شدن با هایمون خشک‌اش زد و ناباور به وی خیره شد. او واقعا شاهزاده هایمون است!

در میان آن‌دو ایستاده و این تبادل نگاه را می‌نگرم. عجب صحنه‌ی رمانتیکی شد! خنده‌ای کرده و به آن‌دو توجه کردم که به خود آمده بودند و با شادی به سوی هم می‌دویدند. اوه، نه این دیگر خیلی بد شد. بگذارید بگویم گریس با قدم‌هایی متزلزل به سوی هایمون رفت و جلویش ایستاد. بله این بهتر است. شوکه به تمام اجزای صورت هایمون نگاه کرد و سپس لب زد:

-شاهزاده، شما واقعا زنده این؟!

هایمون که به کل فراموش کرده بود بقیه گمان می‌کنند او مرده است، لبخند گرمی زد و گریس را بی‌محابا در آغوش کشید. واقعا دلش برای این دوست قدیمی تنگ شده بود. آه باید کارو نیز اینجا باشد. دلش برای مشاور عزیزش هم تنگ شده است. گریس را محکم در آغوش خود فشرد و با شادی گفت:

-ببخش که نشد بهتون خبر بدم، درگیر کارای مهم‌تری بودم.

گریس تنها سرش را تکان داد و به سختی بغض گلویش را کنترل کرد تا گریه نکند. واقعا خجالت‌آور بود اگر جلوی فرمانده هایمون گریه می‌کرد! آکشی و رزالین نیز به ترتیب

جلو آمدند. گریس و هایمون از هم جدا شده و آن دو به شاهزاده سلام کردند. کاترین نیز آخر از همه آمد و با خون سردی تمام به هایمون سلام داد. بچه‌ها زیاد با هایمون صمیمی نبودند و تنها یک نظر او را قبلا دیده بودند، برای همان پس از اتمام دیدار، جو سنگینی در راهرو حاکم شده بود. هرچند، با جلو آمدن آلاکا، هایمون متعجب گشت. شاهدخت کارتاژ در این جا چه می‌کرد؟ لبخندی به سوی آلاکا زده و با حیرت پرسید: -شاهدخت آلاکا، دیدن شما اینجا واقعا متحیرم کرد.

آلاکا خنده‌ی ریزی کرده و سرش را برای شاهزاده خم کرد. سپس با خوش‌رویی پاسخ

داد:

-به لطف کمک‌های شما تونستم از اون فاجعه
جون سالم به در ببرم.

هایمون آهسته سرش را تکان داد که آلاکا
گفت:

-معشوقتون پرنسس هایدرا رو توی کارتاژ
ملاقات کردم، از روی کنجکاوی همراهشون
اومدم تا بفهمم آخر این ماجرا چی میشه.
سپس ابرویی بالا انداخت و با شیطنت ادامه
داد:

-ولی نمی‌دونستم افتخار دیدار مجدد با شما
رو خواهم داشت!

هایمون خنده‌ی بلندی کرد و با نیم‌نگاهی به
پشت سر بقیه، پرسید:

-پرنسس من، هایدرا کجاست؟ نمی بینمش.

گریس دستی بر موهایش کشید و با تأسف پاسخ داد:

-ایشون همراه ما نیومدن، وسط راه ازمون جدا شدن.

هایمون که از قبل مطلع بود، تنها سرش را تکان داد و فهمید که هایدرا هنوز نیامده است و این عالی بود! زودتر از او رسیده و این برایش کافیست. یعنی می تواند شرایط را کنترل کند؟ گریس با ساکت شدن فضا، به چیچک دختری که همراه شاهزاده هایمون بود نگاهی انداخت. سپس خطاب به شاهزاده پرسید:

-فرمانده، این بانو کی هستن؟ ازدواج کردین؟

هایمون با این سوال تازه یادش آمد که چیچک تمام مدت کنارش ایستاده بوده است. لبخند ملایمی زده و با افتخار دستش را به سوی چیچک دراز کرد. آهسته گفت:

-ایشون محافظ جدید من چیچک هست.

گریس با این عنوان محافظ ابرویی بالا انداخت و نگران پرسید:

-محافظ؟ مگه آسیب دیدین؟

چیچک خنده‌ی ریزی کرد و خون سرد گفت:

-حالشون خوبه، اما ترجیه دادن توی سفر همراه داشته باشن تا اینکه تنها بمونن.

گریس که گمان می‌کرد میان آن دو خبر هایی‌ست، آهانی گفت و دیگر حرفی نزد.

سرباز که دید دگیر کسی حرفی برای گفتن

ندارد، سرفه‌ای کرده و خطاب به شاهزاده
گفت:

-می‌تونین استراحت کنین، به زودی پرنسس
هم می‌رسن.

هایمون سرش را تکان داد و با روی گشاده
خطاب به دیگران گفت:

-بهبتره همگی بریم و استراحت کنیم، وقتی
پرنسس بیاد حرف‌های زیادی داریم که بزنیم.
همگی سری تکان داده و شاد وارد اتاق‌های
خود شدند. هایمون و چیچک نیز درون اتاق
خود مستقر شده و به استراحت مشغول
گشتند. چیچک که با ورود به اتاق روی تخت
بی‌هوش شد، هایمون نیز اول به حمام رفته و

سپس کنار چیچک روی تخت خوابید تا کمی انرژی بگیرد. دست‌اش را زیر گردنش گذاشت و خیره به سقف کاه‌گلی زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده معشوقه‌ی من!

دلسوز به وی خیره ماندم، آیا او واقعا دلش برای هایدرا تنگ شده بود؟ آه شاید من اشتباه کرده بودم. شاید... با بسته شدن چشم‌های هایمون و سفر کردن به عالم خواب، از او فاصله گرفتم. به هر حال چه من اشتباه کرده باشم یا نه، چیزی تغییر نخواهد کرد، پس چه اهمیتی دارد که فکرم را مشغول آن کنم؟ در اتاق کناری، همه به خواب فرو رفته‌اند.

آدارایل، گریس و آکشی هر کدام به ترتیب روی مبل و روی فرش نرم پهن شده بر روی

زمین خوابیده‌اند. دخترها نیز هر سه به سختی روی تخت دو نفره خود را جای داده و بی‌هوش گشته‌اند. لبخندی بر لبم نشست، اینک همه آسوده هستند و این اندکی خیالم را راحت می‌کند.

در کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره بودم که نگاه‌ام آتبین و آدهاوا را یافت. هر دو با عجله به سمت دروازه‌ی قصر می‌رفتند و لباس‌های رسمی پوشیده بودند. با ذوق به سمت آن‌ها رفتم، نکند هایدرا آمده باشد؟ او بالاخره رسید! در پشت سر آتبین و آدهاوا حرکت می‌کنم و هر سه به دروازه می‌رسیم. با ایستادن جلوی دروازه، کسی را می‌بینم که به کل فراموشم شده بود. آن‌ها زخمی‌اند اما هنوز

می‌توانند راه بروند!

آتبین با دیدن سر و وضع آشفته‌ی آن دو نفر،

نگران جلو رفت و پرسید:

- شما ها هم از همراهان پرنسس هایدرا

هستین؟

استیو، آهسته سرش را تکان داد و همان‌طور

که زیر بازوان کارینا را گرفته بود تا سقوط

نکند، زمزمه کرد:

- ایشون رسیدن؟ پرنسس هایدرا رو می‌گم.

آدهاوا سریع به خدمتکار کنارش گفت:

- ببرشون توی اتاق میهمان و یه طبیب

براشون بفرست.

سپس دستی بر شانهِ استیو زد و پرسید:

- اول خودتون رو معرفی کنین، وگرنه

نمی تونین وارد بشین.

استیو سرفه‌ای از سر تشنگی زیاد کرد و با

قورت دادن آب دهانش، به سختی گفت:

-اس... استیو ایسمن از خان... خاندان بریل،

پادشاه... پادشاهی آرتلان. من... دایی پرنسس

هستم.

آتبین با فهمیدن منسب این مرد، ناخواسته از

وی متنفر شد. این مرد دایی او، برادر همسر

جورمنند بود! کلافه لب‌هایش را گزید و

خواست اجازی ورود را به او ندهد که آدهاوا

پیشی کرده و سریع گفت:

-خوش اومدین شاهزاده، پرنسس هنوز

نرسیدن بهتره استراحت کنین تا ایشون بیان.

استیو آهسته سرش را تکان داد و تشکر کرد.

سپس همراه با آن خدمتکار به سمت اتاقی که
برایش در نظر گرفته شده بود قدم برداشت. با
دور شدن آن‌ها در گرمای بعد از ظهر، آتبین
لگدی به خاک‌های زیر پایش زد و با خشم
گفت:

-دیگه کسی نمونده که برای ملاقات باهش
بیاد؟ همین الانش هم یه لشکر اومدن تا اون
کثافت رو ببینن!

آدهاوا سری از روی تأسف تکان داد و با
آرامش پاسخ داد:

-نفس عمیق بکش باید صبر کنیم تا برسه،
اینکه این همه برای دیدنش اومدن بی دلیل
نیست، می فهمی؟

سپس به سمت شهر قدم برداشت و با پوزخند

گفت:

-یکم بیشتر صبر کن شاید بعدا بتونی

پرنسس رو ادب کنی، هوم؟

آتبین که شومی درون کلمات آدهاوا را به

خوبی احساس کرد، خنده‌ی شرورانه‌ای بر

لبانش نشست و با شادی او را همراهی کرد.

سپس در حینی که از دروازه‌ی قصر خارج

می‌شدند تا در شهر گشتی بزنند، گفت:

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی مشاور!

آدهاوا مشتاقانه خندید و همان‌طور که

نیم‌نگاهی به مردم در حال گذر می‌انداخت

پاسخ داد:

-الکی که مشاور نشدم!

آتبین پوزخندی بر لب نشانده و دیگر حرفی

نزد. در عوض تمام حواسش را به مردمی داد
 که بی خیال شاید هم پر از استرس، از
 کنارشان می گذشتند و توجه‌ای به آن‌دو
 نداشتند. هرچند هر از گاهی اگر کسی
 حواسش به آن‌ها جلب میشد سریع از روی
 لباس هایشان متوجه‌ی اشرافی بودنشان میشد
 و تعظیم می کرد. هرچند تعداد کمی بودند.
 آدهاوا همان‌طور که از کنار کودکی که
 مشغول بازی با عروسک‌اش بود می گذشت،
 شاداب گفت:

-کاش یه روز ازدواج کنم و...

آتبین که می دانست آدهاوا باز می خواهد چرت
 و پرت‌های رویایی‌اش را بیان کند، سریع
 دستی برشانه‌ی او کوبید و با تهدید گفت:

-بس کن! جدی میگم شروع نکن!

آدهاوا اخم آلود هومی گفته و دیگر حرفی نزد.

آتبین دوست خوبی بود اما متاسفانه در بعضی از شرایط خصوصیات رفتاریشان به همدیگر نمی خورد و این همان شرایط بود. آتبین که در آن هوای گرم کلافه شده بود، آهسته به اطراف نگاهی انداخت و سپس گفت:

-هی، آدهاوا می خوای بریم سواری؟

آدهاوا با شنیدن این حرف، سرش را به سمت آتبین چرخاند و با کنجکاوی گفت:

-مگه نگفتی باید بمونیم تا پرنسس بیاد؟! آتبین دستی در هوا تکان داد و با تمسخر پاسخ داد:

-اون طوری که خار زیر پامون سبز میشه!

میای یا نه؟

آدهاوا شاداب دستی بر پشت کمر آتبین

کوبید و با ذوق گفت:

-مگه میشه من نیام؟!

آتبین نیز خنده‌ای مستانه سر داد و هر دو

سریع به درون کوچه پس کوچه‌های شهر وارد

شدند. پس از آن که بالاخره از مردم دور

شدند، آدهاوا دست‌هایش را درون دهان برده

و سوت بلندی زد. آتبین نیز این کار را انجام

داد و هر دو منتظر به آسمان خیره شدند.

کنجکاو به آسمان چشم دوختم، آن‌ها منتظر

چه هستند؟

دقایقی بعد، دو اسب باشکوه به رنگ‌های سیاه

و خاکستری در آسمان رویت شدند. با شتاب
 بال‌هایشان را هدایت کرده و به سوی زمین
 آمدند. درست روبه‌روی صاحبان خود ایستاده
 و با چشم‌هایی درخشان به آن‌ها خیره شدند.
 او البته، چرا فراموش کرده بودم که این دو از
 نژاد سیمین هستند! آتیین با خوشحالی به
 سمت اسب خاکستری‌اش قدم برداشت، گردن
 او را در آغوش کشید و با شادی گفت:
 - نیل فام^{۵۷} چطوری دختر؟

نیل فام که اسبی ماده از پگاسیس‌های باشکوه
 بود، شیعه‌ی بلندی سر داد و دل‌تنگی‌اش را
 ابراز کرد. آتیین پیشانی‌اش را بر پیشانی اسب
 زد و با شادی سوارش شد. یال‌هایش را در

⁵⁷ Nil Fam

دست خود فشرد و با نوازش گردن اسب به آدهاوا خیره شد. او اما هنوز مشغول نوازش تمام بدن نایا^{۵۸} بود و داشت اسبش را طبق معمول لوس می کرد. آتبین کلافه از این وضع حوصله سر بر گفت:

-نمی خوای بس کنی؟ من میرم تو هر وقت کارت تموم شد...

آدهاوا سریع خود را روی نایا بالا کشید و با گرفتن یال های نرم پگاسیس، گفت:

-هی آروم باش اومدم!

سپس خوشحال ادامه داد:

-بریم دشت شرق؟

آتبین راضی سرش را تکان داد و با انرژی

⁵⁸ Naya

بسیار خطاب به نیل فام گفت:

-ببینم چقدر طول می‌کشد تا بررسی دخترا!

نیل فام از سر ذوق شیعه‌ی بلندی کشید و

بال‌های بزرگش را گشود، با قدرت بال زده و

به آسمان صعود کرد. نایا نیز متقابلاً به دنبال

نیل فام پرواز کرده و هر دو در کنار هم میان

آسمان روشن و آفتابی روز به سمت دشت‌های

شرقی پرواز کردند. در آن بالا هوای گرم

بیشتر صورت و پوست را آزار می‌دهد اما لذت

پرواز با پگاسیس‌های باشکوه چیزی نیست که

گرما بتواند حریفش شود!

به رفتن‌شان چشم دوختم و پس از آن که دور

شدند، به سمت قصر بازگشتم. هایدرا کی

می‌رسد؟ دلم برایش تنگ شده است، کجا

مانده است که این قدر دیر شده و او هنوز
 نرسیده است؟ اتاق استیو و کارینا ساکت
 است، آن‌ها نیز خوابیده‌اند و بی‌هوش روی
 تخت گرم و نرم جدیدشان در رویا غرق
 شده‌اند. افسرده شده‌ام، چرا زمان امروز دیرتر
 از همیشه می‌گذرد؟ کلافه شده‌ام و توانی برای
 رهایی از آن ندارم. اوه، نیروانا چه می‌کند؟ او
 کجاست؟!

در تالارها که نیست، در اتاقش هم او را
 احساس نمی‌کنم. در حیاط‌های قصر و
 اقامتگاه‌های دیگر هم حضور ندارد پس... اوه
 بله، او در کتابخانه است. در تالاری بزرگ که
 تمام دیوارهایش از زمین تا سقف آن پر از
 کتاب‌های باستانی‌ست. چشم‌هایم را بستم و

هنگامی که آن‌ها را گشودم در کتاب‌خانه قرار
داشتم. درست در مرکز این تالار عظیم
ایستاده و با حیرت به آن طبقات زیبا می‌نگرم.
کتاب‌های کل حومورا در این‌جا جمع شده‌اند.
به جرات می‌توانم بگویم اینجا هزاران برابر
کتاب‌خانه‌ی استیو ارزش دارد! قول می‌دهم
اگر او اینجا را ببیند دیگر هرگز از اینجا خارج
نخواهد شد! اوه بله آداریل نیز همین وضعیت
را خواهد داشت و شاید کاترین هم، زیرا آن
سه همگی عاشق کتاب هستند!
با نگاهی اجمالی در تالار، نیروانا را جلوی
قفسه‌ای عظیم با نوشته‌ی "تاریخ حومورا"
دیدم. جلو رفتم و با چند قدم خود را کنارش
رساندم. اخم‌هایش عمیقا درهم رفته و با

نگاهی خیره به کتابی چشم دوخته بود. کتاب را حتی برنداشته است تا آن را بخواند و تنها به جلدش نگاه می‌کند. آه این همان کتابی‌ست که از هزاران سال پیش گفته است! همان‌طور که گفتم اینجا اوروبامبا، پادشاهی باستانی در حومورا است و این تنها به یک دلیل می‌باشد. پس از آن اتفاق فاجعه‌آور همه‌ی مردم حومورا حافظه‌های خود را از دست دادند و دیگر هیچ‌کس باقی‌نمانده که آن اتفاق را به یاد بیاورد. این کتاب تنها کتابی‌ست که از آن تاریخ شوم اثری باقی گذاشته است و اوروبامبا وظیفه نگهداری از آن را دارد. برای همین در اوروبامبا خانواده سلطنتی هنوز از آن اتفاق خبر دارند اما مردم

کل حومورا آن داستان و آن اتفاق را دیگر هرگز به یاد نمی‌آورند. حتی افسانه‌ای هم از آن روی هیچ کتاب دیگری یا سنگی نگارش نشده است. دردناک است اما باید بگویم برای همان بود که هیچکس نفهمید چرا پرنسس هایدرا از بدو تولد این‌گونه بوده است، زیرا کسی آن اتفاق را به یاد نمی‌آورد...

تاریخ تکرار می‌شود و این را هیچکس بهتر از نیروانا نمی‌داند. سال‌ها پیش، نمی‌دانم شاید ده‌ها قرن گذشته است اما به وضوح به یاد دارد که به جورمنند چه گفت، هنگامی که داشتند از هم جدا می‌شدند تا هرکس به پادشاهی خود بازگشته و با کسی که برایش

مقدر شده است ازدواج کند، نیروانا جورمنند را برای آخرین بار در آغوش گرفت. اشک‌هایش بی‌مهابا فرو می‌ریختند اما او با صدایی که سعی داشت ثابت به نظر برسد گفت: "اگر یه روز دیگه راهی برای مقابله با یه مشکل نداشتی، من آمادم که کمکت کنم. هرگز زیر قلم نمی‌زنم."

از آن روز دیگر جورمنند و نیروانا همدیگر را ندیدند تا زمانی که هایدرا پانزده ساله شد. هنگامی که قدرت ناقصش برای همگان نمایان شد، جورمنند وحشت‌زده نامه‌ای برای نیروانا فرستاد. نیروانا چشم‌هایش را گشود و به سوی میز قهوه‌ای بزرگی که درون کتاب‌خانه قرار داشت رفت. روی صندلی آن نشست و کشویی

را گشود، نامه‌ی جورمنند اینجاست، او هنوز
نامه را نگه داشته است!

آن را بیرون آورد و با غم و دلتنگی بسیار آن
را گشود. چرم قهوه‌ای رنگ هنوز هم تازه
است، این خبر از کیفیت عالیش می‌دهد.
دست خط جورمنند بر روی چرم آن قدری
واضح است که حس تازگی می‌دهد. نیروانا
بغض‌اش را به سختی فرو داد و برای دهمین
بار شروع به خواندن نامه کرد.

"نیروانای عزیزم، قرن‌ها از آخرین دیدار ما
می‌گذرد. در ماه عقرب، من امسال هزار و
هشتصد ساله شدم و می‌دانم که تو در ماه الهه
هزار و دویست ساله می‌شوی. دلم برایت تنگ
شده است اما عذاب وجدان خیانت نسبت به

رایو ملکه‌ی این روزهای من، نگذاشت زودتر به تو نامه‌ای بفرستم. اکنون که دارم این نامه را می‌نویسم، کنار درخت ارغوانی که تو هزار سال پیش در باغ انعکاس کاشتی نشسته‌ام. درخت ارغوان آن قدری بزرگ شده است که خدمه مجبورند هر ماه شاخه‌های تازه را ببرند تا جا برای دیگر درخت‌ها هم باشد. آه نیروانای باشکوه، شنیدم چند صد سال بعد از جدایی ما، مادر بزرگت فوت شده و عذابدار بودی، مرا ببخش که نتوانستم کنارت باشم. ماه‌ها بعد به گوشم رسید که به تخت نشسته‌ای و اکنون یک ملکه هستی، منسب ملکه به تو بیشتر از هر کس می‌آید؛ باور کن. حسرت به دلم نشست که نتوانستم حتی برای

تبریک به دیدارت بیایم زیرا رایو باردار بود و وجدانم نمی گذاشت او را تنها بگذارم. اکنون دلیل این نامه را ناچارن برایت شرح می‌دهم، می‌خواستم بدان هیچ دلیلی و درخواستی برایت نامه بفرستم اما نشد. دخترم هایدرا امسال در ماه افعی پانزده ساله شده است. او بریل است اما همان‌طور که می‌دانی جسم ازدهایش به رنگ سبز تشکیل شده که این مرا ترسانده است. به یاد دارم در روزهای قدیم مادر بزرگت از یک افسانه صحبت می‌کرد. جزئیات را یادم نیست اما همین که این اتفاق را به چشم دیدم یاد آن روزها افتادم و عاجزانه به تو متوسل شدم. اگر کمکی برای پیدا کردن دلیل به من نکنی تو را مقصر نمی‌دانم، زیرا

رابطه‌ی ما قرن هاست که از بین رفته است.
این نامه را عجز یک پدر برای ناچاری دختر
نازینش پندار ملکه‌ی بزرگ.

جوermannند آیریس - دوستی از گذشته‌های دور
/ دوازدهم - افعی - پانصد هزارمین سال ببر
"59

با اتمام نامه، نیروانا دستی بر روی چرم آهو
کشید و اشک‌هایش را زدود. دلش بی‌نهایت
برای این مرد تنگ شده بود. هنگامی که خبر
مرگ رایو و جوermannند به اوروبامبا رسید او
قلبش هزاران تکه شد اما به روی خود نیاورد
زیرا در آن لحظه آتبین ایستاده و آماده بود تا

⁵⁹ در حومورا تاریخ این‌گونه نگاشته می‌شود. دوازدهم روز، افعی ماه و طبق تکرار
حیوانات باستانی سال‌های نجوم، حیوان آن سال با شمارش تکرار ذکر می‌شود.
پانصد هزارمین سال ببر یعنی پانصد هزار بار سال ببر تکرار شده است.

از او واکنشی ببیند. دلش برای پسرش نیز می سوخت حق او نبود که این گونه زندگی کند. حق او این نبود که از جورمنند متنفر باشد. زیرا نمی دانست او چه مرد با شرافتی بود... می توانست در این سال ها باز گردد، نیروانا به حتم باز هم او را انتخاب می کرد و بی خیال پادشاه میشد اما جورمنند نیامد زیرا می دانست نیروانا اکنون دیگر یک خانواده برای خود دارد!

آهی کشید و نامه را بست. روبان قرمز زیبایش را مجدد دورش پیچید و درون کشوی میز نهاد. سرش را بالا گرفت و با خیره شدن به لوستر باشکوه مرکز تالار، به گذشته سفر کرد. پس از دریافت نامه ی جورمنند، به کتاب خانه

آمد تا آن کتاب باستانی را پیدا کند. به خوبی می دانست جورمنند از کدام افسانه حرف می زند. زیرا مادر بزرگش تاکید کرده بود آن را به هیچکس نگوید و نیروانا ناخواسته اندکی از آن را به جورمنند گفته بود.

کتاب را از قفسه ها برداشته و گشود، صفحه ی اول کتاب فوق محرمانه بودن آن را با خط قرمز و بزرگ گوشزد می کرد. صفحه ی بعدی را ورق زد و افسانه را مجدد مرور کرد، او حدس زده بود اما باورش نمی شد منتخب بعدی دختر جورمنند باشد! باورش سخت اما غیر ممکن نبود. زیرا آدورینا، از نوادگان جد های کهن بریل بود، نسل های زیادی می گذشت اما باز هم یک خون اندکی از

بریل زادگان به درون نژادش نفوذ کرده بود و شاید تقدیر این گونه برایش رقم زد. به حال بازگشت، نگاه از لوستر گرفت و به برگه‌های نامنظم روی میزش توجه کرد. آدورینا آن سال‌ها با فهمیدن حقیقت خیلی داغون شد، آیا هایدرا نیز همین گونه می‌شود؟ یا وضع هایدرا بدتر است؟ آه، افسوس که نمی‌تواند پیشگویی کند و گرنه همه چیز بهتر جلو می‌رفت. برگه‌ها را منظم کرد و از جایش برخاست. حادثه‌ای که برای آدورینا پیش آمد، تقصیر هیچکس جز خودش و هایمون نبود، اگر آن دو خیره نبودند اکنون آدورینا هنوز

زنده بود و اژدهایان بزرگ اسنیک⁶⁰، مجبور
 نمی شدند حافظه‌ی مردم را پاک کنند!
 خشمگین لب‌هایش را گزید و به سمت در
 تالار قدم برداشت.

گذشته، گذشته است، او پس از نامه‌ی
 جورمنند تصمیم گرفته بود اگر هایدرا خود
 مایل باشد به او راهکار بدهد اما اگر هایدرا نیز
 همچون آدورینا به حرف‌هایش گوش ندهد،
 چاره‌ای جز سکوت و نگاه کردن ندارد و

⁶⁰ نژاد اسنیک (Snick Dragon): این اژدهایان رنگ‌های مختلفی دارند اما خصوصیت مشترک آن‌ها بدن‌شان است و دلیل اصلی آن‌که جزو نژاد‌های برتر محسوب می‌شوند آن‌است که قدرت کنترل عناصر را دارا هستند. این اژدهایان به شکل مار‌های بزرگی هستند که در جلو و عقب بدن خود دو دست و دو پای کوتاه دارند. آن‌ها نیز دو شاخ بلند و بسیار زیبا در روی سر خود دارند و دم‌شان پر مو است. این اژدهایان جزو بالاترین رده اژدهایان هستند که مکان نامشخصی دارند و اصولاً زیاد دیده نمی‌شوند. اما افسانه‌ها می‌گویند آن‌ها بسیار مهربان هستند و به شکل حیوانات مختلفی در می‌آیند.

مطمئن است که اگر این چنین شود تاریخ
مجدد تکرار خواهد شد. هیچ راه گریزی
نیست.

با آن دامن بلند و زیبایش از تالار خارج شد و
به سمت کاخ خود قدم برداشت. باید تا
رسیدن هایدرا اندکی استراحت کند، زیرا با
رسیدن او دیگر وقتی برای استراحت نیست و
باید با او حرف‌های زیادی رد و بدل کند. در
میان راه، از او جدا شدم. ورود به اتاق یک
ملکه کار درستی نیست مگر نه؟
خسته و کوفته به سمت اتاق آدارایل و بچه‌ها
رفتم، احساس می‌کنم امروز آن قدری طولانی
شده که من نیز به استراحت نیاز دارم...

دم‌دم‌های غروب است و همگی از خواب عمیق‌شان بیدار شده‌اند. هایمون و چیچک هنوز درون اتاق به سر می‌برند و به بقیه ملحق نشده‌اند. آدارایل و دیگران اما برعکس آن‌ها، در حیاط‌های قصر قدم می‌زنند و از مناظر دیدن می‌کنند. پس از سفر بسیار طولانی دو ماهه، اکنون چشیدن طعم آرامش لذت بیشتری دارد.

هایمون اما از پشت پنجره‌های اتاق به آن‌ها که پایین قدم می‌زنند چشم دوخته است، چیچک که حواسش به هایمون جلب شده بود، حوله‌ای سفید رنگ دور موهای خیس آبی رنگش انداخت و جلو آمد. کنار هایمون ایستاد و با نگاهی خیره پرسید:

-چرا بهشون ملحق نمیشی؟

هایمون کلافه پوفی کشید و با اندوه بسیار

پاسخ داد:

-چون نمی‌خوام باز مثل قبل شرمنده بشم؛

این وضعیت، بهترین وضعیت ممکن برای

ماست.

لبخند سردی زد و ادامه داد:

-زودتر از پرنسس اینجام و دیگه چی باید از

خالق حومورا بخوام؟

چیچک بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و با

پوزخند گفت:

-چيرو و اون لیتلی سبز آبی خیلی باهم خوب

کنار اومدن. فکر می‌کردم هیچ حیوونی ممکن

نیست بتونه با چيرو کنار بیاد.

هایمون با این حرف توجه‌اش به چیرو و هارپر که وسط اتاق مشغول لیس زدن بدن همدیگر بودند، جلب شد. هارپر، لیتلی هایدرا اکنون اینجاست و با چیرو ارتباط گرفته است. آیا می‌توان این را سودمند دانست؟ هایمون کلافه دستی بر موهایش کشید و با قدم زدن به دور اتاق زمزمه کرد:

-چرا نمی‌رسه؟ چرا زمان این قدر دیر می‌گذره؟

خسته از این وضعیت، کنار آدارایل فرود آمدم. به لبه‌ی حوض گردی تکیه داده بود و با لذت هوای مرطوب اطراف آب را استشمام می‌کرد. بخاطر فواره‌ی آبی جلوی دروازه‌ی قصر، هوای اطراف بوی خاک خیس شده را می‌داد.

آدارایل هم فرزند زمین است، پس طبیعی بود که از این بو لذت ببرد. گریس نیم‌نگاهی به اتاق فرمانده هایمون که از اینجا بسیار دور بود انداخت و زمزمه کرد:

-چرا فرمانده نمیان؟ خیلی می‌خوام باهاشون حرف بزنم.

آدارایل متقابلا به آن اتاق چشم دوخت و سپس بی‌خیال از آن روی گرفت. نگاه‌اش را به پرندگان زیبای اطراف حوض داد و گفت:

-بهبتره حالا حالا ها نیاد چون بعد مجبوری بهش بگی که کارو مرده.

گریس هین بلندی کشید و با بهت دست بر صورتش کشید. چطور این را فراموش کرده بود؟ واقعا چطور می‌تواند این خبر را به

هایمون بدهد؟ کارو صمیمی ترین دوست
 هایمون بود، وای بر او! نگران پشتش را به
 سوی اتاق کرد و زیر لب گفت:
 -به کل فراموشم شده بود!
 آداریل لبخند ملایمی زد و راضی از نیامدن
 هایمون سرش را آهسته با ریتمی که در
 ذهنش نواخته میشد تکان داد. گویا خیلی
 کیفش کوک بود! لبخندی به این
 سرخوشی اش زدم و حواسم به دخترها جمع
 شد. یکی از خدمه را گیر آورده و در مورد
 انواع لوازم آرایشی و محافظ های پوستی که
 در اینجا رایج بود از او سوال می کردند. دلم
 برای آن خدمتکار بیچاره سوخت، تا به حال
 در عمرش آن قدر حرف نزده بود!

خندیدم و به شاخ‌های آلاکا خیره شدم، آویز
 های زینتی‌اش را مجدد به آن‌ها وصل کرده
 بود و اکنون بیشتر شبیه یک شاهدخت از
 کارتاژ به نظر می‌رسید. شاخ‌های گوزن
 ماندش شکوه بسیاری دارند، حتی بیشتر از
 شاخ‌های چیچک!

آکشی از پشت بوته‌های بلند که برای کار
 واجبی ایجاد شده بود، بیرون آمد. همان‌طور
 که نزدیک میشد و شلوارش را درست می‌کرد،
 پرسید:

-چرا پرنسس نرسیده؟ خیلی دیر نشد؟!
 آدارایل از این سوال، نفس عمیقی کشید و
 نگران به آسمان چشم دوخت، خورشید در
 آستانه‌ی غروب کردن است و سرخی آسمان

دور دست، از اینجا به وضوح مشخص است. شکوه زیبایی دارد اما لحظات نگران کننده‌ای به نظر می‌رسد. آدارایل خواست حرفی بزند که دو پگاسیس در آسمان نمایان شدند. از دور می‌آمدند و به قصر نزدیک می‌شدند. آدارایل ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید: -اونا چین؟

گریس با نیم‌نگاهی به آن‌سو، لبخندی زد و با خیالی آسوده مجدد به لبه‌ی حوض تکیه داد. کاترین اما قدمی نزدیک شد و با شادی گفت: -اونا پگاسیس هستن! باورم نمیشه که دارم بالاخره پگاسیس‌ها رو از نزدیک می‌بینم!

آدارایل حیران سرش را تکان داد و به اسب‌ها که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند خیره

بود که صدایی، همه را به خود آورد.
 -اگر مایل باشین بعد از رسیدن پرنسس
 هایدرا، می تونین با پگاسیس ها اطراف رو
 ببینین.

همگی با شنیدن صدای ملکه‌ی بزرگ
 اوروبامبا به سوی ایشان چرخیدند. همراه هم
 تعظیم کرده و سپس با احترام به ایشون
 لبخند زدند. آدارایل محو الف جلویش شده
 بود. احساس احترام بسیاری به این ملکه‌ی
 بزرگ داشت، زیرا هرچه نباشد او نیز از گونه‌ی
 ملکه به حساب می‌آمد. ملکه‌ی الف‌ها در واقع
 ملکه‌ی آدارایل نیز به حساب می‌آید!
 ملکه نیروانا آن قدری زیبا و باشکوه به نظر
 می‌رسد که من نیز محو چشم‌های براقش

شده‌ام. موهای بلوند و نرمش تا باسن وی ادامه دارند و لختی‌شان به مانند موج‌های دریاست. تاج آویز جلوی پیشانی‌اش از سادگی بسیار توجه را به خود جلب می‌کند. او یک ملکه است اما تنها یک تاج آویز روی سرش نهاده است که تا روی پیشانی‌اش امتداد دارد. آذارایل که از این سادگی به وجد آمده بود، سعی کرد دهانش را ببندد تا بیشتر از این ندیده به نظر نرسد. دخترها نیز به وجد آمده بودند و حیران به ملکه با آن لباس‌های ساده‌اش خیره شده بودند که گریس سرفه‌ای کرد. باید به خود می‌آمدند و گرنه آبرویشان می‌رفت!

کاترین اول خود را جمع کرد و با کوبیدن
آرنج به پهلوی بقیه آن‌ها را به خود آورد. آلاکا
و رزالین نیز به خود آمده و در آخر آکشی بود
که دقیق کنار ملکه ایستاده و نمی‌توانست
زیبایی‌اش را حضم کند. آلاکا با نگاه ملکه بر
روی خود، قدمی به جلو نهاد. دست بر
دماغ‌اش گرفت و با تعظیم کوتاهی گفت:
-ملکه نیروانا، مفتخر هستم که شما رو
ملاقات می‌کنم. من آلاکا موح از پادشاهی
کارتاژ هستم. از جانب خانواده سلطنتی هیدر
ها بهتون ادای احترام می‌کنم.
نیروانا با حرف‌های آلاکا و تعظیم مجددش،
سرش را کمی خم کرده و با لحنی دل‌نشین
به حرف آمد.

-شاهدخت آلاکا، احترام شما رو می‌پذیرم.
 آلاکا خندید و با شادی عقب رفت، پس از او
 ملکه به نینفو های جمع توجه کرد، آن‌ها جزو
 اندک نینفو هایی بودند که نیروانا با چشم
 دیده بود. زیرا نینفو ها خیلی کم در دیگر
 پادشاهی‌ها زندگی می‌کنند و اکثرا در شرق و
 شمال حومورا هستند. توجه‌اش پس از آن‌ها
 به گریس و کاترین جلب شد، دو ازدهای
 ورتلس در اینجا هستند و این شاید برای مردم
 پادشاهی خوشایند نباشد.
 گریس که متوجهی موضوع شده بود، با احترام
 تعظیم کرد و گفت:

-ملکه‌ی بزرگ، بهتون اطمینان میدم در
 مدتی که اینجا هستیم مشکلی ایجاد نخواهیم

کرد.

سپس دستش را پشت کمر آدارایل نهاد و اندکی او را به جلو هل داد، با خوش رویی ادامه داد:

-همچنین یه دوست الف داریم، با الف‌های دیگه مشکلی نخواهیم داشت.

نیروانا از حسن نیت دو اژدها خرسند سرش را تکان داد و به آدارایل چشم دوخت. الفی طبیب که گوی اوروبامبا زودتر به او اطلاع داده بود. هویت تک‌تک‌شان را می‌دانست اما گذاشت آدارایل نیز همچون بقیه خود را معرفی کند. آدارایل مضطرب چشم از نگاه زیبای ملکه گرفت و با سری افتاده لب زد:

-م... ملکه‌ی بزرگ، من... از الف‌های آگاز

پادشاهی آ... آرتلان هستم. ل... لطفا احترام
م... من رو بپذیرید.

همگی از استرس آدارایل به خنده افتادند و
نیروانا نیز از این قائله مستثنا نبود. اما ملکه
تنها سرش را تکان داد و با خوش رویی گفت:
-آدارایلِ الف کشاورز، به اوروبامبا خوش
اومدی.

آدارایل آن قدر از تبریک ملکه خوشحال شده
بود که در پوست خود نمی گنجید. عضم اش را
جزم کرد تا حرفی بزند که ناگهان با فرود
آمدن چیزی در پشت سرش و باد عظیمی،
سریع به آن سوی چرخید. باورش سخت بود
اما دو پگاسیس باشکوه، در پشت اش فرود
آمده و با چشم های درخشان به او نگاه

می کردند.

آدارایل بیشتر به گریس نزدیک شد زیرا اندکی از اسب‌های به این بزرگی وهم داشت. از پشت آن دو اسب، آتبین و آدهاوا پایین آمدند و به سوی جمع قدم برداشتند. پس از نزدیک شدن آن دو، هر دو پگاسیس مجدد در هوا پرواز کرده و به اسطبل‌شان بازگشتند تا بخاطر آن پرواز طولانی استراحت کنند. آتبین و آدهاوا جلو آمدند، تعظیمی به سوی ملکه روانه کردند و سپس با نگاهی اجمالی به بقیه، آدهاوا خوش‌رو گفت:

-همگی چقدر سرزنده‌تر شدین.

سپس نگاه‌اش روی آلاکا که زیباتر از قبل شده بود، خیره ماند. گریس لبخند بر لب تنها

سرش را تکان داد که صدایی از پشت سر به گوش رسید.

-البته، سفر دو ماهه روی ظاهر تاثیر زیادی می‌ذاره!

همه به عقب نگاه کردند، چیچک بود که همراه با هایمون نزدیک می‌شد. طبق گفته‌هایش او نیز تغییر بسیاری کرده بود، موهایش درخشان و آبی‌تر از قبل شده بودند، خط چشم‌هایش سیاه‌تر و لب‌هایش قرمز گشته‌اند. زیبایی‌اش دو چندان شده و این نگاه همه را حیرت‌زده به او خیره نگه داشته است. هایمون اما برعکس بقیه حواسش به ملکه نیروانا بود، کسی که از آخرین دیدارشان سال‌های بسیاری می‌گذشت!

ملکه نیروانا که انتظار نداشت هایمون اینجا باشد، اخم غلیظی بر روی ابروانش نشست. هایمون آدونیس در این دوره و در این لحظه اینجا چه می‌کند؟ خشمگین به وی خیره ماند، گوی هاترو پیشگویی‌ای در مورد حضور هایمون نکرده بود! اما چطور ممکن است؟! ملکه به هر حال نمی‌توانست جلوی بقیه حرفی به هایمون بزند زیرا گذشته یک راز محرمانه به حساب می‌آمد، اما حضور هایمون او را بسیار نگران‌تر از قبل کرده بود. وجود کسی از گذشته اصلا خوشایند نیست! چیچک و هایمون به بچه‌ها رسیدند و با تعظیم به ملکه نیروانا، کنار ایشان ایستادند. نیروانا به سختی نگاه خود را از روی هایمون

برداشت و برایش خنده‌دار بود که هایمون
اصلا به روی خود نمی‌آورد که آن‌ها همدیگر
را می‌شناسند! لب‌هایش را گزید و با فشردن
انگشت‌هایش، به حرف بقیه گوش داد. اکنون
باید صبر کند، فعلا.

آدهاوا با این پاسخ چیچک، ابرویی بالا انداخت
و با توجه به آویزهای روی شاخ‌های چیچک
گفت:

-البته، شماهم خیلی تغییر کردین.

چیچک لبخند زیبایی زد و با خجالت سرش را
پایین انداخت. خنده بر روی لب‌های هایمون
نشست و سپس با یک نگاه اجمالی همه را
بررسی کرد. پس کارو کجاست؟ ابرویش را بالا
داد و خطاب به گریس که اکنون کنارش

ایستاده بود پرسید:

-گریس، کارو کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟

گریس ناگهان رنگ از رخس پرید و با ترس به
هایمون خیره شد. باید چگونه این خبر را به او
بدهد؟ من من کنان به اطراف نگاه می‌کرد که
آدارایل، تکیه از لبه‌ی حوض برداشت. صاف
ایستاد و با خون‌سردی گفت:

-از آگاز با من و پرنسس راهی سفر شدن.

متاسفانه در حوالی آزتلان دو شاهزاده از بریل
با سرباز های زیاد بهمون حمله کردن، مشاور
کارو خودشون رو فدا کردن تا ما بتونیم فرار
کنیم.

سرش را پایین انداخت و با غم ادامه داد:

-متأسفانه بخاطر آسیب زیاد نتوانستن فرار
کنن.

با ظن زیاد به آدارایل خیره شدم، او خیلی از
حرف‌ها را نزد، خیلی از چیزها را نگفت. به
طور مثال نگفت که آن‌ها هنوز هنگام مرگ
کارو آن‌جا بودند و می‌توانستند کاری بکنند!
نگفت که پرنسس سعی کرد جان‌اش را نجات
بدهد اما موفق نشد و...

سکوتی که در میان‌شان حاکم شده بود من را
از تفکر به گذشته وا داشت، نگران به هایمونی
که سکوت کرده بود خیره شدم. او چیزی
نمی‌گوید و چهره‌اش آن قدری خنثی است که
می‌ترسم ناگهان منفجر شود. چیچک نیز از
وضعیت پیش آمده، دست‌اش را آرام روی

بازوی هایمون نهاد و سرش را به سوی او کج کرد، آهسته پرسید:
-خوبی؟

هایمون با صدای چیچک گویی که به خود آمده باشد، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را که اندکی خیس شده بودند بست. سپس لب‌هایش را گزید و زمزمه کرد:
-خو... خوبم.

سرش را پایین انداخت و پس از اندکی مکث پرسید:

-چند وقت از مرگش می‌گذره؟ قبرش کجا...
کجاست؟

آدارایل که سعی داشت افکار هایمون را بیشتر بهم بریزد با بی‌رحمی تمام گفت:

- دو ماه میشه، بنظرت کسی خاکش می کنه؟

اون از دشمن شون محافظت کرده احتمالا تا الان سوزوندنش یا جسدش رو گذاشتن کناری تا بیوس...

با این حرف هایش هایمون خشمگین به سوی آدارایل هجوم برد. یقه‌ی لباس تازه‌ی آدارایل را محکم فشرد و با خشم زیر لب در آن صورت زیبا غرید:

- چطوره الان تو رو به عنوان اون خاک کنم؟
آدارایل که هاله‌ی قدرتمندی را از سوی هایمون احساس می کرد، اندکی لب گزید و سپس با خون سردی به چشم‌های تهی هایمون خیره شد و گفت:

- بهتره عقب بایستی شاهزاده، هرگز یه الف رو

دست کم نگیر!

هایمون پوزخندی زد و با آزاد کردن قدرت بیشتری، به شدت روی آدارایل فشار وارد کرد. آن قدری که آدارایل به سختی می توانست نفس بکشد و رنگ از رخس پرده بود. نگران و ترسیده به کارشان نگاه می کنم، این چه وضعیتی است؟ واقعا چرا کسی دخالت نمی کند؟ گریس نگران و حراسان کنار آدارایل ایستاده بود و تنها نظاره می کرد. بقیه نیز همین وضعیت را داشتند، واقعا این...
-هایمون آدونیس، اگر به کارت ادامه بدی همین الان تو رو از اوروبامبا تبعید می کنم!
همگی با شنیدن دستور جدی ملکه نیروانا، شوکه به ایشان خیره شدند. ملکه از کجا

فامیلی هایمون را می دانست؟ او که خود را معرفی نکرد! هایمون نیز با این تهدید، قدرتش را خنثی کرد. محکم تر از پیش یقه‌ی لباس آدارایل را فشرد و خطاب به او که بی حال شده بود غرید:

-خواست باشه با کی حرف می زنی و کی رو تهدید می کنی الف!

سپس او را رها کرد و آدارایل روی زمین افتاد، زیرا بخاطر کمبود اکسیژن پاهایش توان نگه داشتنش را نداشتند. هایمون اما پوزخندی زده و مجدد کنار آکشی و چیچک ایستاد که ملکه خشمگین گفت:

-اینجا سرزمین الف هاست، اون قدری قدرت داری که جلوی تمام مردم این نژاد وایسی،

هایمون؟

همگی محو جدیت ملکه نیروانا بودند، اما تنها کسانی که نفرت درون کلام‌اش را احساس می‌کردند، آتبین و آدهاوا بودند که خبر داشتند ملکه از چه حرف می‌زند. زیرا هایمون ازدهای باستانی‌ای بود که به حتم سنش از تمام این جمع بیشتر می‌بود! هایمون با لبخند سردی به ملکه خیره شد و سپس با آرامش گفت:

-عذرمی‌خوام ملکه نیروانا، فراموش کردم که در محضر شما هستم.

سپس روی از ملکه گرفت و به حوض کنارشان داد. ماهی‌های قرمز با آسودگی درون آن شنا می‌کردند و به کسی کاری

نداشتند. ملکه نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و با خشم روی از هایمون گرفت، سپس با جدیت تمام گفت:

-اینجا بر خلاف جاهای دیگه الف‌ها حق

بیشتری دارن، باز این وضعیت پیش بیاد به

هیچ کدومتون رحم نمی‌کنم!

همگی با این حرف ملکه به جز هایمون تعظیم

کردند، ملکه نیز متوجه‌ی تعظیم نکردن

هایمون شد اما او محتاج تعظیم آن مغرور

خود سر نبود. پس به آسمان چشم دوخت و با

خشم به آتیین گفت:

-پرنس، به برج اصلی برو و از گوی هاترو

بپرس پرنسس هایدرا کی می‌رسن، احساس

می‌کنم خیلی دیر کردن.

آتبین که ترجیه می‌داد از این جمع نفرت
 انگیز دور بماند، سریع چشمی گفته و با
 نیم‌نگاهی به آدهاوا گفت که او نیز باید
 همراهش بیاید. آدهاوا اما محو زیبایی آلاکا
 شده بود و ترجیه می‌داد اینجا بماند تا پرنس
 بازگردد. پس سرش را نامحسوس به نشانه‌ی
 منفی تکان داد و لب زد:

-تو برو و زود بیا!

آتبین که به خوبی کلمات درون لب‌های
 آدهاوا را خوانده بود، اخم کرد و آرنج‌اش را در
 پهلوی او فرو کرد. سپس در کنار گوشش
 غرید:

-این یه دستور بود نه خواهش!

آدهاوا اخم‌آلود، نیم‌نگاهی به آتبین انداخت و

سرش را تکان داد. آتبین پیروزمندانه سرش را تکان داد و خواست برود که سربازی از سوی دروازه‌ی بزرگ قصر حراسان به این سوی آمد و فریادش در کل فضای اطراف پخش شد:

-ملکه نیروانا، ملکه نیروانا!

همه با حضور ناگهانی یک سرباز به او چشم دوختند. به سختی میان آن زرها می‌دوید و سعی داشت خود را به ملکه برساند. هر از گاهی هم نزدیک بود سکندری خورده و روی زمین پخش شود. ملکه ابرویی بالا انداخت و آتبین از حرکت ایستاد. همه کنجکاو بودند بدانند سرباز از چه آن قدر نگران است.

سرباز با رسیدن به جلوی ملکه و قرار گرفتن

در دایره‌ی جمع میهمانان، تعظیمی به ایشان کرد و جلوی ملکه زانو زد. سپس با نفس‌های پی‌درپی به سختی گفت:

-پر... پرنسس هایدرا... رسیدن، ای... ایشون جلوی... دروازه هستن...

نفس کم آورد و حرفش را نیمه تمام گذاشت. ملکه که از حضور هایدرا خشنود شده بود، با احساس شادی گفت:

-پس منتظر چی هستی؟ ایشون رو به داخل راهنمایی کن، ما مدت هاست که منتظرشون بودیم.

آدارایل آن‌قدری از شنیدن این خبر خوشحال شده بود که سریع از روی زمین بلند شد و با قلبی کوبنده به سوی دروازه چشم دوخت.

هایدرا رسیده است و او منتظر چیست؟
 آدارایل سریع به سوی ملکه قدم برداشت و با
 تعظیم کوتاهی گفت:

-سرورم، اجازه بدید من اول به خدمت
 پرنسس برسم.

ملکه که عشق حقیقی را درون چشم‌های
 درخشان و یشمی رنگ آدارایل دیده بود،
 لبخند گرمی زد و سرش را تکان داد. آدارایل
 شاداب خواست به سمت دروازه برود که با
 ادامه‌ی حرف سرباز، در جایش میخکوب شد.
 -سرورم، مشکل اینکه مردم جلوی دروازه
 ایستادن و نمی‌ذارن پرنسس وارد بشه. می‌گن
 ایشون شیطانہ و...

صدای خشمگین و عصبانی ملکه که در

محوطه‌ی قصر پیچید سرباز از ترس سکوت
کرد و دیگر حرفش را ادامه نداد:

-منتظر چی هستین؟ مردم رو پراکنده کنین
و پرنسس رو بیارین توی قصر، این قدر فهم
این کار سخته؟!!

سرباز بیچاره سریع چشمی گفته و از روی
زمین بلند شد. تعظیمی کرد و حراسان به
سوی دروازه دوید تا دستور ملکه را اجرا کند.
همه از این وضعیت ناراضی و خشمگین بودند
اما تنها کسی که لذت می‌برد، آتبین بود.
آن قدری از شنیدن این خبر خوشحال شده
بود که لبخند بزرگی روی لب‌هایش جا گرفته
بود.

آدارایل اما سریع به خود آمد، دوان-دوان به

سوی دروازه رفت تا سریع پرنسس را از دست مردم عصبانی نجات بدهد. بقیه نیز نگران پشت سر آدارایل راه افتادند. ملکه اما همانجا ایستاد و راضی به بقیه خیره شد. نگرانی‌ای که آن‌ها برای پرنسس هایدرا داشتند باعث خوشحالی بود. امیدوار است بعد ها پس از شنیدن واقعیت هم همین احساس را به ایشان داشته باشند. این‌گونه کار نیروانا راحت‌تر خواهد شد.

آتبین و آدهاوا نیز در کنار ملکه نیروانا ماندند، زیرا آتبین علاقه‌ای برای زودتر دیدن آن پرنسس نداشت و آرزو می‌کرد به دست مردم کشته شود. خصمانه است اما حق دارد. ملکه با رفتن بقیه، روی لبه‌ی حوض نشست. خیره

به ماهی که اکنون در آسمان پادشاهی

می‌کرد، زمزمه گویان گفت:

-آتبین، سعی کن با پرنسس کل کل نکنی.

اون خطرناکه؛ خودت بهتر از هر کس می‌دونی.

آتبین خشمگین زیر لب چشمی گفت و به

موهای طلایی مادرش خیره شد. این زن چرا

باید به کسی که می‌داند چقدر خطرناک است

کمک کند؟ تنها یک پاسخ دارد، زیرا او دختر

جوermannند است! آتبین انگشت‌هایش را مشت

کرد و لب‌هایش را گزید. از او و پدرش متنفر

است!

در کمتر از یک دقیقه که بچه‌ها رفتند، استیو

و کارینا رسیدند. استیو به ملکه تعظیم کرد و

با خوش‌رویی گفت:

-ملکه نیروانا، ممنون که پذیرای ما هستید.
 استیو ایسمن دایی پرنسس هایدرا هستم.
 ملکه آهسته سرش را تکان داد و با
 خوش رویی گفت:
 -خواهر زادتون همین الان رسیدن شاهزاده،
 جلوی دروازه هستن.
 استیو شاداب از رسیدن هایدرا، مجدد تعظیم
 کرد و به سوی دروازه دوید تا زودتر هایدرا را
 ببیند، حرف‌های زیادی داشت که باید به او
 می‌زد. کارینا نیز با خوشحالی بسیار از دیدن
 دوباره‌ی هایدرا به دنبال استیو رفت. اکنون
 همگی در اینجا هستند تا هایدرا را در آغوش
 بگیرند. خوشحالم که حامیان زیادی بر خلاف
 آدورینا دارد. حداقل اگر تاریخ بخواهد مجدد

تکرار شود، او همچون آدورینا تنها نیست!
آدارایل اولین نفر رسید، جلوی دروازه‌ی نیمه
باز آن قدری مردم هیاهوی کرده بودند که
نمیشد هایدرا را دید، سراسیمه به سوی
دروازه رفت و سعی کرد از میان مردم عبور
کند تا به هایدرا برسد، اما مردم آن قدری
خشمگین بودند که نمی‌گذاشتند پرنسس
جلویشان با اسب خسته‌اش وارد شود. تقاضا
داشتند هم اکنون او را کشته و دنیا را آسوده
کنند.

آدارایل و بقیه را که نگران هایدرا بودند رها
کردم و خواستم به سمت هایدرا بروم که
صدایی از پشت، مرا به ایستادن وا داشت.
صدای آن سرباز بود که به گوش رسید.

-سرباز ها به دستور ملکه مردم رو متفرق کنید، به اجبار هم که شده راه رو باز کنید تا پرنسس واد قصر بشن.

سرباز ها با دستور ملکه؛ دروازه را گشودند و به سمت مردم هجوم بردند. صدای جیغ و گریه‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسید اما کسی رحم نمی‌کرد. مردم را با خشونت کنار زدند و ده سرباز دور پرنسس را همچون دایره پوشش دادند و ایشان را به سمت دروازه آوردند. با رسیدن به درها، بیست سرباز بیرون ماندند تا مردم را متفرق کرده و درها محکم بسته شدند تا پرنسس در امان باشد.

به بچه‌ها نگاه کردم، با حضور پرنسس باید همه خوشحال باشند اما اکنون، همه در بهت

و حیرت غرق شده‌اند. به هایدرا چشم دوختم،
پناه بر حومورا! او چرا این‌گونه است؟ با
وحشت جلو رفتم و همراه با آدارایل به او
رسیدیم. آدارایل هایدرایبی که داشت از اسب
می‌افتاد را در آغوش خود گرفت و روی زمین
نشست. با بغض به چشم‌های زخمی پرنسس
هایدرا خیره شد، توجه‌اش به لب‌های
خشکیده‌ی هایدرا جلب شد، چرا این‌گونه
شده است؟ هایدرا!
آدارایل با بغضی که سعی داشت آن را کنترل
کند، هایدرا را بیشتر در آغوش خود فشرد و
زمزمه کرد:

-پرنسس من، چی شده؟ چرا...

هایدرا اما با احساس آن که اکنون در آغوش
مردی است که در یک ماه اخیر دل تنگاش
شده بوده، نگاهاش را به یشم چشم‌های
آدارایل داد، به سختی خود را بالا کشید و
آدارایل نیز با احساس طناب‌های عشق بر دور
گردنش، سرش را پایین تر آورد. لب‌های
خشک هایدرا که روی لب‌های نرم آدارایل
نشست، هر دو فهمیدند چقدر عاشقانه
همدیگر را طلب می‌کردند. قلب هایشان
آن قدری تند میزد که انگار هر آن ممکن بود
از عطش عشق منفجر شود. هایدرا می‌خواست
بیشتر آدارایل را در این معاشقه‌ی لذت‌بخش
همراهی کند اما متأسفانه دیگر توانی نداشت،
بنابراین سرش پایین آمد و بی‌حال روی

دست‌های آدارایل افتاد. آدارایل که ناگهان به خود آمد، هایدرا را با نگرانی صدا زد و گفت:

-هایدرا، چی شده؟ چرا این قدر زخمی

هستی؟ دلم برات تنگ شده بود...

هایدرا لبخند گرمی زد، آهسته پلک زد و

گفت:

-بهم حم.. حمله کردن... ببخش که تنهات

گذاشتم.

آدارایل با فهمیدن آن که به هایدرا حمله شده

است، ناراحت پیشانی‌اش را روی پیشانی

هایدرا نهاد و با نهایت مهربانی و عشق زمزمه

کرد:

-مهم اینکه اینجایی و سالم هستی.

هایدرا نفس‌های سختی می‌کشید اما کسی

هنوز متوجهی وضعیت بدش نشده بود. بقیه با ذوق به صحنه‌ی جلوی‌شان خیره بودند و آدارایل نیز نفهمید که هایدرا در وضعیت خوبی قرار ندارد. آن قدری غرق در تحلیل لب‌های خوش فرم هایدرا بود که نفهمید دستی که کمر هایدرا را گرفته بود، اکنون غرق در خون است. هایدرا به سختی نفس دیگری کشید و زمزمه کرد:

-آدارایل خیلی... درد می‌کنه. لط... لطفا دستت رو از روش ب... بردار...

آدارایل که با این حرف تازه به خود آمده بود، سریع خیسی دست‌اش را احساس کرد. با بهت دست‌اش را از پشت هایدرا کنار آورد و آن را دید، خون دست‌اش را قرمز کرده بود،

وحشت‌زده هایدرا را خم کرد و به کمرش نگاهی انداخت، آن قدری خون ریزی زیاد بود که کل لباس‌هایش خیس شده و خون هنوز هم داشت روی زمین می‌چکید، آدارایل وحشت‌زده زیر بازو‌های هایدرا را گرفت و او را به سختی بلند کرد، سپس همان‌طور که سعی داشت هایدرا را نگه دارد تا سقوط نکند فریاد زد:

-یه طبیب بیارین زود باشین، پرنسس زخمی شده!

همه با این حرف آدارایل نگران جلو آمدند، خود را به چند قدمی هایدرا رساندند که ناگهان با قرار گرفتن شمشیری در کنار گردن آدارایل، همه در جای خود میخکوب شدند.

آدارایل که در این لحظه تنها نگرانش هایدرا بود، او را محکم به آغوش خود فشرد و با قرار گرفتن سر هایدرا روی سینه‌های پهن آدارایل، صدای گریس به گوش رسید:

-شاهزاده دارین چی کار می‌کنین؟!

به صاحب شمشیر نگاه کردم، دست‌هایش کم‌ترین لرزش را دارند و با نگاهی مصمم به هایدرا خیره است. همه از این کار وی شوکه شده بودند، چطور ممکن است این کار را بکند؟ او... صدایش در اطراف طنین‌انداز شد و بیشتر از پیش همه را شوکه کرد.

-آدورینا رو برگردون وگرنه این الف رو جلوی چشم‌هات می‌کشم!

ادامه دارد...

راه های ارتباطی با نویسنده:

اینستاگرام: @sadat_fantasy

شماره تماس در تمام پیام رسان ها:

09134559255

تلگرام: kaboos_afiii

ایتا: @sadat821

شروع تایپ: 3/8/1401

پایان تایپ: 3/4/1402

با یاری خدا جلد دوم هم تموم شد و تشکر خیلی صمیمانه‌ای از دوست‌ها و خواننده‌هایی دارم که در جلد دوم هم آنلاین من رو همراهی کردند. الان دو سال گذشته از موقعی که کابوس افعی شروع شده، انشالله در کنار هم یک سال دیگه هم طی می‌کنیم تا این مجموعه تموم بشه.

مرسی از همگی به خصوص اون‌هایی که نظراتشون رو لحظه به لحظه باهام به اشتراک گذاشتن. مرسی از همتون که بودین، هستین و خواهید بود.

دستم به شدت درد می‌کنه اما لذت تموم کردن یه جلد دیگه از کابوس افعی مسکن خوبی براش هست.

تایپ جلد سوم و پایانی از مجموعه رمان کابوس افعی در تاریخ 1402/8/1 شروع میشه و تنها در انجمن کافه نویسندگان پارت گذاری خواهد شد. منتظرم باشین، تا دیدار مجدد بدرود.